



niceroman.ir

نویسنده: بهارک ملک خانی

عنوان کتاب: نقش دل

نویسنده: بهارک ملک خانی

1

لباس سفید عروسیم را که پوشیدم، آمدم جلوی ایینه قدی آرایشگاه ایستادم. خدایا، چقدر قشنگ شده بود. اصلا تصورش را هم نمی کردم که این قدر تاج سرم با لباسم هماهنگ باشد. همه کارکنان آرایشگاه دورم جمع شده بودند و به به و چه چه می کردند. حالا حرف آنها به کنار، ولی وقتی خودم توی ایینه به خودم نگاه می کردم، احساس می کردم مثل فرشته توی قصه ها شده ام.

نمی دانم، شاید هم به علت لباسم بود که به اصرار امیر آن را به بهترین و معروف ترین خیاط تهران سفارش داده بودم. واقعا دستش درد نکند، حسابی سنگ تمام گذاشته بود. جدیدترین طرح اروپا بود که خود امیر با پارچه اش از خارج فرستاده بود. درست شده بودم مثل سیندرلا، حتی بهتر و جذاب تر، چون اگر رویای او نیمه شب از بین می رفت، مال من نه تنها امشب بلکه تا ابد باقی بود.

یک لحظه پیش خودم فکر کردم خدایا، چقدر خوشبختم، چقدر من و امیر منتظر این لحظه بودیم و بالاخره این لحظه قشنگ فرا رسیده بود. جلوی ایینه چرخی زدم. دامن بلندم تابی خورد و مثل موج هایی که به ساحل می رسد و آرام می گیرد، دوباره روی زمین نشست. ای کاش او هم اینجا بود و امروز را با هم جشن می گرفتیم. ولی حیف که نمی توانست. در همین حال، صاحب آرایشگاه که زنی مسن بود جلو آمد و گفت: ماشالله چه عروس خوشگلی، من تا به حال عروس به این خوشگلی درست نکرده بودم!

وسط حرفش دویدم و گفتم: پی اگر داماد را ببینید چی می گویند؟

خندید و گفت: وا، خوب پس به هم می آید.

برگشتم و به زن برادرم فرناز که پشت سرم بود لبخندی زدم و رفتم از توی کیفم عکس امیر را آوردم. این آخرین عکسی بود که از امریکا برایم فرستاده بود. خودش گفته بود که مخصوصا این عکس را برای سر سفره عقد گرفته. هزار بار از آن وقتی که دیده بودمش زیباتر شده بود. از این که همسری به این جذابی و مهربانی داشتم احساس غرور می کردم. عکس را به یکی از آرایشگرها نشان دادم. نگاهی به عکس انداخت، سوتی کشید و گفت: ماشالله، بچه ها بیایید ببینید، راست می گه شوهرش خیلی خوشگله. چه چشم های قشنگی داره. چه بینی قلمی و کوچکی. درست مثل نقاشی هاست.

هر یک تعریفی که می کردند، من بیشتر احساس غرور می کردم و از ته دل می خندیدم. صاحب آرایشگاه در حالی که از پشت عینک نگاهی به عکس می انداخت گفت: خوب، آدم هر عروس و دامادی که می بینه، احساس می کنه که چقدر به هم شبیه هستند ولی شما دو نفر خیلی به هم می آید. شوهرت خیلی خوشگله.

فرناز گفت: خیلی ممنون. ولی اشتباه نکنید، پریا عروس است نه امیر.

و همه زدیم زیر خنده عکس همین طور دست به دست می گشت و هر که می دید آرزوی خوشبختی برایمان می کرد.

یکی هم گفت: خوبه یه دوربین بیاورم ازت یه عکس بگیرم. برای مدل خیلی خوبه.

زود رفتند دوربین آوردند. جایم را درست کردند و چند تا عکس گرفتند. بر عکس همه عروس ها که توی آرایشگاه مدام به ساعتشان نگاه می کنند، من اصلا حواسم به ساعت نبود. همین طور مشغول صحبت بودیم که یکی از خانم ها آمد و گفت: عروس خانم، شما رو پای تلفن می خواهند.

از شنیدن عبارت عروس خانم یک آن قلبم لرزید، منو می گفت. چقدر این عمارت برایم ناخوشایند بود، خدا می داند چقدر انتظار چنین روزی را کشیده بودم. نگاهی دوباره به عکس انداختم و زیر لب گفتم: " دیدی بالاخره اون روز رسید!"

پا شدم رفتم پای تلفن، مادرم بود. گفت: " پریا، پس چرا نمی آید؟ مگه کارتون تموم نشده؟"

- چرا خیلی وقته. مگه ساعت چنده؟

- ساعت چهاره. علی هنوز نیومده دنبالتون؟

- خدای من! ساعت چهاره؟ عاقد آمده؟

- آره بابا نیم ساعته که اینجا معطله.

- مامان امیر هنوز زنگ نزده؟

- هنوز که نه. چه ساعتی قرار بود زنگ بزنه؟

- خودش گفت سه ، سه و نیم.

- هنوز که زنگ نزده، البته تلفن هم مشغول بوده. مهم نیست. اگر تا اومدن تو هنوز زنگ نزده بود، خودمون زنگ می زنییم.

- باشه این هم خوب فکریه.

- حالت که خوبه؟

من تازه احساس دلشوره می کردم گفتم: "تا حالا خوب بودم ولی حالا..."

- نگران نباش. همه عروسها روز عرسیشون همینطورند.

- همه مهمونها اومدن؟

- آره خیلی بیشتر از تعدادی که دعوت کردیم اومدن. دیگه تو خونه جای سوزن انداختن نیست.

ناخودآگاه لبخندی روی لبهایم نشست. چقدر خوب بود که امشب همه مرا در این لباس سفید قشنگ می دیدند. از حالا می توانستم تعجب و تحسین را در چهره تک تک فامیل دوست و آشنا ببینم. می دانستم که امشب گل سرسبد مجلس هستم و همه را تحت تاثیر ظاهر و رفتار خودم قرار خواهم داد.

دلَم می خواست که اگر می شد همه مردم تهران را به جشن عروسیم دعوت می کردم تا همه می دیدند که من چقدر خوشبختم. در همین افکار بودم که صدای بوق ماشینی شنیده شد و به دنبال آن زنگ آرایشگاه را هم زدند. گفتم: "مامان ، مثل اینکه علی آمد. می خوام خودم در رو براش باز کنم"

خیلی دلَم می خواست بدانم وقتی مرا با این سر و لباس می بیند، واکنشش چیست.

رفتم در را باز کردم. علی چشمش که به من فتاد ناگهان اشک در چشمانش جمع شد و گفت: "پریا، درست مثل فرشته ها شدی. اصلا فکر نمی کردم اینقدر تغییر کنی"

درحالی که چادر سفیدی را که مادر فرناز بهم داده بود سرم می کردم گفتم: "بدجنس، یعنی من قبلا خوشگل نبودم؟!"

- خواهر عزیزم، تو همیشه زیبا هستی.

بعد دسته گلم را به دستم داد. دنباله لباسم را جمع کردم دست انداختم زیربازویش و پس از خداحافظی از پله پایین آمدیم. به اصرار فرناز من جلو پهلوی علی نشستم. دستی به چادرم کشیدم خیلی لطیف و زیبا بود. مادر فرناز وقتی آن را به من می داد گفته بود: "این چادر خیلی خوش یمنه تا به حال چند تا عروس سرشان کرده اند و همه شان سفید بخت شده اند. انشاءالله که برای تو هم خوشبختی بیاره." و من مطمئن بودم که همینطور است. چون از این بیشتر نمی توانستم خوشبخت شوم.

در ماشین که نشستیم احساس خوبی داشتم. حس می کردم تمام آن سختی ها و انتظارها را در جوی خیابان ریخته ام و رها آمده ام. حالا که اینجا نشسته بودم فقط به یک چیز فکر می کردم: امیر.

الان او چه حالی دارد؟ نمی دانم او هم مثل ما امروز را جشن گرفته؟ تنهاست یا با دوستانش؟ اصلا چکار می کند؟ فقط خدا می داند. ای کاش خودش هم اینجا بود.

پیش خودم گفتم: مگر فرقی می کند. اون همیشه با منه. توی روح و وجود منه، پس همیشه پیش منه.

سرم را برگرداندم و به صورت علی نگاه کردم. یک لحظه احساس کردم به جای علی "این امیر است که کنار دست من نشسته" آنقدر این تصویر برایم زنده و واقعی بود که داشت باورم می شد. آهسته گفتم: "امیر"

علی صورتش را برگرداند به من لبخند زد و گفت: "خیلی دلت برای امیر تنگ شده؟"

آهی کشیدم و گفتم: "نمی دونم فقط خیلی دلم می خواست که اینجا بود. اگر خودش بود همه چیز بهتر و قشنگتر انجام می شد"

- دلت شور زنه. امشب هم شبی مثل بقیه شبهاست. تا چشم به هم بزنی تمام می شه. بهت قول می دم

سرم را به طرف فرناز گرداندم و گفتم: "فرناز تو شب عروسیت چه حالی داشتی؟"

- همان حالی را که توداری تجربه می کنی.

- ولی تو علی کنارت بود.

- عزیزکم ناراحت نباش. ما که نمردیم، تورو تنها نمی گذاریم

خندیدم و گفتم: "من اگر تورا نداشتم چکار می کردم!"

پشت چراغ قرمز که ایستادیم یک ماشین دیگر هم کنارمان ایستاد و به علی گفت: "آقا داری زن می گیری؟"

علی نگاهی از توی آینه به فرناز انداخت و خندید: "من زن گرفته م"

ولی مثل اینکه طرف متوجه منظور علی نشد چون باز گفت: "حتما عاقل شده ای مگه نه؟"

ناگهان خنده از صورت علی محو شد و چند تا چین کوچک روی پیشانی اش ظاهر شد. من همینطور نگاهش می کردم. از این حالت علی اصلا خوشم نمی آمد. هر وقت دلش شور میزد یا از چیزی ناراحت می شد، این حالت را به خودش می گرفت. همینطور که ماشین را می گذاشت توی دنده و راه می افتاد زیر لب زمزمه کرد: "خدا کنه، خدا کنه"

با ناراحتی گفتم: "چرا اینطوری می گی، مثل اینکه هنوز از ازدواج من ناراحتی!"

- نه خواهرم، ناراحت نیستم

- چرا همه تون یه جوری رفتار می کنید تو، بابا، مامان، مثل اینکه توقع داشتید من تا آخر عمر ور دلتون بمونم.

علی نگاهی نگران به من انداخت که بند دلم پاره شد و بعد از کمی مکث گفت: "آخه دلم نمی آد خواهر یکی یکدونم رو بدهم دست کسی که توی دنیای خیالات و رویاهاش زندگی می کنه. تازه نه می دونیم خودش کیه و نه خانواده اش کیه و اصلا از کجا تو زندگی ما پیدا شده!"

- خانواده اش چه اهمیتی داره؟ گذشته اش به من مربوط نیست من می خوام با خودش زندگی کنم. تازه مگه وقتی خودتون دیدیش نگفتین پسر خوبیه؟ خودت گفتی امیر پسر بامعرفتیه

- عزیزدلم حالا هم می گم. من که نگفتم پسر بدیه. فقط میگم به درد ازدواج با تو نمی خوره. تو دختر یکی یکدونه ای هستی که لای زوررق بزرگ شده ای. پریا، تو تحمل سختی رو نداری. تو تحمل انتظار و دروغ شنیدن رو نداری. امیر رویائیه، بلند پروازه. اون واقعیت زندگی رو نمی فهمه. صرفا خوب و کار داشتن که نمی تونه نشانه پایبند بودن به زندگی خانوادگی باشه. اون یه آدم عاشق پیشه اس که هرچیزی رو که می خواد باید به دست بیاره. آخه تو تحصیل کرده ای خانواده داری. اون چی چی داره؛ فقط یک ظاهر خوب و یه زبون چرب و نرم که البته خوب هم تونسته تورو به دام بیندازه.

و ادامه داد: "اصلا تو چه می دونی که اون تو چه دنیایی بزرگ شده و چه جور زندگی کرده! اگه یه روزی اونجا توی مملکت غریب تنها ولت کنه و بره چی؟ اونوقت چیکار می کنی؟"

با این حرف علی ناگهان دلم لرزید و ترس تمام وجودم را پر کرد نفسم به سختی بالا می آمد. به خودم گفتم: "دیوونه داری چیکار می کنی؟ داری دستی دستی خودت رو بدبخت می کنی"

از این که مبدا تمام حرفهای علی درست باشد تمام تنم یخ کرده بود. انگار هرچه خون در دستها و پاهایم بود به قلبم هجوم آورده بود. در قلبم احساس سوزش بدی می کردم. فکر کردم خدایا اگر امیر آنطوری که خودش رو نشون می ده

نباشه چی؟ اگر همه این مهربونیهاش ظاهر سازی باشه چی؟ شاید وقتی کار از کار گذشت تازه اون رویش رو نشون بده! اونوقت چیکار کنم؟ دیگه اونجا توی دیار غربت دستم هم به جایی بند نیست. اونوقت با چه رویی به خانواده ام خبر بدم؟

همه این فکارعذاب آور در عرض یک ثانیه از مغزم گذشت ولی خیلی زود به خودم آمدم و یاد چهره دوست داشتنی و لبخند زیبایش افتادم. این باعث شد که همه آن ترسها و اضطراب ها به عشق و آرامش تبدیل بشود.

فکر کردم مگه خل شده ای، این چه فکریه، مگه ممکنه؟

من و امیر آنقدر همدیگر را دوست دارم که بدون هم می میریم. مگر خودش هزار بار این حرف را زده بود!

علی که مرا ساکت و تا حدی نگران دید، از فرصت استفاده کرد و گفت: "هیچ فکر اینجاهش رو کرده بودی؟"

من دیگر نمی توانستم تحمل کنم گفتم: "بسه دیگه علی، نمی خوام گوش کنم. حالا هم برای این حرفها خیلی دیر شده. من تا چند ساعت دیگه همسر قانونی او می شوم و هیچ دلم نمی خواد کسی پشت سر شوهرم حتی یک کلمه حرف بزنه."

علی دوباره سرش را برگرداند و به جلو نگاه کرد و گفت: "خدا عاقبت این کار رو بخیر کنه"

در همین ضمن چند ماشین از کنارمان رد شدند و برایمان بوق زدند. من خندیدم و دست بردم و با دوتا بوق جوابشان را دادم.

از خم کوچه پیچیدیم دیدم آنقدر کوچه شلوغ است که نگو.

همینطور سبدهای گل بود که می بردند توی خانه. پدر و عمویم دم در ایستاده بوند و به مهمانها خوش آمد می گفتند. وقتی از ماشین پیاده شدم، شروع کردند به دست زدن و بعد دور سرم اسپند گرداندند و ریختند توی آتش. واقعاً آن قدر مهمان داشتیم که سرم داشت گیج می رفت. رفتم جلو و سلام و احوال پرسى کردم. همه می گفتند که خیلی زیبا شده ام. در میان آن جمعیت مادرم با عجله آمد و گفت: «چقدر دیر کردید، عاقد عجله داره می خواد بره.»

- امیر چی شد؟

- هیچی، هنوز که زنگ نزده.

یعنی چه شده بود. قرار بود ساعت سه و نیم زنگ بزند، الان ساعت نزدیک پنج بود. در این فکر بودم که پدرم آمد و گفت:

«خوب، بهتره زودتر شروع کنیم.»

- بابا، باید منتظر امیر بشویم.

پدرم با عصبانیت گفت: «مگه هنوز خبری ازش نشده؟ این دیگه چه جور آدمیه؟ من احمق رو بگو که خودم رو بازیچه دست شما دو تا نادون کردم.»

مادرم گفت: «وکالت که داریم. دیگه چکار داریم که اون زنگ می زنه یا نه!»

پدرم نگاهی به صورت من انداخت و گفت: «شده پای همه چیزش می ایستم و این کار رو نمی کنم. اون باید بفهمه که ازدواج کردن الکی و مسخره بازی نیست. اگه حتی روز عروسیش هم یادش نمونده باشه همان بهتر که بهم بخوره.»

کم کم داشت گریه ام می گرفت. دلم خیلی شور می زد. خدایا، پس امیر کجا بود! چرا این قدر معطل می کرد، آن هم امروز که این قدر مهم بود! خودش گفته بود که حتماً سر ساعت زنگ می زنه. شاید هم مثل بارهای دیگه که قول می داد سر ساعتی زنگ بزند ولی مرا منتظر می گذاشت و بعداً بهانه های جور به جور می آورد این بار هم ایم کار را بکند. نمی دانم، شاید هم بکل یادش رفته باشد. اما نه، امروز را نه، ممکن نبود، امروز رو یادش برود.

پدرم که مرا به این حال دید گفت: «حالا خودت رو جمع و جور کن. جلوی مهمانان زشته. برو یک زنگ بزن ببین پیدایش می کنی!»

گوشی را برداشتم و شماره خانه اش را گرفتم ولی کسی جواب نداد. در عوض پیغام گیرش روی خط آمد. صدای خودش بود. چقدر این صدا برایم آرامش بخش بود. ای کاش خودش گوشی را برمی داشت. به امید اینکه شاید خواب مانده باشد یا دیر وقت از مسافرت برشته باشد، صدایش کردم، ولی هیچ خبری نشد. به ناچار پیغام گذاشتم که سریع با من تماس بگیرد و گوشی را گذاشتم. با خودم فکر کردم چقدر خوب بود اگر شماره تلفن خانه پدرش را هم داشتم ولی هر وقت که می گفتم، می خندید و می گفت که نمی دهد چون ممکن است شکایت او را به مادر و پدرش بکنم. و من هم چون لزومی به این کار نمی دیدم، خیلی راحت و ساده قبول می کردم. حالامی فهمیدم که چه اشتباهی کرده بودم. اگر شماره آنها را داشتم، حراقل می توانستم خواهش کنم هر جوری هست پیدایش کنند. یا شاید آنها از او خبری داشتند.

در همین ضمن پدرم برگشت و گفت: «چی شد؟ عاقد داره می ره، می گه چند جای دیگه هم باید بره.»

دیگه همین طور آرام آرام اشک از چشمهایم سرازیر می شد. گفتم: «هیچکس گوشی رو بر نمی داره. بابا، یعنی چی شده؟»

پدرم با ناراحتی در حالی که تسبیح را این دست آن دست می کرد گفت: «چه عرض کنم. این کاری بود که شما دست ما دادید. چقدر بهت گفتم این پسر سر به هواست، بگذار خودش برگرده اونوقت مراسم می گیریم.»

- چکار کنم. اون اصرار داشت. می گفت این طوری زودتر می شه برای اقامت اقدام کرد.

- این اقامت بخوره توی سر من. آبرویم داره جلوی فامیل می ره.

- حالا می‌گید چکار کنیم؟

- درست حواست رو جمع کن ببین قبل از مسافرتش بهت چی گفت.

- هیچی، گفت یه مسافرت کاریهو دو روزه می‌ره و برمی‌گرده.

- کی باهاش صحبت کردی؟

- خودتون که می‌دونید، سه روز پیش. قرار بود امروز هم از مسافرت برگرده. من مطمئنم که روزش رو یادش نرفته. ممکن نیست یادش رفته باشه.

بابا با تمسخر گفت: «ولی مثل اینکه یادش رفته. داماد ما رو باش، کسی که روز عروسیش یادش بره به درد لای جرز می‌خوره.»

از این لحن باب گریه ام گرفت. باورم نمی‌شد. نه، ممکن نبود امیر من، امروز رو فراموش کنه. یک سال بود که هر دو منتظر همچین روزی بودیم. یعنی حالا که با این سختی همه چیز داشت جور می‌شد او جا زده بود؟ نه ممکن نبود. من اونو می‌شناختم. هرکسی رو ممکن بود یادش بره جز من.

نشسته بودم روی صندلی و مرتب شماره خانه اش را می‌گرفتم ولی بی‌فایده بود هیچکسی جواب نمی‌داد مگر پیغام گیر. مهمان‌ها هم کم‌کم شروع به نجوا کرده بودند. همه فهمیده بودند که اتفاقی افتاده. حتماً پیش خودشان می‌گفتند: «امیر قالش گذاشته، طفلی پریا، شانس نداشت.»

این فکرها بیشتر آزارم می‌داد. بابا رفت تا فکری به حال عاقد بکند و من نشستم پای تلفن. در همین ضمن فرناز هم پیدایش شد. بهش گفتم: «تا حالا کجا بودی؟»

- پیش مهمان‌ها، اونهارو نمی‌شه تنها گذاشت!

بعد به صورت مادرم نگاه کرد و گفت: «هنوز هیچ خبری نشده؟»

من که تازه آرام شده بودم زدم زیر گریه. فرناز نشست و سرم را در آغوش گرفت: «عروسکم گریه نکن. بالاخره هر جایی باشه پیداش می‌شه. تو که اونو می‌شناسی. می‌دونی که خیلی در قید ساعت ساعت نیست. ولی حتماً زنگ می‌زنه.»

- آخه اگر اتفاقی افتاده باشه؟! قرار بود با ماشین بره. نکنه نصادف کرده باشه؟

- بسپار به خدا، انشاءالله که صحیح و سالمه و هیچ اتفاقی نیفتاده.

مادرم گفت: «قبل از رفتنش چیزی بهت نگفت؟»

- نه، به بابا که گفتم. فقط گفت می ره و زود برمی گرده.

ولی وقتی خوب فکر کردم یادم آمد. امیر چیزهای دیگه ای هم گفته بود. مادرم گفت: «خوب فکر کن.»

پدرم برگشت و این بار گفت: «نتونستم عاقد رو بیش از این نگه دارم. مهمان ها هم می خواهند کم کم بروند.» رو به من کرد و با لحن خاصی گفت: «دیدى بالاخره این پسره بی کس و کار چطورى جلوی همه سکه به پولمون کرد! حالا دیگه اگه خودش رو هم بکشه محال ممکنه بگذارم تا وقتی زندهام باهاش ازدواج کنی.»

مادرم گفت: «یک دقیقه صبر کن، مثل اینکه پریا یه چیزهایی یادش آمده.»

ولی بابا وسط حرفش پرید و با عصبانیت گفت: «دیگه مهم نیست. هرچی بوده تموم شده. دیگه امیری وجود نداره. همین قدری که آبرویمان رفته بسه.» و رو به من ادامه داد: «تو هم خوب گوشهات رو باز کن. دیگه حق نداری اسم اسن پسره بی سر و پا رو توی خونه من بیاری. می فهمی یا نه؟» بعد هم نگاهی تنفرآمیز به من کرد: «حالا هم زود برو این لباس مسخره رو از تنت دربیار و از جلوی چمم دور شو.» بعد هم برگشت به سمت حیاط.

شوکه شده بودم. اصلاً نمی توانستم از جایم تکان بخورم. مثل اینکه به صندلی میخکوب شده بودم. اشک توی چشمهایم جمع شده بود ولی دیگر جرأت نداشتم گریه کنم. تا به حال هیچ وقت پدرم را این قدر خشمگین و عصبانی ندیده بودم. چشمهایم مثل دو کاسه خون شده بود. نگاهی که به من انداخته بود اصلاً نگاه پدری نبود که فقط بخواد دخترش را به خاطر اشتباهی که کرده تنبیه کند. بیشتر مثل نگاه، مثل نگاه، نه نمی دانم مثل چه بود، ولی هر چه بود باعث شد ترس تا مغز استخوانم را بلرزاند و نتوانم کوچکترین حرکتی بکنم. هرچقدر مادرم اصرار مرد که بلند شوم و به اتاق خودم بروم تا پدر مرا نبیند، نتوانستم. انگار نیرویی مرا به صندلی چسبانده بود. اصلاً مغزم اتفاقی را که افتاده بود درک نمی کرد. در همین حال دوباره پدرم برگشت. چشمش که به من افتاد فریاد زد: لعنتی، مگه با تو نیستیم، پاشو برو اتاق.»

و داشت یگراست به سمت من می آمد که مادرم جلوییش را گرفت و گفت: «سعید بسه دیگه، به این دختر چکار داری؟»

ولی مثل اینکه پدرم اصلاً گوشش به این حرفها بدهکار نبود. باز فریاد زد بگو از جلوی چشمم دور بشه، بگو بره توی اتاقش، والا هر چی دیده از چشم خودش دیده.»

همین طور داد می زد و هیچکس حتی مادرم نمی توانست جلوییش را بگیرد. به من می گفت: «تقصیر خودمه، آره، تقصیر منه که فکر کردم مثلاً دخترم بزرگ شده و خودش بهتر می تونه راجع به زندگیش تصمیم بگیره. دیگه نمی دونستم که تو

به جو عقل توی کله ت نیست. اگر از روز اول که موضوع رو فهمیدم زده بودمتوی سرت و تو اتاق حبست می کردم الان کارم به اینجا نمی کشید که اون پسره بشینه و به ریش من بخنده.»

من که از ترس جرأت پلک زدن هم نداشتم با چشمهایی از حدقه درآمده به او نگاه می کردم او مرتب داد می زد و فحش می داد و اصلاً مراعات مهمانهایی که هنوز از در خانه خارج نشده بودند را نمی کرد. دفتارش مثل حیوان وحشی بود که تیر خورده باشد. اصلاً روی خودش کنترل نداشت. ناگهان همین طور که داد می زد و فحش می داد رفت و یک لگد محکم توی آینه عقده کوبید که صدای شکستنش اتاق پر کرد و در یک چشم به هم زدن کف اتاق از خرده های آینه پر شد.

چشم سیاهی رفت. انگار این قلب من بود که تکه تکه و روی زمین خش شد. با اینکه آدم خرافاتی نبودم ولی با شکسته شدن آن آینه، احساس کردم دوران خوشبختی من هم تمام شد و دیگر روی سعادت را نخواهم دید هنوز شوکه بودم. انگار که همه این اتفاقات یک فیلم بود که از جلوی چشم می گذشت. نگاهی به چهره مادرم انداختم، معلوم بود که او هم خیلی ترسیده چون چشمهایش گرد شده بود. پیدا بود که او هم تا به حال پدر را این طوری ندیده است. دوباره صورتم را برگرداندم و به پدرم نگاه کردم. چند دقیقه چشم در چشم هم دوختم. آن وقت بود که من یأس و بدبختی را در چشمهایش دیدم. بعد هم قطره اشکی که از گوشه چشمش بر روی گونه اش لغزید.

بغضم ترکید و زدم زیر گریه. پشت سرم فرناز، علی و پرهام برادر کوچکم ایستاده بودند. ولی هیچ کدام جرات اینکه حرفی بزنند یا کاری انجام دهند، نداشتند. چند لحظه همه به همان حال باقی ماندند. تنها صدایی که به گوش می رسید صدای هق هق گریه من بود که یک لحظه قطع نمی شد. کم کم همه به خودشان آمدند. علی برای پدر سیگار روشن کرد و هر طوری بود او را به حیاط برد. پرهام بغض کرده و چشمهایش قرمز شده بود. رفت که آبی به صورتش بزند. بعد هم به دنبال علی و پدر به حیاط رفت. فرناز و مادر هم به سمت آخرین میهمانهایی رفتند که در حال رفتن بودند و فقط من ماندم و یک دنیا غم.

نگاهی به خرده های آینه انداختم. چشمهایم را پاک رکدم و از جا بلند شدم. یگراست به سمت سفره عقده رفتم. خم شدم و شروع کردم به جمع کردن تکه ها و خرده های آینه. اصلاً نمی دانستم چرا این کار را می کنم. مثل این بود که جادو شده بودم و از خود اراده ای نداشتم. شاید فکر می کردم با جمع کردن آنها می توانم خوشبختی از دست رفته ام را دوباره به دست بیاورم. یا اینکه این طوری لحظه های خوش گذشته ام را برای همیشه پیش خودم نگه می دارم. با خود فکر می کردم یعنی همه این اتفاقات حقیقت دارد؟ یعنی واقعا شب عروسی من به همین راحتی خراب شد؟ شاید هم دارم کابوس می بینم، کابوسی تلخ که اگر بیدار شوم متوجه می شوم که همه چیز دروغ بود و هیچ اتفاقی نیفتاده.

توی همین افکار بودم که ناگهان دستم سوخت و جیغی کشیدم. وقتی به دستم نگاه کردم دیدم یک تکه تیز و بزرگ آینه دستم را پاره کرده و بریدگی عمیقی به وجود آمده، طوری که خون مثل چشمه از آن بیرون می زد. پیش از اینکه بتوانم

جلویش را بگیرم دو کله بزرگ جلوی لباس سفیدم را خونی کرد. فرناز که با صدای من به درون اتاق دویده بود جیغی زد و مثل اینکه فشارش افتاده باشد دستش را به لبه در گرفت. مادرم هم که پشت سرش بود با دین این صحنه ناله ای کرد و روی زمین افتاد. صحنه دلخراشی بود. فرناز که رنگش مثل گچ دیوار سفید شده بود با ناباوری مرا نگاه می کرد و من هم همان طور بی حرکت نشسته بودم و نمی دانستم باید چکار کنم. فقط با دست روی زخم مرا فشار می دادم تا خودش بند بیاید اما چون بریدگی دستم عمیق بود به این سادگی ها خودش بند نمی آمد.

فرناز که سعی می کرد به خودش مسلط باشد با صدایی دورگه فریاد زد: «یه دستمال بگذار روش» و وقتی که دید من مثل منگه نگاهش می کنم و از جایم تکان نمی خورم، دوید به سمت آشپزخانه یک دستمال بزرگ آورد و روی محل خونریزی را بست و بعد هم دوید سمت حیاط و علی و پدرم را صدا کرد.

با اینکه فرناز روی زخم را خیلی محکم بسته بود ولی هنوز از زیر دستمال خون بیرون می زد. احساس می کردم تمام قوایم دارد از تنم خارج می شود. همان طور روی زمین نشسته بودم و به لکه های روی لباسم زل زده بودم. با صدای علی سرم را بلند کردم و به بالا نگاه کردم. اولین چیزی که به نظرم رسید چشمها و دماغ قرمز شده پدرم بود. در همین لحظه علی گفت: «فرناز یه لیوان آب بیار»

فرناز و پدرم به سراغ مادرم رفتند تا او را به هوش بیاورند. مادرم چشمش که به من افتاد تازه زد زیر گریه. حالا فرناز و پرهام هم پا به پای او گریه می کردند.

علی که وضعیت را این طور دید فریاد زد: «خدای من این چه وضعیه. همه این بدبختیا تقصیر امیره، ای کاش هیچ وقت به زندگی ما پا نذاشته بود» بعد هم رو به من کرد و با عصبانیت گفت: «حالا خوشحال شدی؟ ببین چی به سرمون آوردی؟ راحت شدی؟»

دیگر نمی توانستم تحمل کنم از جا بلند شدم و به سمت اتاقم دویدم. در را از داخل قفل کردم و خود را روی تخت انداختم و تا توانستم گریه کردم. آنقدر زار زدم و زار زدم که از فرط خستگی و ضعف خوابم برد. از خواب که بیدار شدم هوا تاریک بود. از جا بلند شدم مهتاب قسمتی از اتاقم را روشن کرده بود جرات نداشتم چراغ اتاق را روشن کنم. اگر این کار را می کردم حتما پدر می آمد سراغم. توی تاریک و روشن اتاق رفتم و عکس امیر را از گوشه آینه آوردم. به صورت قشنگ و چشمهای گیرایش نگاه کردم. یعنی ممکن بود که مرا فراموش کرده باشد! احساس می کردم که با نگاهش به من می گوید ممکن نیست.

درسته ممکن نبود. ساعت را نگاه کردم. یازده شب بود. خدایا چقدر از ساعت سه گذشته بود و هنوز هیچ خبری نشده بود. توی اتاق شروع کردم به راه رفتن فکر کردن. هرچه بیشتر فکر می کردم کمتر به جایی می رسیدم. یعنی چه اتفاقی افتاده بود. اگر از امیر خبری نشه اونوقت چیکار کنم. به خودم دلداری می دادم که نه پریا اینطور نیست. اون حتما زنگ می زنه و تو

رو از این نگرانی در میاره. به چند ساعت دیگه فکر کن به وقتی که داری پای تلفن باهاش صحبت می کنی و اون هم برای این کارش عذر و بهانه های مختلف میاره. پیش خودم فکر می کردم این دفعه دیگه می خواد چه بهانه ای بیاره. چطور می خواد پدرم رو راضی کنه. ولی خوب می دانستم که وقتی بخواد کسی را متقاعد کند خوب از عهده این کار بر می آید همان طور که تا به حال این کار را کرده بود. پدر من آدم سرسختی بود و به این آسانی حرف کسی را گوش نمی کرد ولی در مورد امیر همه چیز فرق می کرد. او طوری پدر را نرم و رام می کرد که پدر چاره ای جز قول حرفهایش نداشت. با این فکر انگار کمی دلم آرام گرفت. اما باز با به یاد آوردن آن صحنه بعد از ظهر و شکسته شدن آینه انگار چیزی توی وجودم فرو می ریخت و آن نگرانی و دلشوره به وجودم بر می گشت. به ساعت نگاه کردم. یازده و ده دقیقه بود. هر ثانیه برایم قرنی می گذشت.

خدایا پس چرا امیر زنگ نمی زند؟ اگر دیگه هیچ وقت زنگ نزنند چه؟ ولی آخه دلیلی نداشت. او حتی اگر دیگه مرا نمی خواست، اگر پشیمان شده بود، می توانست خیلی راحت زنگ بزند و به من بگوید. چه فکر کرده بود، فکر کرده بود من اینقدر ضعیف و نازک نارنجی ام که طاقت شنیدنش را ندارم؟ با این فکر یک لحظه از او و از این همه زبان بازیهایش بدم آمد. به خودم گفتم مهم نیست، حتی دیگه اگه هیچ وقتم زنگ نزنه مهم نیست. اصلا فکر می کنم همچین کسی هیچ وقت تو زندگیم نبوده. همین طور به خودم دلداری می دادم. پریا اتفاقی نیفتاده، خدا رو شکر چیزی از دست ندادی. فکرش رو بکن اگه به قول علی زنش شده بودی و از ایران رفته بودی اونوقت اونجا می داشتت و می رفت چیکار می کردی؟ چجوری به خونوادت خبر می دادی؟ همین طور برای خودم دلیل می آوردم که خیلی بهتر شد که امیر از حالا خودش را نشان داد. نمی دانم شاید ما این افکار سعی می کردم که به نوعی خودم را قانع کنم. اما حقیقت این بود که بیشتر از اینکه بخوایم از امیر به خاطر این کارش کینه به دل بگیریم، دلم شور سلامتی اش را میزد.

یاد آخرین صحبتیم با او افتادم چرا آن شب اینطور با من حرف زده بود؟ یادمه گفت: «پریا هر اتفاقی که بیفته تو کنار من می مونی؟»

- منظورت چیه؟

- فقط قول بده

من هم بعد از کلی خندیدن و مسخره کردن قول داده بودم. حالا با یادآوری حرفهایی که زده بود کم نگران شده بودم. منظورش چه بود؟ مگر قرار بود برایش اتفاقی بیفتد! نه، خدا نکند. اصلا نمی خواستم فکرهای بد بکنم. نگاهی به دستم انداختم. هنوز درد می کرد. فکر می کردم چرا هیچ صدایی از بیرون نمی آید. ولی هنوز این فکر از ذهنم پاک نشده بود که پدرم داد زد: «بس کن. گریه کردن نداره. دخترت هم لنگه خودته. تی یادش دادی که چه جور بیاد و منو خام کنه همون طوری که خودت کردی. باید می دونستم که تو عرضه بچه تربیت کردن نداری»

رفتم و خیلی آهسته کمی لای در را باز کردم. مادر همان طور که گریه می کرد گفت: «خب تو تربیتش می کردی. ناسلامتی تو هم پدرش بودی»

اما اینبار پدر با صدای بلندتری گفت: «خبر مرگم فکر مکی کردم پریا چون دختره تو بهتر دردش رو می فهمی. دیگه نمی دونستم که دست به یکی می کنیین که من بدبخت رو به خاک سیاه بنشونین»

- به من چه مربوطه خودت و امیر میشیستین و ساعتها گل می گفتین و گل میشنفتین. بعد هم تصمیم می گرفتین. چطور اون موقع ها نمی گفتی من مادرشم. نظر منم مهمه.»

پدر که دید مادر راست می گوید و جوابی برای گفتن ندارد گفت: «مگه من دستم به اون نامرد نرسه. خوب می دونم چیکارش کنم»

- مطمئن باش دیگه هیچ وقت دستت بهش نمی رسه.

در همین لحظه تلفن زنگ زد. صدای زنگ را که شنیدم انگار خدا دنیا را به من داد. مثل ترقه از جا پریدم و به سمت تلفن دویدم. ولی پدر قبل از من خودش را به آن رساند و گوش را برداشت و با دست مرا هل داد.

خدایا چقدر خودخواه بود یعنی نمی فهمید این تلفن چقدر برایم مهم است؟ ولی جرات نکردم چیزی بگویم. پدر گفت: «بله؟ شما؟ دوست امیر. چی شده؟ صداتون نیما. برای چی؟ بگید خودش صحبت کنه تا بهش حالی کنم.»

طاقت نیاوردم و گفتم: «گوشی رو بدید به من»

وقبل از اینکه پدر بتواند حرکتی انجام دهد، به سرعت گوشی را از دستش قاپیدم. اما همین که گوشی را به سمت گوشم بردم، شنیدم مردی پشت خط زد زیر گریه. همین کافی بود که بکل قدرت تکلم از من گرفته شود. پدر سعی می کرد با داد و فریاد گوشی را از من بگیرد. ولی مثل اینکه زور من سه، چهار برابر شده بود. دو دستی تلفن را چسپیده بودم و هیچ قدرتی هم نمی توانست آن را از من جدا کند. صدای گریه که آرام تر شد باز سعی کردم حرفی بزنم. که ناگهان صدای آن طرف خط گفت: «من متاسفم، امیر خودکشی کرده»

منظورش را درک نکردم. فکر کردم حتما دیوانه شده ولی دوباره از آن طرف خط این کلمات شنیده شد. «امیر خودش رو از بالای پل پرت کرد پایین» بعد مکثی کرد و با گریه ادامه داد: «اون مرده، امیر مرده»

بعد هم فقط صدای گریه بود ضربه انقدر ناگهانی و شدید بود که برای چند لحظه بکل مغزم را از کار انداخت. بعد انگار تمام قوایم از بین رفت. دستم شل شد و تلفن از دستم افتاد. برگشتم و نگاهی به مادر و فرناز انداختم. دروغه حقیقت نداره. گوشه‌هایم سوت کشید و جلوی چشمم تار شد. دیگر یادم نمی آمد چه اتفاقی افتاد. اما ظاهرا با سر به زمین سقوط کرده بودم.

تا چندین روز بعد همچنان حال طبیعی نداشتم. اصلا اطرافیانم را نی شناختم. تنها چیزی که در خاطرمانده بود فقط امیر بود. انگار بقیه چیزها از ذهنم پاک شده بود. اتفاقات آن چند روز هم که جسته و گریخته در ذهنم شکل می گیرد تاثیر تعریف های فرناز است که وقتی حالم بهتر شد به اصرار مجبورش کردم همه چیز را برایم تعریف کند. آن روز به هوش که آمدم به اطرافم نگاه کردم. ولی چشمهایم خوب نمی دید. انگار هم چیز را هاله ای از من گرفته بود. درست مثل اینکه از پشت یک شیشه بخار گرفته به بیرون نگاه می کردم. چقدر همه چیز برایم غریب بود. خدایا من که هستم؟ اینجا کجاست؟ ساعت چنده؟ روزه؟ شبه؟ اصلا چه اتفاقی افتاده؟ هیچ چیز نمی دانستم. به نظر می رسید که هر چه بیشتر فکر می کنم کمتر چیزی به یاد می آورم در همین افکار بود که ناگهان دیدم از داخل مهی که دور و برم را گرفته امیر با همان لباسی که در عکس به تنش دیده بودم بیرون آمد. پیش خودم فکر کردم که او کی آمد که من نفهمیدم. اما مهم نبود. همین قدر که پیشم بود کافی بود. خواستم صدایش کنم ولی نمی توانستم دهانم را باز کنم. آمد لبه کنار تخت نشست. می دانستم که حالا که او کنارم هست همه چیز خوب است. آرام زمزمه کرد: آرام باش بخواب. من کنارت می مونم.

به اطمینان وجود او چشمهایم را بستم و و به خواب رفتم. این بهترین خوابی بود که توی آن یک سال کرده بودم. یک خواب با آرامش. از خواب که بیدار شدم دیگر نه از مه خبری بود و نه از امیر. پس کجا رفته؟ آهسته صدا کردم: «امیر، امیر»
فرناز که گویی پشت در اتاق منتظر بود با عجله وارد اتاق شد و گفت:

- چیه چیزی می خواستی؟

به زحمت گفتم: «امیر. اون کجا رفته؟»

گفت: «عزیزم سعی کن کمی بخوابی»

- نه می خوام پیش اون باشم.

پریا، خواهش می کنم.

می خواستم از جایم بلند شوم. فریاد زدم: «برو کنار. امیر کجا رفت؟ اصلا تو کی هستی؟»

با دستهایم شانه هایم را به تخت فشار می داد و گریه می کرد. بعد صدا زد: «دکتر، علی، زود بیاید»

در همین ضمن علی با یک نفر دیگر وارد اتاق شد. فرناز کمی فشار دستش را کم کرد من هم از فرصت استفاده کردم و مچ دستش را گاز گرفتم. فرناز جیغی زد و مرا رها کرد. دکتر به علی گفت: «محکم نگهش دارید» و آمپولی بهم تزریق کرد. مرا چند دقیقه به همان حالت نگه داشتند تا کم کم آرام شدم و دوباره به خواب رفتم.

خواب دردناکی بود. توی خواب همه اش می دیدم دارم از یک بلندی پرت می شوم پایین. زیر پایم تاریک بود و من هیچ چیز نمی دیدم. هرچه جیغ می زدم و کمک می خواستم کسی به دادم نمی رسید. همین طور که جیغ می زدم و کمک می خواستم احساس کردم کسی صدایم میزند: «پریا»

به بالای پرتگاه که نگاه کردم دیدم امیر دستش را دراز کرده تا مرا نجات دهد. تا آمدم دستش را بگیرم همه چیز از بین رفت. چشمهایم را باز کردم. امیر رت دیدم که بالای سرم ایستاده و لبخند می زند. تکانی خوردم و دستم را به طفش دراز کردم ولی احساس کردم که او خیلی دور تر از آن است که دستم به او برسد. باز دستم را بالاتر بردم ولی مثل اینکه هیچ وقت بهش نمی رسید. ناگهان زدم زیر گریه. خدایا پس چرا نمی توانستم لمسش کنم.

فرناز و علی وارد اتاق شدند ولی من همچنان گریه می کردم. و دستم را در هوا تکان می دادم. انگار نه انگار که آنها را می بینم. فرناز گوشه ای ایستاده بود و با یک دست جایی را که من گاز گرفته بود پوشانده بود و با دست مجروحش اشکهایی را که تند تند از گونه هایش جاری می شد را پاک می کرد. علی جلو آمد و دست مرا گرفت. فریاد زدم: «نه نه خواهش می کنم می خوام دنبالش برم»

علی هم با همان لبخند همیشگی اش از من دور تر و دورتر می شد. علی در حالی که بغض گلویش را پر کرده بود مرتب می گفت: «خواهر کوچکم. پریای بیچاره!»

و من مدام جیغ می زدم: «ه ه نرو خواهش می کنم بهش بگو نره»

علی بغلم کرده بود و سعی می کرد مرا بخواباند با اینکه گوشه هایم سنگین شده بود احساس کرد علی به فرناز گفت: «چیزی نیست داره هذیان می گه» و با سر به سمت در اشاره کرد.

چند لحظه بعد فرناز با یک سرنگ پر به اتاق وارد شد و باز هم یک آمپول دیگر می دانستم که تا چند لحظه دیگر دوباره به خواب خواهم رفت و تلاشم برای آزادی از دست او بی نتیجه است. ولی با وجود این تا زمانی که هوش داشتم سعی می کردم مقاومت کنم. باز هم کم کم خواب مرا در می ربود.

این بار که بیدار شدم فرناز بالای سرم بود. احساس می کردم حالم خیلی بهتر است. این توی چهره ام هم مشخص بود. چون فرناز لبخندی زد و گفت: «مثل اینکه حالت بهتره» با سر اشاره ای کردم که بله.

- می خوام چیزی بخوری؟

باز سرم را تکان دادم. مرا تنها گذاشت و از اتاق بیرون رفت. توی تخت جابجا شدم و نشستم. در همین حال باز امیر از در وارد شد. باورم نمی شد. چقدر زیبا و دوست داشتنی بود. گفتم: «امیر» ولی او فقط لبخند می زد. گفتم: «خواهش می کنم کنارم بمان»

تختم را دور زد و روبرویم نشست. باز خواستم که دستش را بگیرم ولی نمی دانستم چرا نمی توانم. هنوز نمی دانستم که این توهم فقط ساخته ذهنم و اثر داروهای آرامبخش است. فکر می کردم این خود امیر است که روبروی من نشسته. فرناز با کاسه ای سوپ وارد اتاق شد و دیگر اثری از امیر نبود. او رفته بود، به همان راحتی که آمده بود. گفتم: «نمی خورم، گرسنه ام نیست»

- ولی تو باید یه چیزی بخوری الان چند روزه که چیزی نخورده ای.

منظورش چه بود من که فقط چند ساعت خوابیده بودم. پرسیدم: «امیر کجاست؟»

فرناز اشکهایش را از من پنهان کرد و گفت: «عزیزم امیر الان نمی تونه بیاد»

- پس چرا همین الان اینجا بود؟

فرناز با صدایی دورگه گفت: «خواهش می کنم بس کن» و از اتاق بیرون رفت. شنیدم که به یکی می گفت: «پریا داره دیوونه می شه من دیگه طاقت ندارم»

علی وارد اتاق شد و گفت: «پریا بیدار شدی؟»

چیزی نگفتم. آمد کنارم نشست، کاسه سوپ را دستش گرفت و گفت: «خب، حالا یه کم غذا بخور»

- نه، من امیر رو می خوام.

علی هم مثل مادرهایی که بچه شان را گول می زنند گفت: «تا تو غذاتو نخوری امیر نخواهد اومد»

- دروغ می گی.

- امتحان کن، غذاتو نخور ببین چه اتفاقی می افته.

با اینکه احساس می کردم دارد یک جوری سرم را گرم می کند اما مثل آدمهای نسخ و بی اراده همان کاری را کردم که علی می گفت. غذایم که تمام شد چند قرص به من داد که بخورم. وقتی با نگرانی نگاهش کردم گفت: «این ها رو هم باید بخوری»

با تردید قرص ها رو هم خوردم و منتظر بودم که امیر هر لحظه از در بیاید تو. همین طور به در خیره شده بودم که ناگهان صدای زنگ تلفن مثل صدای ناقوس در سکوت خانه پیچید. و خاطره آن شب، آن تلفن و خبر خودکشی امیر در ذهنم به یکباره بیدار شد. جیغ زدم: «دروغ می گید. اون دیگه هیچ وقت نمید اون مرده. من هم می خوام بمیرم.» و شروع کردم به زدن خودم.

علی تا بیاید جلویم را بگیرد یک دسته از موهایم را کنده بودم. فرناز که مرا این طور دید جیغی زد و از اتاق دوید بیرون. علی هم همین طور مچ دست هایم را گرفته بود تا بیشتر به خود صدمه نزنم. در آغوش او فریاد می زدم و سعی می کردم خود را رها سازم که دوباره امیر آمد جلوی نظرم و آرام شدم. وقتی علی به صورتم نگاه می کرد من لبخند می زدم. او هم آرام آرام مرا رها کرد. آنقدر محو تماشای امیر شده بودم که علی هم رویش را برگرداند تا ببیند من به چه نگاه می کنم. وقتی چیزی ندید، پرسید: «چی شده؟ به چی نگاه می کنی؟»

ولی من دیگه نه چیزی می شنیدم و نه غیر از امیر چیز دیگه ای میدیدم. علی که دید من هیچ عکس العملی از خود نشان نمی دهم اتاق را ترک کرد و من تنها شدم. کم کم می فهمیدم که این تصورات من است نه خود امیر. ولی چه اهمیتی داشت. مهم این بود، که اینجا بود و مرا در این موقعیت تنها نمی گذاشت. آنقدر وجودش واضح و طبیعی بود که او را به خوبی می دیدم و حتی می توانستم با او صحبت کنم. همین قدر برای من خسته ی دل ریش کافی بود. همین طور با خیال او سر می کردم که پرهام برادر کوچکم و مادر و پدرم وارد اتاق شدند. اما ذهنم به قدری خسته و تاریک بود که آنها را نمی شناختم. انگار هیچ وقت آنها را ندیده بودم. همه برایم غریبه هایی بیش نبودند. همین طور که به دنبال شبح امیر بودم گفتم: «شما ها اینجا چی می خوابید؟»

نمی دانم چرا این حرف را زدم، اما مثل این بود که نیروی غریبی من را مجبور می کرد که همه چیز را غیر از امیر فراموش کنم. همه با نگاه های حیرت زده به سمت تخت من آمدند. آنقدر نگاهم غریبه و نا آشنا بود که پرهام حسابی جا خورده بود گفت: «پریا، منم پرهام، یادت نمی اد؟»

اعصابم به شدت تحت فشار بود. به قدری به من آمپول و قرص داده بودند که تنها چیزی که یادم می آمد خاطره ای محواز امیر بود. زیر لب گفتم: «من هیچی یادم نمیاد»

- من پرهامم. برادرت مگه ممکنه یادت نیاد.

نگاهی به چهره های مغموم و خسته آنها انداختم. سعی کردم چیز به خاطر بیاورم ولی بی فایده بود. آنقدر ذهنم خالی و سیاه بود که به زحمت می توانستم خود را به یاد بیاورم. خسته از شدت فشار عصبی ناگهان فریاد زدم: «من هیچی یادم نمیاد. من اصلا برادر ندارم. راحتم بگذارید»

پرهام گریه کنان از اتاق بیرون رفت و بقیه هم به دنبال او اتاق را ترک کردند. احساس خستگی عجیبی می کردم، انگار که کوه کنده باشم، فکر می کنم به خاطر قرص هایی بود که می خوردم. چشمهایم را مه بستم دوباره به خواب رفتم. نمی دانم چند ساعت خوابیدم ولی بعد از بیدار شدن به نظر می رسید که حواسم دارد کم کم سر جایش می آید. اصلا نمی دانستم چرا همه چیز به یکباره به هم ریخته بود. تا چند روز پیش همه چیز خوب و قشنگ بود. صورتم را رو به آسمان گرفتم و در دل گفتم: خدایا چرا من، چرا از بین این همه آدم این بلا باید سر من بیاید.

دل می خواست که فریاد بزنم که حالا باید چکار کنم، چرا زندگی این طور از هم پاشید. چرا رویاهای قشنگ همه از بین رفت. نمی دانستم چند روز از آن فاجعه گذشته است. ولی احساس کردم شاید امروز بتوانم خاطراتم را کنار هم بگذارم و آن را مرور کنم. گرچه از یاد آوری آنهل قلبم می شکست اما شاید چیزی از قلم افتاده بود. شاید این میان حرفی، عملی، گناهی که باعث عذاب من شده بود به یاد می آوردم و می فهمیدم به کدامین گناه مستوجب این عقوبت شده ام.

از جا بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. چشمانم پاییز زیبا و رقص برگهای درختان را نگاه می کرد. چقدر این فصل زیبا بود. سال پیش درست همین موقع ها بود که من با امیر روبرو شدم. اواسط آبان بود خوب یادم می آید. که زمین پوشیده از برگهای زرد و قرمز بود و هوا سرشار از عطر عشق. در اطرافم که نگاه می کردم دیدم که دیگر در اتاقم اثری از یادگارهای امیر به چشم نمی خورد. نه عکسی، نه کارتی و نه هدیه ای. حالا دیگر امیر برای من خاطره ای بیش نبود.

خدایا اگر قرار بود خاطراتم را بع روی کاغذ بیاورم چقدر زیاد می شد. با خودم فکر می کردم ای کاش این کار را می کردم. شاید به این ترتیب خاطرات شیرین گذشته ام دوباره برایم تکرار شود. به سمت میز تحریرم رفتم تا بلکه کاغذ و مدادی پیدا کنم. کشوی میزم را که کشیدم چشمم به عکسی در ته کشو افتاد. اول اهمیتی ندادم ولی خوب که نگاه کردم دیدم یکی از عکس های امیر است. عجیب بود چطور این را ندیده بودند. چطور وقتی عکسهای او را از اتاق من غارت می کردند، این را جا گذاشته بودند. شاید هم خدا خواسته بود که این یکی برای من باقی بماند که گاهی یادش بیفتم. ولی من که همیشه به یادش بودم. او نه تنها عشق من بلکه خاطره خوش من و آینه خوشبختی من بود. عکسش را بیرون آوردم و به چشمهایم خیره شدم. چقدر زیبا بود و چقدر حیف بود که این چشمها دیگر دنا را نی دید. حتی لبهایم هم دیگر نمی خندید.

حالا می دانستم که چرا شبح امیر مدام جلوی نظرم ظاهر می شود. فقط برای اینکه فراموشش نکنم. برای اینکه همیشه با من باشد.

احساس کردم صدایی در درونم گفت: بنویس، هر اتفاقی را که توی این یک سال برایت افتاده بنویس.

دو دل بودم، نمیدانستم که آیا می توانم تمام آن روزهای به یاد ماندنی را تصویر کنم! خدایا، چقدر امروز بیشتر از هر روز دلم برای دیدنش تنگ شده بود. اما افسوس که دیگر از دست او کاری برای دل تنگ من بر نمی آمد. با این فکر که از وقتی او به زندگی من وارد شد زندگی رنگ و بوی خاطره ای خوش گرفت، سالها به عقب رفتم.

فصل دوم

دختری دبیرستانی بودم اما خدایا نه، دوازده سیزده سالم بود. تا آنجایی که یادم می آید، دختری گوشه گیر و مغموم و البته کمی هم بد اخلاق بودم. به همین دلیل هم دوستان زیادی نداشتم و اکثرا تنها و توی خودم بودم. بیشتر وقتم را در اتاق خودم با کتاب ها و جزوه های درسیم میگذراندم. خوب یادم می آید که اصلا اعتماد به نفس نداشتم و همیشه فکر میکردم از عهده هیچ کاری بر نمی آیمو از آنجای که دختری حرف گوش کن و مطیع بودم، خانواده خیلی مرا دوست داشتند. همیشه کاری را می کردم که به من میگفتند؛ جایی می رفتم که برایم تعیین میکردند. تا وقتی که بچه بودم این حالت برایم راحت تر و مطمئن تر بود چون باعث شد هیچ مشکلی با خانواده پیدا نکنم، ولی هر قدر بزرگ تر می شدم این حالت در من عمیق تر و بیشتر می شد به طوری که دیگر از هر گونه تصمیم گیری و کار جدیدی می ترسیدم. حاضر نبودم باری انجام دادن کاری اولین نفر باشم و پیشقدم بشوم. فکر میکردم اگر پدر و مادرم دور و برم نباشند همه اشتباه ها و بدبختی های دنیا منتظرند تا مرا در جایی تنها گر بیاورند و بریزند سرم و نابودم کنند. به نظرم می آمد همه مردم اعمال و حرکات مرا زیر ذره بین گذاشته اند و منتظرند من خطایی بکنم تا به دارم بزنند.

من هیچ وقت تجربه مفیدی را که همه مردم بعد از شکست کسب میکنند یا آن لذتی را که حتی بعد از یک موفقیت کوچک به آدم ها دست می دهد نداشتم. وقتی که وارد دبیرستان شدم فرق بین من و دخترهای همسن خودم بیشتر و بیشتر مشخص شد. آنها راجع به هر مسئله ای اظهار نظر می کردند و خودشان تصمیم میگرفتند و من کم کم احساس خجالت می کردم. آن وقت فهمیدم که من اصلا به آنها نمیخورم و این مسئله باعث شد که بیشتر از اجتماع و مدرسه دوری کنم. اما با وجود این، خانواده ام اصلا متوجه من نبودند، شاید هم فکر میکردند من خودم باید از عهده مشکلات خودم بر بیایم. اما حقیقت این بود که من به قدری روحیه حساس و ضعیفی داشتم که به جای هر تغییری در رفتارم فقط در تنهایی گریه می کردم و این وضع نزدیک بود مرا از پا در بیاورد که با دختری به نام سمینه آشنا شدم؛ دختری شاد و سرخوش که از زندگیش خیلی راضی بود، من و او متعلق به دو دنیای متفاوت بودیم. دنیای من پر بود از رنگ های غمگین و دلگیر ولی او همه چیز را رنگارنگ و درخشان و قشنگ می دید. به هر حال او اولین کسی بود که مشتاقانه به زندگی من وارد شد. با اینکه از لحاظ روحیه و اخلاق خیلی با هم تفاوت داشتیم، نمیدانم چکار کردم و چه اتفاقی افتاد که یک وقت به خودم آمدم و دیدم من و سمینه دو دوست جدا نشدنی و صمیمی شده ایم. رفتار او خیلی روی من تاثیر گذاشت و باعث شد من از پيله ای که به دور خود تنیده بدم بیرون بیایم. دور و بر او پر بود از دوست و رفیق. دیگر هر جا می رفتم هر دو باهم بودیم؛ مدرسه، بیرون، مهمانی. وجود او باعث شده بود که من صدو هشتاد درجه تغییر بکنم. هر روز با هم تلفنی صحبت می

کردیم. آن قدر به هم نزدیک شده بودیم که دوستان و بچه های مدرسه حسودیشان می شد و به مسخره به ما می گفتند: "اوه، شما دوتا اونقدر همدیگه رو دوست دارین که باید هووی هم بشید."

ولی من اصلاً گوشم به این حرفها بدهکار نبود. به تنها چیزی که فکر می کردم این بود که ای کاش من هم مثل سمینه بودم، آنقدر بی خیال و راحت. یعنی در حقیقت سعی خودم را هم می کردم ولی خیلی سخت بود که از خانواده ام ببرم و بخوام روی پای خودم بایستم. راهش را بلد نبودم. برای همین هم چند بار با پدر و مادرم درگیر شدم. آنها اصلاً توقع نداشتند که من جلویشان اظهار نظر بکنم یا روی حرفشان حرفی بزنم. البته شاید اگر همینطور پیش میرفتم بالاخره راهی برای مطرح کردن عقاید و افکار خودم پیدا می کردم. ولی درگیر و دار همین درگیری ها و تضادها با خودم بود که پدر سمینه خانه شان را فروخت و بدون این که نشانی یا شماره تلفنی از او داشته باشم و یا حتی با من خداحافظی کند، از هم جدا شدیم و دیگر هیچ خبری از او نشد. این جدایی برای من خیلی سخت و غیر قابل تحمل بود بخصوص که نزدیک کنکور هم بود. اما با هر جان کندی بود سعی کردم خودم را دانشگاه و درس و کنکور مشغول کنم. همه اش به خودم می گفتم "پریا طوری نشده، اصلاً مهم نیست. تو به هیچ دوستی احتیاج نداری. اینهمه مدت تنها بودی مگر چه اتفاقی افتاد! از این به بعد هم همانطور. اصلاً فکر کن همچین کسی تو زندگیت نبوده. خودت رو با چیزهای دیگه سرگرم کن."

با این حرفها خودم را دلدار می دادم. حاضر نبودم قبول کنم که در انتخاب دوست این همه اشتباه کرده ام. این بی خبر رفتن او باعث شده بود که پیش خودم شدیداً احساس حماقت کنم. بدتر از همه این بود که پدر و مادرم مدام به من سرکوفت می زدند که دیدی، این هم از انتخاب تو. چقدر بهت گفتیم حواستو جمع کن. ولی تو همیشه می گفتی شماها نمی گذارید که من با کسی رفت و آمد کنم. بیا، اینم هم نتیجه اش. حالا یاد می گیری که از این به بعد روی حرف پدر و مادرت حرف نزنی. حالا هم طوری نشده، دنیا که به آخر نرسیده، دوست هم که قحط نیست، این نشد یکی دیگه.

اما ناراحتی من خیلی عمیق تر از این حرفها بود. با رفتن سمینه با این که دور و برم دوستان زیادی داشتم، ولی دوره فراموش شده تنهایی هایم دوباره برگشته بود. دیگر حوصله کسی را نداشتم.

آن تابستان، تابستان خیلی بدی بود. هر روز برایم قرنی می گذشت تا این که جوابهای کنکور را دادند و من هم قبول شده بودم. از این بابت من و خانواده ام خیلی خوشحال شدیم بخصوص پدرم. همه اش می گفت: "همان بهتر که دوستی تو و سمینه قطع شد. اون طوری دانشگاه قبول نمی شدی و اون وقت یک عمر از این کارت پشیمان بودی."

شاید هم پدرم راست می گفت. به هر حال با وارد شدن به دانشگاه برای مدتی همه چیز عوض شد. محیط جدید و دوستان جدید باعث شد دیگه سمینه و دوری از او را فراموش کنم. ولی یک سال که گذشت، متوجه شدم که دوحیه ام اصلاً به رشته ی زیست شناسی که قبول شده بودم نمی خورد. اصلاً حوصله ی درس خواندن نداشتم. هیچ چیز این رشته برایم

جالب و قابل توجه نبود. احساس می کردم که زندگی خیلی یکنواخت و خالی از هیجان است. این زندگی عادت شده بود که دیگر از آن خسته شده بودم، هیچ دلخوشی نداشتم.

با اینهمه خانواده ام آن قدر درگیر علی برادر بزرگم و خواستگاری و ازدواج او بودند که کمتر به من توجه می کردند. حتی نمی خواستند پای صحبت هایم بنشینند و ببینند دردم چیست! من هم چون خیلی لوس بار آمده بودم، شروع کردم به بهانه های عجیب و غریب گرفتن. اول از چیزهای کوچک شروع شد. یک روز می گفتم می خواهم بروم کلاس موسیقی، احساس می کنم عشق عجیبی به موسیقی دارم. پدرم هم که چون من وارد دانشگاه شده بودم خیالش راحت شده بود، اجازه می داد و می گفت: «عزیزم، هر کاری دلت می خواد بکن.»

ولی من همین که دو روز به کلاس موسیقی می رفتم خسته می شدم و بهانه می گرفتم و می گفتم: «معلم دیوونه ست و دست بهم یاد نمی ده.»

همه هم به من حق می دادند و بدون این که گفت و گویی بشود من می گشتم دنبال یک بهانه ی جدید. فردا می آمدم و می گفتم: «می خوام برم کلاس تئاتر، فیلمبرداری...» و خلاصه هر چه کلاس در تهران بود سرزده بودم، ولی نمی توانستم در هیچ کدامشان بیشتر از دو، سه جلسه دوام بیاورم و ولشان می کردم.

اما حتی یک بار هم پدرم از من نپرسید برای چه این کارها را می کنی، حرف حسابت چیست؟ بر عکس همیشه مرا تأیید می کرد. انگار بهترین و باارزش ترین کاری که هر بچه می تواند برای خانواده اش انجام بدهد دانشگاه رفتن است که من هم این کار را انجام داده بودم.

وقتی دیدم اصلا متوجه حال و روز من نمی شوند در نتیجه این لج و لجبازی ها به خانه کشیده شد. مثلا صدای تلویزیون یا ضبط را تا آخر آخر بلند می کردم به طوری که گوشه های خودم هم درد می گرفت ولی می گفتم: «این طوری بیشتر دوست دارم.»

یا این که تا نیمه شب تا آخرین برنامه پای تلویزیون می نشستم و اصلا فکر نمی کردم که بقیه می خواهند بخوابند. با پرهام برادر کوچکم که اصلا نمی ساختم و سر هر مسئله ای چه کوچک و چه بزرگ سرش داد می زد.

حتی یک دفعه نمی دانم سر چه موضوعی، بی دلیل توی گوشش زدم. طفلکی آن قدر جا خورده بود که نتوانست عکس العمل از خودش نشان بدهد. یادم است که خودم هم بعدش خیلی ناراحت شدم و گریه کردم. ولی در آن لحظه نمی توانستم خودم را کنترل کنم. به شدت رفتار عصبی پیدا کرده بودم. ولی پدر و مادرم این رفتارم را هم به حساب جوانی ام می گذاشتند و به پرهام هم گفته بودند که کمتر به من نزدیک بشود. این طور بود که من در خانه تنها شدم. حالا دیگر نه حوصله ی خانه را داشتم و نه دانشگاه را.

در همین حال و اوضاع وخیم بود که خدا کمکمان کرد و علی با دختری به نام فرناز آشنا شد و بعد از مدتی کوتاه ازدواج کرد. فرناز دختر خوب و مهربانی بود. او خیلی سعی می کرد که با من صمیمی بشود ولی از آن جایی که من تجربه ی بد سمینه را داشتم، سعی می کردم هر چه بیشتر خودم را از او کنار بکشم. خیلی دوستش داشتم ولی هیچ وقت به خودش نمی گفتم. اصرار داشتم که آن حالت خواهر شوهر و زن برادر بینمان برقرار باشد. فرناز دختر فهمیده و منطقی بود و من خیلی چیزها از او یاد می گرفتم. بعد از مدتی کم کم به او عادت کردم اما هنوز حد بینمان را نگه می داشتم. فرناز خیلی دوست داشت که مرا خوشحال کند. هر وقت برای خودش چیزی می خرید حتما چیزی هم برای من می خرید. یا هر روز زنگ می زد و راجع به دانشگاه، خانه و اتفاقاتی که برایم افتاده بود می پرسید. با وجود او حال من خیلی بهتر شده بود. آن قدر که همه فهمیده بودند. شاید هم من به یک هم صحبت احتیاج داشتم که پیدا کرده بودم. اما خودم این مسئله را قبول نداشتم. فکر می کردم به هر حال آدم ممکن است یک وقت حالش بهتر باشد و یک وقت بدتر و این موضوع هیچ ربطی به وجود فرناز یا کس دیگری ندارد.

اوضاع به همین منوال می گذشت تا یک روز وقتی که از دانشگاه به خانه برمی گشتم، در تاکسی نشسته بودم و پشت چراغ قرمز به مردم پیاده رو نگاه می کردم که ناگهان سمینه را دیدم. خدای من، چقدر دنبالش گشته بودم. باورم نمی شد که حالا به همین راحتی، جایی که اصلا فکرش را نمی کردم، پیدایش کرده باشم. سریع از تاکسی پیاده شدم و دنبالش دویدم. چند بار صدایش کردم که اصلا نفهمید. داشت سوار ماشین می شد که به او رسیدم و زدم به شانه اش. از جا پرید و برگشت تا چیزی بگوید که چشمش به من افتاد. انگار به هردو نفرمان دنیا را داده بودند همدیگر را بغل کردیم و از خوشحالی اشک در چشمانمان حلقه زد. سمینه گفت: «پریا، تو اینجا چکار می کنی؟»

- خودت اینجا چکار می کنی؟

- خدایا، از دیدن هیچ کسی به اندازه ی تو خوشحال نمی شدم. چطور منو پیدا کردی؟

دستم را بالا بردم و یک بشکن زدم: «به همین راحتی.»

- دیوونه، تو هنوز دست از این کارهات برنداشتی؟

و هردو زدیم زیر خند. می دانستم که از ته دل می خندیم. چشمم که به دست چپش افتاد فریاد زدم: «ای بد جنس بی معرفت، مگر قرار نبود من و تو زن یک نفر بشیم و توی یک روز عروسی بگیریم؟»

نگاهی به حلقه اش انداخت و با دست دیگر آن را جابجا کرد و خندید: «آره، یادته چه روزهای خوبی بود؟ همه می گفتند که شما دو تا اونقدر همدیگر رو دوست دارید که حتما باید با هم هوو باشید.»

- بله، ولی تو عجله کردی.

- نزدیک دو ساله، تو چی؟ فکر می کردم حتماً حالا دو تا بچه هم دورت رو گرفته اند.

- از کی تا حالا من این قدر زرنگ شدم؟

- هیچ وقت، تو از اول هم بی بخار بودی.

و بعد هردو سوار ماشینش شدیم. من گفتم: «خجالا نکشیدی این همه مدت یه زنگ به من نزدی؟»

او در جواب خندید و گفت: «به خدا شماره ات رو گم کرده بود. حالا بگو تا حفظ کنم.»

من شماره را تکرار کردم و او حفظ کرد. بعد با خنده گفتم: «خوب، حالا این آقای بدبخت کی هست؟»

- کدام آقای بدبخت؟

- همونی که مجبوره تو رو تحمل کنه.

نیشگونی از لپم گرفت و گفت: «ای بدجنس، محمد رضا رو می گی؟ قصه ش طولانیه. این حضرت آقا چند سال پیش توی

امریکا یک زن خارجی می گیره ولی بعد از یک سال زندگی طرف اعتراف می کنه که به درد زندگی مشترک با او نمی

خوره، طلاق می گیره و می ره دنبال کارش. این آقای حساس هم دچار افسردگی شدید می شه.»

- خوب، اینها چه ربطی به تو داره؟

- بچه صبر کن، وسط حرفم نپر تا ربطش رو بگم، تو می دونی که بیشتر فامیل های من خارج از کشور زندگی می کنند از

جمله خاله و شوهر خاله م.

- خوب؟

- خوب جونم، همین دیگه، محمد رضا با شوهر خاله م آشنا می شه و براش درد دل می کنه.

- اونها هم تو رو پیشنهاد می کنند.

- نخیر خودش عکس منو دیده و خواهش کرده که ما به هم معرفی بشیم.

خلاصه سرت رو درد نیارم، ما با هم تلفنی صحبت کردیم و بعد او آمد ایران و عقد کردیم.

- به همین راحتی، آخه مگه می شه؟

- خوب آره، می دونی که من دنیا رو سخت نمی گیرم.

آن قدر سرگرم حرف زدن بودیم که اصلاً نفهمیدم سمینه کجا دارد می رود. ماشین به کوچه ای پیچید و جلوی در یک خانه نگه داشت. گفتم: «اینجا کجاست؟ من می خواستم برم خونه»

- خوب، اینجا خونه ی ماست. پیاده شو تا بقیه ماجرا رو برات بگم.

- نه مزاحم نمی شم، خونه کار دارم.

- خودت رو لوس نکن. از حالا تا وقتی که من از ایران برم باید شب و روز با هم باشیم.

- می خوامی تلافی گذشته ها رو بکنی؟

- نه می خوام برات یه فکری بکنم.

خندیدیم و رفتیم تو. کسی خانه نبود چای ریختیم و نشستیم به روده درازی.

- پریا، من کار اقامتم درست شده و تا دو هفته ی دیگه با محمد رضا می ریم امریکا.

- مگه شوهرت ایرانه؟

- آره، برای بردن من آمده، ظهر هم قرار من و تو با او نهار بخوریم.

- نه اصلاً، من باید برم خونه. مامانم دلواپس می شه.

- زنگ می زنی اجازه ت رو می گیرم.

وقتی در رستوران محمد رضا را دیدم، نظر اول فهمیدم آدم عصبی و زود رهجی است ولی به روی خودم نیاوردم. سمینه تمام ماجرای دوستی و جدایی من و خودش را با جزئیات کامل تعریف کرد و در تمام مدت محمد رضا بدون هیچ حرفی فقط نگاه می کرد، انگار که هیچ کدام از حرفهای سمینه برای او جذابیتی نداشت. فکر کردم چقدر این دو نفر با هم اختلاف دارند؛ یکی بشاش و شوخ طبع، دیگری عبوس و متفکر، متعجب مانده بود که چطور به توافق رسیده اند. در همین افکار بودم که سمینه تکانه داد: «معلوم هست به چی فکر می کنی؟»

سرم را بلند کردم، محمدرضا را دیدم که با چشم های نافذ و کنجکاوش مرا زیر نظر گرفته. خجالت کشیدم و سرم را به طرف سمینه برگرداندم سمینه باز شروع کرد به تعریف کردن: «خلاصه همه می گفتند که ما دو تا حتما باید زن یک نفر باشیم، ولی آخه تو اونقدر پول نداری که دو تا زن بگیری»

محمدرضا مثل این که ناگهان چیزی به یادش آمده باشد دستهایش را به هم کوبید و گفت: «آهان حالا فهمیدم خدایا چرا از اول متوجه نشده بودم!»

« مگه چی شده، باز چیزی یادت رفته؟» و رو به من گفت: « این آقا همیشه یه چیزی یادش می ره »

_ نخیر خانم، تازه یادم افتاده از وقتی که پریا را دیده م همه ش فکر می کنم من یه جایی قبلا ایشون رو دیدم.

داشتم از تعجب شاخ در می آوردم. سمینه گفت: « یعنی شما قبلا همدیگه رو دیده اید؟»

_ نه بابا، از اولی که شما آمده اید بی اختیار همه اش فکر می کنم که من پریا را کجا دیده ام تا بالاخره فهمیدم. چهره ایشون خیلی منو یاد یکی از دوستهام که توی آمریکا است میندازه.

نفس راحتی کشیدم رو کرد به سمیه و گفت: « امیر رو می گم عکسش رو که دیده ای.»

« خدا به دور، امیر مثل مانکن های خارجی، کجا شبیه پریاست» وزد زیر خنده . محمدرضا گفت: « ولی خیلی عجیبه» ناگهان سمینه وسط حرفش پرید و گفت: « می خوام یه کار خیری بکنم؟»

حالا که تو برادر مجرد نداری، امیر هم مثل برادرت، بگذار امیر و پریا با هم آشنا بشن. من مطمئنم که خیلی زوج جالبی می شن.» و از محمدرضا خواست که عکس امیر را به من نشان بدهد.

گفتم: « نه تو رو خدا من همین طوری هم مشکلاتم زیاده اصلا دلم نمی خواد یه مشکل ه

م به اونها اضافه بشه.» ولی او به حرف من اهمیت نداد و عکس را از کیفش در آورد؛ یک عکس دونفره در فرودگاه.

وقتی عکسش را دیدم کاملا عقیده ام عوض شد. چیزی که می دیدم با آنچه که فکر می کردم زمین تا آسمان فرق می کرد. امیر واقعا مثل فرشته ها بود. بینی کوچک و دهان خوش ترکیب، پوست سفید و موهای صاف مشکی، همه و همه دست به هم داده بود و یک تابلوی نقاشی فوق العاده آفریده بود. و این اولین تصویری بود که من از آینده خود دیدم. چقدر زیبا بود یعنی همان بود که من همه عمر آرزویش را داشتم. چقدر چشمهایش جذاب و گیرا بود برق آنها درست مثل برقی بود که همه می گفتند در چشم های من است و از این نظر خیلی شبیه بودیم.

سمینه گفت: « خوب میبینم محو تماشا شدی! حالا نظرت چیه؟»

به سختی چشمهایم را از عکس گرفتم و به سمینه نگاه کردم و با لکنت گفتم: « نه نمی دونم آخه نمی شه.»

_ خیلی هم آسونه، من شماره تو رو می دم به اون، بعدش هم خدا بزرگه.

_ آخه پدر و مادرم چی؟

« درست می شه پدر و مادر منم مخالفت می کردند، ولی یواش یواش همه چیز درست شد.» بعد هم خنده ای کرد و گفت: « مبارکه به پای هم پیر بشید.» و بلند شد رفت دستشویی.

زیر نگاه سنگین محمدرضا شدیداً معذب بودم. دعا می کردم کاش سمینه زودتر برگردد. محمدرضا گفت: « خدا عاقبتمون رو به خیر کنه.»

از این طور صحبت کردنش ناراحت شدم و گفتم: « خدا به آدم عقل داده که خودش عاقبتش رو به خیر کنه.»

محمدرضا که اصلاً انتظار چنین حرفی را نداشت، نگاهی متعجب به من کرد. ابروهایش را بالا برد و گفت: « شما همیشه همین قدر تلخ و حاضر جواب هستید؟»

_ فقط وقتی که لازم باشه.

_ خوب پس در این مورد اصلاً هیچ شباهتی به امیر ندارید.

_ خواهش می کنم بس کنید.

سمینه که به سر میز برگشت کیفم را برداشتم و گفتم: « خوب سمینه جون، خیلی خوش گذشت من دیگه باید برم.»

سمینه نگاهی به محمدرضا انداخت و گفت: « چی بهش گفتی؟ چرا ناراحتش کردی؟»

_ نه به خدا این حرفها چیه من دیگه دیرم شده باید برم.

سمینه تا دم در رستوران با من آمد و گفت: « خوب بالاخره من شمارت رو به امیر بدم یا نه؟»

_ اصلاً حرفش رو هم نزن. من نمی تونم این طوری ازدواج کنم. تو که خونواده منو می شناسی.

بعد از کلی جر و بحث سمینه قبول کرد و گفت که به من زنگ می زند و خداحافظی کردیم. از آنجا یگراست به خانه علی رفتم و چند ساعتی آنجا ماندم تازه رسیده بودم خانه خودمان که تلفن زنگ زد. که ای کاش من همان جا مرده بودم و تلفن را بر نمی داشتم. ای کاش قلم پایم شکسته بود و با سمینه جایی نمی رفتم. بعضی وقتها انسانها نمی دانند که سرنوشت چه بازی شومی برایشان در آستین دارد. به هر حال، همان شب اتفاقی که نمی بایست بیفتد، افتاد و تقدیر من اینچنین رقم خورد.

دست از نوشتن برداشتم فکر کردم خوب، تا همین جا برای امروز کافی است. خیلی خسته شده بودم مثل این بود که تمام قوایم را از دست داده بودم با این که چند روز بود که درست چیزی نخورده بودم ولی اصلا احساس گرسنگی نمی کردم از زمین بلند شدم رخوتی تمام عضلاتم را در بر

گرفت. احساس می کردم هوای اتاق سنگین است. به نظرم همه جا تاریک می آمد. دیگر حتی نمی توانستم نوشته های روی دفترم را بخوانم. خدایا، چرا این طوری شد؛ یعنی بینایی ام را داشتم از دست می دادم؟ نمی دانستم! پنجره ی اتاق باز است یا بسته. در همین فکر بودم که باز شیخ امیر جلوی نظرم ظاهر شد به همان شکل همیشگی و همان لبخند. درست مثل وقتی که به دیدنم می آمد، مرتب و زیبا.

چقدر عالی گفتم خدایا دیگر هیچ وقت او را از من نگیر، هیچ وقت. چهره اش برایم واضح نبود، ولی مطمئن بودم که خود امیر است. کم کم صورتم با اشک پوشیده شد. چطور همه فکر می کنند که من دیوانه شده ام؟ اگر باور ندارند بیایند خودشان ببینند که امیر من برگشته. او هرگز مرا تنها نمی گذارد. صدایی مثل زمزمه آرام گفت: «آروم باش گریه نکن من که گفته بودم تو رو ترک نمی کنم، حتی اگر بمیرم.»

به طرفش رفتم و پرسیدم: «تو مردی؟ راست بگو این روح توست یا خیال من؟»

_ چه فرقی می کنه؟

_ برای من فرق می کنه.

خندید. خدایا چقدر خنده اش دوست داشتنی بود. خنده ای که حاضر بودم به خاطرش همه زندگیم را بدهم. چقدر بیشتر و بیشتر از همیشه دوستش داشتم. به او التماس کردم: «خواهش می کنم نرو.» ولی وجودش در صدای خنده اش محو شد و من هم از زور خستگی به خوابی عمیق فرو رفتم.

صبح که از خواب بیدار شدم دیگر آن تاریکی و سنگینی هوا برطرف شده بود و اثری هم از امیر نبود. رفتم کنار پنجره ایستادم و به باغ روبه رویم نگاه کردم. چقدر با هم توی این باغ قدم زدیم. مثل دو پرنده عاشق، مثل یک روح در دو جسم، چقدر با هم تفاهم داشتیم.

در همین حال و هوا بودم که در باز شد و فرناز با یک سینی غذا وارد شد. با این که سه ماهه حامله بود ولی اصلا رعایت نمی کرد. جلو رفتم و سینی را دستش گرفتم و گفتم: «از تو سرحال تر کسی نبود که این سینی را بیاره؟»

صورتش با لبخندی باز شد. انگار منتظر همین جمله من باشد نفس راحتی کشید و بی خیال روی تخت من نشست. سینی را زمین گذاشتم. از غذا حالم به هم می خورد. گفتم: «فرناز، هوا سرد شده. کاش یه چیزی تنت می کردی. نکنه سرما بخوری. می دونی که الان اصلا موقع مریض شدن نیست.»

«اتفاقا حالم خیلی خوبه. خدا را شکر پریا، مثل اینکه امروز حال تو هم خیلی بهتره.» به زمین نگاه کرد و دوباره گفت: «راستی این کاغذها چیه که روی زمین ریخته. داری برای کی نامه می نویسی؟ تو رو به خدا این قدر خودت رو اذیت نکن.» طوری نگاهش کردم که سریع خودش را جمع کرد.

«پریا، دلت نمی خواد حرف بزنی، به خدا سبک می شی. ببین، اصلا من حرف نمی زنم، خوب؟ تو حرف بزنی و من فقط گوش می کنم، باشه؟» ولی من حواسم جای دیگری بود. اصلا جوابش را ندادم. باز گفت: «فقط توی این حالت نمون. تو داری خودت رو از بین میبری. می ترسم برات اتفاقی بیفته.» بعد هم زد زیر گریه.

خدایا نه، فقط همین کم بود. حالا من گریه نمی کردم باید گریه یک نفر دیگر را تحمل می کردم.

«فرناز، خواهش می کنم بس کن. ببین برای بچه خوب نیست. تو الان یه مادری و باید به فکر بچه ات باشی. من درک می کنم که تو می خواهی به من کمک کنی ولی تو رو به خدا کاری نکن که تو هم باری روی دوش من بشی.» و ادامه داد: «تازه تو باید مواظب پدر مادر من هم باشی. می بینی که چقدر حالشون بده.» نگاهی به باغ انداختم و گفتم: «می دونم باورت نمی شه، ولی به خدا من چیزیم نیست، فقط منتظرم.» دوباره صورتم را به طرفش برگرداندم: «من مطمئنم که امیر زنده ست و بالاخره یه روزی می آد پیش من. اون خودش به من قول داده که هیچ وقت تنهام نگذاره.» حتی خودم هم به حرفهایی که می زدم اعتقاد نداشتم.

مثل این که خیلی در رویاهای خودم غرق بودم جون وقتی حرفهایم تمام شد دیدم فرناز با چشمهایی گرد شده به من نگاه می کند. بعد گفت: «پریا، تو باید با واقعیت روبه رو بشی. این چند روزه ما چند بار به خونه ی امیر زنگ زدیم. راستش این مسئله حقیقت داره. ولی هیچ کس نمی دونه چرا. فقط گفتند که ظاهرا اون روز مواد مخدر مصرف کرده بوده.» ولی من هیچ کدام از حرفهای فرناز را نشنیدم چون اصلا حواسم به او نبود.

به خودم که آمدم دیگر حوصله فرناز را نداشتم. گفتم: «یه کم منو تنها بگذار. می شه؟»

صورتش را بوسیدم و قول دادم غذایم را هم بخورم. به این بهانه او را بیرون کردم و در را پشت سرش بستم. خدایا چقدر تنهایی را دوست داشتم. به سمت پنجره رفتم و اجازه دادم هوای تازه ی صبح توی اتاق جریان پیدا کند. همین طور که محو زیبایی باغ شده بودم چشمم به امیر افتاد کهروی نیمکت انتهای باغ نشسته بود و به من لبخند می زد. سراسیمه از اتاق بیرون دویدم و به سمت حیاط رفتم تا نکند باز هم برود و تنهاییم بگذارد. دم در پرهام پرسید: «کجا داری می ری؟»

نگاهی گیج به او انداختم و گفتم: «توی حیاط.»

— این طوری نمی شه، صبر کن.

و رفت از توی اتاق شال پشمین آورد به دور شانه هایم پیچید. پرهام پسر آب زیرکاه و زیرکی بود. تمام مدت بدون این که من متوجه بشوم مرا زیر نظر داشت. این را بعدها فهمیدم.

به نیمکت نگاه کردم نکند امیر دیگر آنجا نباشد، ولی نه، هنوز همان طور آرام و زیبا آنجا نشسته بود. به طرف نیمکت رفتم و کنارش نشستم و گفتم: «امیر می بینی چقدر تنها شده ام؟»

— تو که تنها نیستی، من همیشه و همه جا با تو هستم.

— نه، تو خودت خوب می دونی که منو تنها گذاشتی.

ناگهان خنده در صورتش محو شد و گفت: «متاسفانه الان دیگر کاری از دستم بر نمی آد، ولی شاید مرور آن روزها اوقات تنهای ات رو پر کنه.»

همانطور که اشک می ریختم گفتم: «نه، دیگه نمی تونم. تو خودت هم خوب می دونی که هر کلمه از حرفات چطور فلیم رو به درد می آره و داغ دلم رو تازه می کنه!»

با مهربانی گفت: «نه، این طوری نگو. تو خیلی قوی تر از این حرفهایی و از جایش بلند شد.

فریاد زد: «حالا دیدی که باز داری منو تنها می گذاری! آخر چرا این قدر منو زجر می دی؟ من دارم دیونه می شم.»

سرش را به طرف من برگرداند و با دلسوزی گفت: «قول بده که با خودت این طوری نکنی و آرام باشی، ببین چه بر سر خانواده ات آوردی.»

دلم می خواست فریاد بکشم و بگویم: «پس بلایی که تو سر من آوردیچی؟ آیا این حساب نیست؟ فقط من هستم که باید به فکر همه باشم، پس بقیه چی!»

ولی با امیر نمی توانستم. با او همیشه مهربان بودم حتی اگر جانم را می خواست. با صدای بلند گفتم: «تو بگو که من چکار باید بکنم.»

ولی او رفته بود، درست مثل خواب خوش دم صبح که چه آرام و چه سبک می گذرد. خوش به حالش. ای کاش من هم حال او را داشتم. ولی حالا من مانده بودم و یک دنیا تنهایی که باید آن را فقط و فقط با خودم تقسیم کنم. سالم را محکم

به دورم پیچیدم و از میان اشکهای یخ زده ام به باغ نگاه کردم. چقدر رنگ درختان پاییز زیبا بود. همه جا پوشیده از رنگهای زرد و قرمز و نارنجی بود. همه چیز پاییز زیباست، فقط غمی پنهان دارد. این پاییز، غمی باور نکردنی مثل غم من.

از جا بلند شدم و به نیمکت نگاهی انداختم. یک روزی مثل امروز من و امیر درست همین جا نشسته بودیم و نقشه های زندگی آینده مان را می کشیدیم و عطر دلنشین عشقمان همه جا را پر می کرد. ولی افسوس و صد افسوس که دیگر آینده ای نداشتیم. او رفته بود و آنچه برای من مانده بود فقط گذشته بود. یادم آمد که امیر می گفت: «وقتی با هم برگشتیم آمریکا، اونجا یه تکه زمین سرسبز روی یک تپه زیبا می خریم و خودمون یک خونه ی چوبی قشنگ توش می سازیم. توی باغچه اش گلهای یاس سفید و زرد می کاریم تا عطرش همه جا رو پر کنه. و قتهایی هم که حوصله مان سر رفت و بی کار بودیم می رویم اسب سواری.»

و من که از اسب می ترسیدم می گفتم: «نه، من از اسب می ترسم.»

— پس به جاش یک قایق بادبانی می خریم که هر وقت دلمون گرفت باهاش برویم وسط آب و غروب آفتاب رو تماشا کنیم.

من هم با این که می دانستم تمام این ها خیالبافی و رویا پردازی است ولی از صمیم قلب این حالت او را دوست داشتم. گویی دلم می خواست که همه ی حرفهای او را باور کنم. شاید چون خودم زندگی جدی و یکنواختی داشتم حالا دیگر دلم می خواست در خواب و خیال زندگی کنم و به حرف هیچ کس هم گوش نمی کردم.

ولی امیر رفت و تمام این حرفها و روزهای قشنگ را با خودش برد. او همیشه می گفت: «پریا، می ترسم. می ترسم یه وقت چشمهایم را باز کنم و ببینم تمام اینها یه خواب و رویا بوده و دیگه هیچ اثری از تو نباشه.»

ولی حالا این من بودم که تمام آن روزها برایم خواب و خیالی بیش نبود. تمام روز را بی آنکه غذایی بخورم یا کلامی حرف بزنم آنجا نشستم و برای گذشته ام اشک ریختم. فقط به زور علی قرصهایم را خوردم. هوا کم کم رو به تاریکی می رفت و من به شدت احساس خستگی و سرما می کردم. سرما تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود و من قدرت حرکت نداشتم. ای کاش کسی مرا به اتاقم می رساند تا کمی بخوابم. می دانستم بالاخره این وضعیت مرا از پای در خواهد آورد. در همین فکر بودم که کسی دستهایم را گرفت و مرا به اتاقم راهنمایی کرد. یک آن چشم باز کردم و صورت پرهام را دیدم و دیگر به خواب رفتم. با صدایی از خواب بیدار شدم. چشمهایم را باز کردم و دیدم پرهام آهسته و پاورچین پاورچین دارد از اتاقم بیرون می رود اول منظور این کارش را نفهمیدم. خواستم دوباره چشمهایم را ببندم اما ناگهان یاد عکس امیر افتادم که کنار آینه گذاشته بودم. از جا بلند شدم و به طرفش حمله کردم () وحشی ها با مشت به سر و صورتش می کوبیدم و فریاد می زدم: «عکس () به من برگردان، اون مال خودمه.»

ولی پرهام آن را از من قایم می کرد. باز داد زدم: «همه چیزم رو از من گرفتید، چیزی نگفتم. ولی این یکی رو نمی گذارم.» و عکس را از دستش بیرون کشیدم. اما در این کشمکش از وسط پاره شد. نه، خدای من پرهام به سرعت از اتاق فرار کرد و من کنار تکه های پاره شده عکس امیر نشستم. حالا چکار کنم. دیگر آخرین یادگاری او هم از بین رفته بود. دیگر چیزی از او نداشتم، نه حتی عکسی که در موقع دلتنگی به آن دل خوش کنم. حالا هیچی نداشتم.

دیگر کاسه ی صبرم لبریز شد و کنترل از دستم خارج شد. شروع کردم به جیغ زدن و گریه کردن که ناگهان علی در را باز کرد و آمد تو. صورتش از عصبانیت برافروخته بود فریاد زد: «بسه دیگه، مگر دیونه شدی؟ بس کن.» من ساکت شدم. می دانستم کار درستی نکرده ام، ولی با این حال با صدایی بلند گفتم: به تو مربوط نیست، از اتاقم برو بیرون.»

می روم ولی با تو. پاشو لباسهایت را بپوش می خواهیم برویم دکتر روانپزشک.

اسم دکتر که آمد باز جرات پیدا کردم و گفتم: «من دکتر نمی آیم. من چیزیم نیست. شماها دیوانه اید که این طور منو اذیت می کنید. شماها روانی هستید. همتون باید توی بیمارستان بستری بشید، نه من.»

— من نگفتم تو روانی هستی، این خودت هستی که اصرار داری خودت رو دیوانه نشون بدی. توی تنهایی با خودت حرف می زنی، ناگهان فریاد می زنی، گریه و التماس می کنی و یا به یه جایی خیره می شی. این بچه از دست تو داره قبض روح می شه. وبه پرهام اشاره کرد.

() پس تمام اینها زیر سر پرهام بود. حتما دیروز توی حیاط مرا زیر نظر داشته.

— هیچ این طور نیست، من دکتر نمی آم.

علی از اتاق بیرون رفت و در را بست. برگشتم وروی تخت نشستم. به نظر آمد از بردن من به دکتر منصرف شده ولی وقتی خوب فکر کردم، دیدم اگر () ممکن است باز دکتر بیاورند بالای سرم و باز هم قرص و شربت و آمپول، تازه بیشتر هم شک می کردند.

این بود که لباس پوشیدم و از اتاق آمدم بیرون و گفتم: «باشه، برویم، من حاضرم.»

روانپزشک یکی از دوستان مادرم بود که به او خاله مریم می گفتم. زن () و مهربانی بود و من خیلی دوستش داشتم. توی راه تصمیم گرفتم که تا می توانم جلوی او نقش بازی کنم و خودم را سر حال نشان بدهم.

خاله مریم چشمش که به من افتاد آمد جلو و بعد از روبوسی کنارم نشست. چهره ی آرام و مهربانی داشت و از پشت عینک نمی شد حدس زد که الان به چه فکر می کند.

برای اینکه غافلگیر نشوم تصمیم گرفتم پیش دستی کنم. با لحنی اعتراض آمیز گفتم: «خاله تو را به خدا با مامان اینها صحبت کن. اونها دارند منو می کشند فکر می کنند من دیوونه شده ام.»

خاله همین طور ساکت و متفکر مرا نگاه می کرد. من دوباره ادامه دادم: «به من می گن تو با خودت صحبت می کنی. تمام عکسها و وسایل امیر رو از اتاقم برداشته اند. تازه امروز صبح باعث شدند آخرین عکس امیر هم پاره بشه.» و شروع کردم به شکایت از علی و پرهام.

حرفهایم که تمام شد خاله مریم لبخند معنی داری زد و گفت: «ناراحت نباش، گذشت زمان همه چیز رو حل می کنه. بهشون حق بده که نتونند با تو درست رفتار کنند. اونها نگران حال تو هستند، ولی از طرف دیگه خودشون هم حالی بهتر از تو ندارند. با وجود این من با اونها صحبت می کنم.»

نمی دانستم منظورش از این حرفها تایید حرف من است یا نه! به هر حال بعد از کمی صحبت و درد دل به من گفتم: «برو بیرون و منتظر باش.»

علی که در اتاق را پشت سرش بست من هم از فرصت استفاده کردم و گوشم را چسباندم به در و شنیدم که به علی می گفت: «اذیتش نکنید، سر به سرش نگذارید، هر چیزی هم که از امیر متعلق به اونه، بهش برگردونید اگر تنهایی رو دوست داره بگذارید تنها باشه. در مورد این هم که به خودش صحبت می کنه تاثیر داروهای است که مصرف می کنه. داروهای اعصاب همینه. اونها معمولاً با عوارض توهیم، بی اشتهایی و گریه های مداوم همراه هستند. البته خودش هم تقصیر داره، من نمی گم که اون کاملاً بی تقصیره، ولی وقت لازم داره.»

— آخه دکتر نمی دونید چه کار می کنه.

— می دونم، من مریض این طوری داشتم م. تنها چاره صبره. به هر حال داره سعی خودش رو می کنه. درسته، فعلاً راه درد دل کردن با شبخ امیر رو انتخاب کرده. اما بعضی بیمارها حتی همین کار رو هم نمی کنن. به کل توی خودشون فرو می رن و خیلی سخت میشه با اونها ارتباط برقرار کرد. اما در مورد پریا امیدواریم که با گذشت زمان و کم کردن قرصها به تدریج این حالاتش هم کمتر بشه. البته نمی تونم قول صد در صد بدهم. به هر حال یه شوک عصبی خطرناک بوده. ولی توکل به خدا، انشالله حالش خوب می شه. از پشت در کنار رفتم. پس این حالات من بستگی به قرصها داشت. اگر قرصها قطع می شد دیگه شبخی هم در کار نبود. تصمیم گرفتم مقداری از قرصها را بردارم و پیش خودم پنهان کنم.

به خانه که برگشتیم مستقیم به اتاق خودم رفتم و در را پشت سرم بستم. همین طور در فکر توهیم، امیر و قرصها بودم که روی زمین چشمم به نوشته هایم افتاد. باز دلم هوای خاطراتم را کرده بود. با این که واقعا برایم سخت بود که از روزهای

خوش گذشته یاد کنم، ولی نمی دانم چرا این کار را () می دانستم. همچنان روی زمین نشستیم. و علی رغم حرفی که () نوشته هایم را این طور ادامه دادم:

() بودم که تلفن اتاقم زنگ زد برگشتم و نگاهی به تلفن انداختم. به ظاهر این یک اتفاق معمولی بود. شاید روزی بیش از صد بار تلفن خانه زنگ می زد. ولی این دفعه با هر دفعه فرق داشت. زانوانم می لرزید، دهانم خشک شده بود و قلبم به شدت می تپید. تلفن همین طور زنگ می زد و من به سختی توانستم چند قدم بردارم. دستم را روی گوشی گذاشتم و بعد از () بالاخره گوشی را با شک و تردید برداشتم. صدای وصل شدن تلفن خارج شنیده شد. قلبم داشت از جا کنده می شد. خیلی آهسته طوری که () زحمت صدای خودم را می شنیدم گفتم: «الو.»

صدای آن طرف خط هم مثل این که حال مرا پیدا کرده بود آرام و با کمی لهجه گفت: «سلام.»

نمی دانم به چه دلیل به من الهام شده بود که این باید خودش باشد و () گفتم: «امیر»

— بله.

به قدری راحت صحبت می کرد که انگار سالهاست همدیگر را می شناسیم. باورم نمی شد که علی رغم مخالفت من، سمینه شماره مرا به او داده باشد ولی از طرف دیگر از این که مقابل یک عمل انجام شده قرار گرفته بودم بی نهایت خوشحال بودم. انگار بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده بود.

با این که به سمینه گفته بودم که به هیچ وجه شماره ام را به امیر ندهد، ولی خودم که از ته قلبم خبر داشتم می دانستم که چه غوغایی در دلم برپاست. از () که عکسش را دیده بودم یک لحظه هم نتوانسته بودم او را از پیش () کنم. دیدن او بکل حواسم را پرت کرده بود. مثل آدمهای گیج، () این طرف و آن طرف می رفتن. امیر تمام شرایط و خصوصیات را که من در تمام سال ها برای مرد آینده زندگی ام تصور کرده به هم ریخته بود. حالا دیگر تصویر مرد زندگی من فقط کسی مثل امیر بود و به همین راحتی داشت آرزوی من برآورده می شد.

حتما شما که این نوشته ها را می خوانید به نظرتان خیلی دور از ذهن یا حتی خنده دار می آید، ولی به قول معروف باید مجنون بود تا حال او را فهمید. برای من، دختری که تازه از سنین نوجوانی وارد جوانی شده بودم و به قول معروف تازه دست چپ و راستم را شناخته بودم، امیر فقط یک افسانه بود. بگذریم، آن شب ما از خیلی چیزها با هم صحبت کردیم. امیر گفت: () چقدر همیشه دلش می خواسته کشورش را از نزدیک ببیند ولی از آنجا () هیچ فامیل و دلبستگی در ایران نداشته همیشه آمدن به اینجا برایش آرزویی دست نیافتنی بوده و حالا از این که محمد رضا ما را به هم معرفی کرده خیلی خوشحال است. من هم از دانشگاه، خودم، وضعیت خانوادگی ام و () صحبت کردم.

با این که خانواده به من اعتماد صد در صد داشت و هیچ وقت مرا از () تلفن و کلا معاشرت محدود نمی کرد، ولی خودم احساس می کردم که از اعتماد آنها سوء استفاده کرده ام و احساس گناه می کردم. در ضمن حرفهایم از این حالت و احساسم با امیر صحبت کردم و گفتم که نمی خواهم پنهان از خانواده با هم صحبت کنیم. امیر خندید و گفت: «همین روحیات و اعتقادات دخترهای ایرانیه که من دوست دارم. همیشه پیش خودم فکر می کردم بر عکس نصیحت پدر و مادرم که بهم می گویند با یک دختر خارجی ازدواج کن من با یک دختر ایرانی که توی خود ایران و با تربیت ایرانی ها بزرگ شده ازدواج می کنم. من هیچ وقت ایران را ندیده ام ولی دلم می خواد با یک ایرانی زندگی کنم.»

این تعریف امیر مثل نسیمی دلچسب بود که روحم را تازه می کرد. ولی دیگر موقع خداحافظی رسیده بود. اگر بیش از این صحبت می کردیم حتما مادرم شک می کرد. با این که هیچ کدام دلمن نمی خواست تلفن را قطع کنیم ولی به هر حال مجبور بودیم. فقط موقع خداحافظی امیر خواهش کرد که () تماس بگیرد و من هم قبول کردم.

گوشی را که زمین گذاشتم دچار تردید شدم این چه کاری بود که من کردم؟ حالا به پدر و مادرم چه بگویم؟ بگویم من می خواهم با یک مرد آن سر دنیا پای تلفن صحبت کنم؟ قطعاً این کار را نمی توانستم انجام بدهم. پس حالا باید چه کار کنم؟

تصمیم گرفتم به سمینه زنگ بزنم و موضوع را به او بگویم. ولی یادم افتاد که شماره اش را نگرفته ام. خوشبختانه خودش بعد از چند دقیقه زنگ زد. () این که او از ماجرا خبر دارد گفتم: «چرا این قدر دیر تلفن کردی؟»

— () من یه کار بدی کردم. منو ببخش.

— مگه چه کاری کردی؟

— علی رقم مخالفت تو با امیر صحبت کردم و تلفن تو را به او دادم. حالا ممکنه فردا پس فردا یا شاید وقتی که من ایران نیستم با تو تماس بگیره. گفتم بهت بگم تا غافلگیر نشی.

خنده ام گرفته بود. پس او چیزی نمی دانست. گفتم: «دختر حسابی، کجای کاری، ما الان یک ساعت بود که با هم تلفنی صحبت می کردیم.»

سمینه جینی کشید و گفت «دروغ می گی! ممکن نیست.»

— دروغم چیه؟

صدای جیغ سمینه یک لحظه آرام نمی گرفت و داشت پرده گوشم را پاره می کرد. گفت: «پس بگو برای چی این قدر تلفن مشغول بود! به خدا می دونستم. دیدی گفتم. اصلاً به من الهام شده بود. من مطمئنم که تقدیر شما () امیر را بگو. بهش گفته بودم تا وقتی خبرت نکرده ام به پریا زنگ نزن. بین چطور مشتاق بوده که دلش طاقت نیاورده.» و ادامه داد: «تو هم

جواب رد بهش نده به خدا این طور که محمد رضا تعریف می کنه خیلی پسر خوبیه. شاد و سرحال و پر انرژی و دوست داشتنیه. دیگه چی می خوامی؟» و بعد از مکثی گفت: «آخ، فکرش را بکن، اونجا دو تا خونه کنار هم می گیریم، بعدش نه تنها جاری هستیم بلکه همسایه هم می شویم. من و تو می تونیم هر روز با هم باشیم و این به تلافی اون چند سالی که از هم دور بودیم.»

- یواش، یواش. این قدر تند نرو. من که نگفتم اون از من خواستگاری کرد! ما فقط حرف زدیم. همین.

- من مطمئنم که اون بالاخره خواستگاری می کنه. وگرنه دلیلی نداشت که زنگ بزنه. این طور هم که محمدرضا می گه، یه کم خجالتیه.

خندیدم و گفتم: «آره، طفلکی. خیلی هم خجالتیه.» و هر دو خندیدیم بعد من گفتم: «تازه بر فرض هم که قصدش ازدواج باشه، خانواده ام رو چکار کنم محال ممکنه رضایت بدن.»

- بس کن دیگه، خودت خوب می دونی اگر بخوای می تونی طوری قضیه رو مطرح کنی که اونها هم قبول کنند. تازه پدر تو تحصیل کرده خارجه و مادرت هم زن منطقی و با شعوریه. پدر و مادر من چی که تحصیلات درست و حسابی ندارند اما با وجود این متقاعد شدند. به نظر من تو هم باید به اونها بگی که آینده خودم رو خودم باید درست کنم. تازه برای اونها هم خیلی خوب می شه.

- چطور؟ چه ربطی داره؟

- خوب، اگر تو با امیر ازدواج کنی دیگه مسئله اقامت و کارت سبزه درستیه. اونوقت هر وقت که بخوای می تونی بیای ایران و برگردی. تازه مادر و پدرت هم می تونند بیان پیش تو. حتی برادرات هم می تونند پیشت بمونند خلاصه تو براشون می شی یه پایگاه. اونوقت کلی زندگیتون فرق می کنه.

- من می دونم که قبول نمی کنند. آخه اونها اصلاً به این مسائل اهمیت نمی دهند. همه اش روی خانواده و اصل و نسب تأکید دارند. امیر هم می گه که خانواده ش با این که او زن ایرانی بگیره مخالفند و هیچ وقت هم دلشون نمی خواد بیان ایرون.

- این حرفها چیه پریا؟ خوب نیان، امیر که پسر نوزده ساله نیست. الان سی سالش هم بیشتره. برای خودش یه مرد قابل اعتمادیه. هم کار می کنه هم خونه و زندگی داره. تازه محمد رضا می گفت کمک پدر و مادرش هم می کنه

- به هر حال در اصل قضیه فرقی نمی کنه. برای اینها گذشته آدم ها خیلی مهمه.

در همین حال زنگ خانه سمینه اینها را زدند و او گفت: «به نظر من باید سعی خودت رو بکنی. چون یک همچین بخت و شانس فقط یک بار در خونه آدم رو می زنه و چه بهتر که آدم این یک دفعه رو بیدار باشه و استفاده کنه. بعداً بهت تلفن می کنم و درست باهات صحبت می کنم. فعلاً خداحافظ.»

گوشی رو گذاشتم اصلاً نمی دانستم چکار کنم. از یک طرف امیر، از یک طرف حرفهای سمینه و از یک طرف هم خانواده ام. وقتی از اتاق بیرون آمدم مادرم پرسید: «چقدر پای تلفن بودی. با کی صحبت می کردی؟»

به خاطر دروغی که می خواستم بگویم با لکنت و شرم گفتم: «سمینه بود. آخه ما تازه همدیگه رو پیدا کرده ایم.»

مادرم دیگر چیزی نپرسید و من هم چیزی نگفتم. آن شب چقدر به خودم فشار آوردم، دیدم نمی توانم با خانواده صحبت کنم. بنابراین، به خودم گفتم فردا یک فکری برای این مسئله می کنم.

ولی همین طور فردا و فرداها می گذشت و من جرأت مطرح کردن موضوع امیر را نداشتم. دیگر یک خط در میان به دانشگاه می رفتم. خیلی کمتر حرف می زدم و بیشتر منتظر بودم و برعکس همیشه که مدام با همه دعوا و بداخلاقی می کردم حالا خیلی خوش اخلاق شده بودم و عوض این که مدام غر بزدم و معترض باشم که حوصله ام سر رفته، حالا ساعت ها تنها کنار تلفن اتاقم می نشستم به امید این که امیر زنگ بزند و عجیب این بود که از بین ده ها زنگ، زنگ او می شناختم و خودم تلفن را بر می داشتم. همیشه وقتی احساس می کردم که او پشت خط است دست هایم شروع به لرزیدن می کرد و دهانم خشک می شد.

هر وقت که با او صحبت می کردم دل توی دلم نبود که بالاخره این بار حرفی راجع به خواستگاری یا ازدواج خواهد زد یا نه. ولی او همیشه راجع به همه چیز حرف می زد و هیچ وقت به طور مستقیم راجع به این مسئله صحبت نمی کرد. تا این که یک روز پنج دقیقه بعد از این که با هم تلفنی صحبت کرده بودیم دوباره زنگ زد. خیلی تعجب کرده بودم. از او پرسیدم: «چی شده، ما که همین الان با هم صحبت کردیم و تو هم قرار بود دنبال یه کار مهم بری! پس چرا دوباره زنگ زدی؟»

مکثی کرد و حرفی نزد. دوباره پرسیدم: «چی شده؟ امیر حرف بزن.»

بعد از سکوتی طولانی گفت: «نمی خواستم این طوری این موضوع را مطرح کنم. یعنی راستش دلم می خواست بدون اینکه تو بفهمی، پیام ایران و یه روز با یه سید بزرگ گل پیام دم خونه تون و غافلگیرت کنم.» و ادامه داد: «پریا، دلم می خواست این طوری ازت خواستگاری کنم.»

نفسم بند آمده بود. اصلاً فکر نمی کردم که کسی به این قشنگی بتواند از یک دختر خواستگاری کند. او را تصور کردم با یک سید زیبای گل در دستش، جلوی در خانه ما ایستاده در حالی که لبخندی دلنشین لبانش را از هم باز کرده و با آن

چشم های جذابش مرا نگاه می کند. ناگهان قلبم تکان خورد. خدایا، من چقدر خوشبخت بودم؛ چقدر همه به من غبطه خواهند خورد. فکر کردم تمام دوست ها و اقوامم از حسودی می ترکند و این فکر مرا به اوج شادی رساند.

صدای امیر مرا از رویاهایم بیرون کشید. او می گفت: «ولی راستش را بخواهی ترسیدم. ترسیدم قبل از این که خودم رو به تو برسوم. یه نفر دیگه بیاد تو رو از چنگ من دربیاره.» بعد گفت: «پریا، خواهش می کنم قبول کن باور کن ما با هم خیلی خوشبخت می شیم. من تو رو خوشبخت ترین زن دنیا می کنم. کاری می کنم که هیچ وقت از زندگی با من خسته نشی. برات زندگی درست می کنم که حتی توی خواب هم ندیده باشی.»

بعد از این که حرفهایش را زد منتظر ماند تا من هم حرفی بزنم ولی من بغض کرده بودم و نمی توانستم جوابی بدهم. نمی دانستم امیر در آن لحظه چه حالی دارد ولی از این که او هم لحظاتی سکوت کرد، احساس کردم که شاید او هم مثل من بغض کرده است. به هر حال وقتی که کم کم حالم جا آمد، نفسی عمیق کشیدم و گفتم: «انقدر خوشحالم که نمی دونم چی بگم.»

امیر از من قول گرفت که حتماً هر چه زودتر این مسئله را با خانواده ام مطرح کنم. از فردایش هم هر روز و حتی گاهی دو یا سه بار در روز زنگ می زد و می پرسید: «چی شد؟ بالاخره گفتی یا نه؟»

و من هر بار قول می دادم که امروز حتماً می گویم اما باز هم نمی گفتم. راستش اصلاً نمی دانستم چه باید بگویم. امیر هر بار که زنگ می زد به من امید می داد و می گفت: «من مطمئنم که خانواده تو قبول می کنند. به دلم افتاده که ما با هم خیلی خوشبخت می شیم. این را با تمام وجود احساس می کنم. پریا، من و تو مثل دو تا کبوتر عاشق آشیانه مون رو خودمون می سازیم، یه جایی که دست هیچ کس بهمون نرسه.»

جایی که او می گفت درست مانند همان چیزی بود که فقط در کارت پستال ها دیده بودم و می توانست نهایت آرزوی دختری مثل من باشد.

این تماس های مکرر دیگر صدای اعتراض پدر و مادرم را بلند کرده بود. هر بار که تلفن زنگ می زد پدرم داد می زد: «پریا، فقط ده دقیقه، حق نداری تمام روز پای تلفن باشی. یه فصل که توی دانشگاه با هم حرف می زنی، یه فصل هم توی خونه تلفن رو مشغول نگه می داری. من نمی دونم این چه حرفیه که تمومی نداره؟»

یا مادرم می گفت: «ای وای، باز تو رفتی پای تلفن! هر بار هم به امیر قول می دادم که امشب موضوع را مطرح می کنم ولی باز این شهامت را در خودم نمی دیدم. تا این که یک شب امیر علناً مرا تهدید کرد: «اگر همین امشب جریان آشنایی رو به خانواده ات نگی، من دیگه بهت زنگ نمی زنم.»

باورکردنی نبود. یعنی او این قدر به این مسئله جدی نگاه می کرد! فکر کردم که من دیگر ممکن نیست هیچ آدمی را دوست داشتنی تر و بهتر از امیر پیدا کنم و همانجا تصمیم گرفتم که همان شب هر طوری که شده حرفم را بزنم و موافقت خانواده ام را جلب کنم.

گوشی را که گذاشته ام نگاهی به عکسش انداختم که چند روز پیش به دستم رسیده بود. ناگهان داغ شدم. احساس می کردم که قلبم خیلی بیشتر از حد معمول می زند. فکر می کردم خوب، حتماً عاشق شدن همینطور است.

دردسرتان ندهم، با همان حال از اتاق بیرون آمدم. آن شب همه جمع بودند: پدر و مادرم، برادرهایم و فرناز. تمام شهاتم را به کمک طلبیدم و با صدایی لرزان ولی بلند گفتم: «من می خواهم ازدواج کنم.»

همه خانواده نگاهی به من کردند که هیچ وقت نفهمیدم چه مفهومی داشت. بعد از چند لحظه مادرم به خودش آمد: «یعنی چی؟ چرا این طوری؟ اصلاً با کی؟»

پدرم هم با صدایی محکم گفت: «اصلاً حرفش رو هم نزن. تا وقتی درست تمام نشده از این خبرا نیست.»

ولی من اصرار کردم و دست آخر هم گفتم: «چه شما بخواهید و چه نخواهید، من تصمیم خودم رو گرفتم.» و ماجرا را تا آنجایی که می شد برایشان تعریف کردم. دیگر کم مانده بود از تعجب دیوانه بشوند.

پدرم نگاه غضبناکی به من انداخت و گفت: «این مزخرف ها چیه به هم می بافی. مگه ازدواج هم بچه بازی و مسخره بازیه. پریا، تو دیگه اون دختری که من همیشه دوستش داشتم نیستی.» و رفت توی اتاق و در را بست.

مادرم گفت: «پریا، من که تو رو این طوری تربیت نکرده بودم.»

من فقط آرام آرام گریه می کردم. در همین حال بودم که تلفن برای بار سوم زنگ زد و این بار مادرم جستی زد و تلفن را برداشت و گفت: «آقا، لطف کنید و دیگر اینجا زنگ نزنید. شما حق ندارید وقت و بی وقت مزاحم ما بشوید.»

این حرف ها را که شنیدم داد زدم: «حالا که این طور شد من حتماً این کار رو می کنم و دیگه هم به شما مربوط نیست.»

به طرف اتاق خودم دویدم. از توی اتاق صدای دعوی پدر و مادرم را می شنیدم که همه اش یکدیگر را مقصر می دانستند. همیشه سر هر مشکلی، کارشان همین بود. هر یک تقصیر را گردن دیگری می انداخت. پدر می گفت: «تو این دختر رو حسابی ول کرده ای که هر کاری دلش می خواد بکنه. با هر کسی که دلش می خواد صحبت کنه.»

– به من چه، اون همیشه لوس تو بوده، تو اونو این قدر پررو کرده ای که این طور جلوی ما بایسته و بگه اصلاً به شما مربوط نیست.

و باز هم داد و فریاد. وای خدایا، کی اینها می خواستند این سر و صدا را تمام کنند. ولی به هر حال این موضوع تا شب های بعد هم ادامه داشت و هر چقدر امیر زنگ زد نگذاشتند که ما با هم صحبت کنیم. ولی خوشبختانه امیر جا نمی زد و مرتب زنگ می زد. تا این که من تصمیم گرفتم با مادرم صحبت کنم. شاید او حرف مرا بهتر می فهمید. چون شنیده بودم که خودش هم عاشق پدرم شده بوده و با عشق ازدواج کرده.

بنابراین یک بعدازظهر که پدر خانه نبود به سراغ مادرم رفتم، ولی او طبق برنامه و به دستور پدرم با من صحبت نمی کرد. خیلی دور و اطرافش پرسه زدم و به اصطلاح خواستم دلش را به دست بیاورم، در ابتدا اصلاً توجهی به من نکرد. ولی بعد از مدتی دلش به رحم آمد و گفت: «آخه دختر، چرا اینجوری می کنی؟ چرا داری زندگیت رو این طوری به باد می دی؟ تو که سرت تو کار خودت بود. اهل این کارها نبودی. همیشه فکر می کردم که توی بچه های من فقط تویی که خوب می فهمی و زرنگی. ولی مثل این که اشتباه می کردم.»

بعد از این که شکایتش تمام شد گفتم: «آدم وقتی عاشق می شه دیگه هیچی براش مهم نیست. شما که خوب می دونی؟ همین خود شما مگه نگفتی که چقدر عاشق پدرم بودی. گفتی که پدرم وقتی از خارج برگشت چه حرف ها و شایعه هایی پشت سرش بوده که چه می دونم اونجا زن گرفته و آمده که دو ماهه برگرده بره پیش زنش.»

کم کم اشک در چشم های مادرم جمع می شد باز گفتم: «یادته می گفتی که چقدر دلت شکست و توی تنهایی گریه کردی. گفتی چقدر سخت بود که فکر کنی عشق و آینده زندگیت متعلق به زن دیگریه و هیچ وقت مال تو نخواهد بود. حتی می خواستی خودت رو بکشی ولی خدا می دونه که چطور شد که او دیگه برنگشت و تو هم نپرسیدی چرا. یعنی هیچ کس نپرسید. فکر کردی که گذشته اش به خودش مربوطه. این آینده اونه که به شما مربوط می شه و بالاخره هم زنش شدی. پس حالا چرا این قدر به من سخت می گیری که امیر معلوم نیست گذشته ش چیه! مادرش کیه! پدرش کیه! پس چرا نمی گی گذشته ش به خودش مربوطه؟ پس چرا حالا به همه مربوط شده؟»

حرفم که به اینجا رسید مادرم گفت: «قضیه من و پدرت فرق می کرد. ما همسایه بودیم، خانواده ها همدیگر رو می شناختیم. از بچگی با هم بزرگ شده بودیم. من به پدرت از چشم های خودم هم بیشتر اعتماد داشتم.»

- درسته، اما خودت می گفتی که با وجود همه اینها خانواده ت زیاد به این ازدواج راغب نبوده اند ولی شما زندگی خوبی پیدا کردید. مگه نه؟

ولی این حرف ها نمی توانست آن احساس ترس و دلشوره ای را که در دل مادرم پیدا شده بود تسکین ببخشد.

به او گفتم: «امیر خیلی منو دوست داره. باور کن. می بینی که در عرض این چند روز شاید بیشتر از بیست بار زنگ زده که شما اجازه بدهید ما حتی یک کلمه با هم حرف بزیم، ولی شما نگذاشتید. اصلاً اجازه نمی دهید من به سمینه هم زنگ

بزنم.» و برای این که دل مادرم را به رحم آورم گفتم: «خواهش می‌کنم لااقل اجازه بدید که ما از هم خداحافظی کنیم.» و خم شدم و دست‌های مادرم را به صورتم چسباندم. اشک گرم روی گونه‌هایم نشست.

مادرم با دو دست صورتم را بلند کرد و پیشانی‌م را بوسید. بعد هم گفت: «چه می‌دونم، چی بگم. اگه واقعاً می‌دونی داری چکار می‌کنی، من حرفی ندارم. ولی پریا، باز هم خوب فکر کن. تا اتفاقی نیفتاده می‌شه کاری کرد ولی بعداً دیگه کار از کار می‌گذره.»

در همین موقع تلفن زنگ زد. نگاهی به مادرم انداختم و گفتم: «خودشه، مطمئنم.»

تلفن را برداشتم. بله، خودش بود. چقدر صدایش گرم و امیدبخش بود. وقتی صدای او را می‌شنیدم حاضر بودم با هر مشکلی روبه‌رو بشوم. چند لحظه بینمان سکوت برقرار شد تا بالاخره او به حرف آمد و گفت: «فکر کردم نکنه اتفاقی برات افتاده باشه چون نمی‌گذاشتند که با تو صحبت کنم. احساس بدی داشتم. اصلاً نمی‌دونستم باید چکار کنم. همه‌اش به تو فکر می‌کردم. چند بار هم به خاطر حواس پرتی نزدیک بود تصادف کنم ولی خوب، حالا آرومم، احساس می‌کنم امشب می‌تونم یک خواب راحت بکنم. راستی یک خبر خوب هم برات دارم که بعداً می‌گم.»

من آن قدر از شنیدن دوباره صدایش خوشحال بودم که اصلاً یادم رفت بپرسم چه خبری. از احوال خود و خانواده‌اش پرسیدم. گفت: «همه خوب هستند، به غیر از من. البته حالا که با تو صحبت می‌کنم من هم حالم خوبه.»

- من هم همین‌طور

بعد تمام گفتگویم را با خانواده برایش تعریف کردم و گفتم: «امیر راستی برات عجیب نیست که چطور منو ندیده دلت می‌خواد با من ازدواج کنی؟»

- پریا، من تو رو می‌بینم. هر وقت که چشم‌هام رو می‌بندم، تو رو می‌بینم. تو همیشه تو خواب‌های من هستی.

خندیدم و گفتم: «این دیگه از اون حرف‌هاس. تو حتی عکس منو هم ندیدی. یعنی تو اصلاً نمی‌ترسی که شاید من اون طوری که تو فکر می‌کنی نباشم؟»

خندید و گفت: «داری منو امتحان می‌کنی؟» و بعد از کمی مکث گفت:

«بین، اولاً تو هرچه باشی من خیلی دوستت دارم. ثانیاً سمینه به طور کامل برای من تعریف کرده که تو چه جور آدمی هستی. حتی چی می‌خوری، چی می‌پوشی. پس دیدی نمی‌توننی منو به شک بیندازی؟ من دوست دارم دفعه اول خودت رو ببینم نه عکست رو.»

با این حرفش انگار دنیا را به من داده بودند. امیر ادامه داد: «حالا آن مژده ای که می خواستم بهت بگم. ولی اول بگو ببینم داروی ضد غش دم دست داری یا نه؟ چون می خوام یک شوک بهت وارد کنم.»

- تو با زنگ زدنت اولین شوک رو به من وارد کردی. حالا بگو ببینم چی می خوای بگی؟

- چون دلم برای تو شور می زد و نمی تونستم باهات صحبت کنم، بنابراین همه کارهایم رو ردیف کردم و تا دو هفته دیگه میام ایران. بلیتم رو هم گرفته م. دقیقاً از امروز چهارده روز دیگه من ایران هستم و می تونیم همدیگه رو ببینیم.

زبانم بند آمده بود. اصلاً نمی دانستم چه باید بگویم. یعنی چیزی که شنیده بودم درست بود؟ واقعاً احساس می کردم دارم غش می کنم که مادرم به دادم رسید و تلفن را از من گرفت و با او شروع به صحبت کرد. تازه می فهمیدم چه اتفاقی افتاده و شروع کردم به جیغ زدن و خوشحالی کردن، ناخودآگاه اشک شوق از چشمانم سرازیر شد. چقدر این پسر ماه بود. یعنی واقعاً برای من شوهری بهتر از او پیدا می شد؟ نه، هیچ وقت. مادر که گوشی را گذاشت گفتم: «ای وای، مامان، من می خواستم صحبت کنم.»

«ناراحت نباش. قرار شد دوباره زنگ بزنه که با پدرت صحبت بکنه. ولی من نمی فهمم آخه چطور ممکنه شما ندیده و نشناخته با یکی دو بار صحبت کردن این طور همدیگه رو برای ازدواج بخواهید. فکر می کنم هردوتایتان دیوانه شده اید.» بعد ادامه داد: «به هر حال تو دختر بزرگی هستی و مسئول اعمال خودت.»

تا شب از اتاقم بیرون نیامدم ولی می شنیدم که پدرم چقدر داد و فریاد زد و مخالفت کرد. ولی مادر آن قدر برایش توضیح داد و دلیل آورد تا بالاخره نرم شد و گفت: «هر کاری که دلتون می خواد بکنید. اصلاً به من مربوط نیست.»

امیر شب زنگ زد تا با پدرم صحبت کند. ولی پدر اصلاً حاضر به صحبت با او نبود. بالاخره با گریه زاری من و خواهش مادرم قبول کرد. پدر خیلی سعی کرد او را از این کار منصرف کند ولی هر چقدر سنگ جلوی پای او انداخت و برایش مشکل تراشید تا او بترسد و دست از این کار بردارد، امیر تمام شرایط پدرم را قبول کرد. گو این که بعداً از عهده انجام دادن هیچ کدام از آنها برنیامد. مهمتر از همه این که او حتی نتوانست برای عقدمان ایران باشد و ما مجبور بودیم بر خلاف میل پدر و مخالفت شدید او عقد غیابی کنیم.

به هر حال او که قرار بود درست دو هفته دیگر ایران باشد، آمدنش سه ماه و نیم طول کشید. دلیلی هم که می آورد این بود که یکی از دوستانش که به او قول داده بود در این مسافرت همراهش باشد هر روز آمدنش را عقب می انداخت. امیر هم برخلاف قولی که داده بود بهانه می آورد: «تا اون کارش جور نشه من هم نمی تونم بیام.»

انگار که احتیاج داشت حتماً یک نفر کنارش باشد. هر چه به او گفتم: «خوب، ببین شاید پدر و مادرت هم دلشون بخواد برگردن ایران.» ولی امیر می گفت: «نه، من مطمئنم که اونها حتی دلشون نمی خواد برگردن»

این حرف ها برای من خیلی عجیب بود. همهٔ مادر و پدرها دوست دارند پسر یا دخترشان با یک هم وطن ازدواج کند. حالا چطور بود که آنها این قدر با این مسئله مخالف بودند. از امیر پرسیدم: «آخه دلیلشون چیه؟»

- چه می دونم، ولی فکر می کنم دلشون نخواد که من بیام ایران. حالا اونجا چه اتفاقی براشون افتاده یا این که از ایران چی دیدن، خدا می دونه! من که اصلاً اهمیت نمی دم. من خودم ایران رو دوست دارم. هر کسی دوست نداره خوب نداشته باشه.

- نکنه حالا با من هم بد شوند.

ناگهان زد زیر خنده و چند دقیقه همین طور خندید به طوری که من عصبی شدم و گفتم: «چیز خنده داری گفتم؟»

خنده اش قطع شد و گفت: «معذرت می خوام عزیزم. ببخشید. ولی آخه اینجا اصلاً مثل ایران نیست. وقتی بیای اینجا حتی ممکنه سالی یک بار هم خانواده منو نبینی. چون اونها یه ایالت دیگه هستند و ما یه جای دیگه. تازه فکر نمی کنم یکی دو بار در سال هم احتیاج به این همه تشریفات و گفت و گوها داشته باشه. خود من هم خیلی به ندرت به آنها سر می زنم.»

- پس برای اونها چه فرقی می کنه من خارجی باشم یا ابرونی؟

خنده ای کرد و گفت: «چه می دونم، حتماً فکر می کنند برای من فرق می کنه. ولی بیا از این حرف ها بگذریم. پریا، من دلم می خواد هرچه زودتر بیام ایران و تو رو ببینم. دیگه نمی تونم دوریت رو تحمل کنم. حتی بعضی وقت ها دلم می خواد گریه کنم.»

- عزیزم، ما اونقدر با هم زندگی خواهیم کرد که دیگه حالت از من بهم بخوره. طوری که دنبال بهانه بگردی تا کمی از من دور باشی.

- وقتی که ازدواج کنیم و تو بیای اینجا، یک لحظه هم ترک نمی کنم. مطمئن باش.

اما حالا به همین راحتی مرا ترک کرده بود و رفته بود و خدا می داند به چه دلیل. خدایا چقدر دلم هوایش را کرده بود. او اصلاً امروز به من سر نزده بود. شاید دیگه هیچ وقت هم پیش من بر نمی گشت. نمی دانستم ساعت چند است، ظهر شده یا نه؟ به اطراف که نگاه کردم متوجه شدم که حتماً ظهر شده. کسی سینی ناهارم را برایم آورده بود اما یخ کرده بود. حتماً خیلی از ظهر گذشته بود. چشم هایم را به آینه رو به رویم دوختم. چقدر تغییر کرده بودم. انگار که ده کیلو لاغر شده بودم. تمام استخوان های گونه ام بیرون زده بود، درست مثل ارواح متحرک شده بودم. ولی چه اهمیتی داشت، بعد از امیر دیگه هیچ چیزی برایم مفهومی نداشت. چقدر تنها و بی کس بودم. به سمت کتابخانه ام رفتم. همیشه وقتی دلم می گرفت یک

فال حافظ می گرفتم. این بار هم از میان دهها کتاب دست بردم و آن را بیرون کشیدم. چند ثانیه چشم بر هم گذاشتم و از ته دل نیت کردم. دستم را روی جلد چرمین کتاب کشیدم و یک صفحه را باز کردم.

نصیحتی کنت بشنو و بهانه مگیر

هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار

که در کمین گه عمرست مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی

که این متاع قلیلست و آن عطا کثیر

معاشری خوش و رودی بساز می خواهم

که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

بر آن سرم که نوشم می و گنه نکنم

اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند

گر اندکی نه به وفق رضاست خرده مگیر

چو لاله در قدخم این ساقیا می و مشک

که نقش خال نگارم نمی رود ز ضمیر

بیار ساغر در خوشاب ای ساقی

حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

بعزم تو به نهادم قدح ز کف صد بار

ولی کرشمه ساقی نمی کند تقصیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله

همین بسست مرا صحبت صغیر و کبیر

دل رمیده ما را که پیش می گیرد

خبر می دهید به مجنون خسته از زنجیر

حدیث تو به درین بزمگه مگو حافظا

که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر

کتاب را بستم. شاید راست می گفت، شاید چاره ای جز این نیست که در بست تسلیم سرنوشت بشوم، سرنوشتی که از آن متنفر بودم. اصلاً برای چه به این دنیا آمده بودم. دنیای بی رحمی که هیچ چیزش حساب و اعتبار نداشت. یکی از این بی حساب ها زندگی من بود. منی که قرار بود خوشبخت ترین دختر روی زمین باشم و بهترین همسر دنیا را داشته باشم حالا چه بودم؟ آدم مریض و بدبختی که هیچ نداشتیم. هیچی مگر یک ذهن بیمار، یک خاطره محو و یک خانواده که دیگر حوصله ام را نداشتند.

رفتم کنار پنجره و به حیاط نگاه کردم. چقدر پاییز باشکوه و زیبا بود. دلم می خواست در این بعدازظهر در کوچه ها قدم بزنم و خرد شدن برگهای خشک را زیر پاهایم احساس کنم.

در اتاقم باز شد و فرناز به همان مهربانی همیشگی در چهارچوب در ایستاده بود. گفت: «پریا، چرا ناهارت را نخورده ای؟ وقتی توی اتاق اومدم سرگرم نوشتن بودی و من دیگه دلم نیامد صدایت کنم.»

- فرناز، چی می شد اگر ناگهان از این کابوس بیدار می شدم و می دیدم همه چیز تمام شده؟

نگاهی خیره به صورتم انداخت و گفت: «ببین پریا، بیدار شدن از این کابوس تلخ فقط به دست خودته. تو باید خواهی.» و بعد در حالی که به سمتم می آمد ادامه داد: «تو باید با یکی حرف بزنی. نباید این طور همه چیز رو توی خودت بریزی. خوب، چرا با من حرف نمی زنی؟»

دستهایم را دور بازوهایم حلقه کرده بودم و به حرفهایش فکر می کردم. گفت: «بیا بریم یه کمی توی حیاط قدم بزنیم. راستش رو بخواهی من خیلی نگران حال تو هستم. نمی تونم ببینم که این طوری قطره قطره جلوی چشمم آب بشی و از بین بری.» مکثی کرد و منتظر جواب من شد.

با این که کم کم نیاز به درد دل کردن با کسی را احساس می کردم که حرف هایم را بفهمد ولی نمی دانم چرا دنبال بهانه ای می گشتم تا او را از سرم باز کنم. برای همین گفتم: «هوا خیلی سرد، برای تو و بچه خوب نیست. سرما می خوری.»

- اونقدرها هم سرد نیست. تازه کلی حالم بهتر می شه.

فرناز دست برد و ژاکت پشمی را که امیر برایم خریده بود از داخل کمد برداشت. نه، اصلاً دلم نمی خواست چشمم به آن ژاکت بیفتد. از وقتی یادگارهای امیر را به من برگردانده بودند با دیدن آنها بیشتر زجر می کشیدم. فکر کردم باید به فرناز بگویم تا دوباره همه آنها را جمع کند. گفتم: «نه فرناز، آن ژاکت نه. حتی نمی خوام ببینمش.»

فرناز که آن را به زور روی شانه هایم می انداخت گفت: «آخه این طوری که نمی شه. پریا، تو نمی تونی اونو بکل از خاطرت محو کنی. بالاخره او زمانی انسان بوده و زندگی می کرده. مگه می شه اونو فراموش کنی که انگار اصلاً یک همچین کسی از ابتدا وجود نداشته!» و ادامه داد: «بر فرض اینها را از جلوی چشمت دور کنی، با خاطراتش چه می کنی؟»

راست می گفت. ژاکت را پوشیدم و با فرناز به حیاط رفتیم. چقدر هوای پاییز لطیف بود. افسوس که داشت تمام می شد و زمستان همه این رنگ آمیزی های قشنگ را یک دست سفید سفید می کرد. گفتم: «فرناز، یادته پارسال همین موقع ها بود که من و امیر نامزد شدیم؟ الان تقریباً یک سال از اون وقت می گذره. چه روزگار خوبی داشتیم. چقدر اینجا چهارتایی قدم می زدیم و می گفتیم و می خندیدیم.»

فرناز زیر لب گفت: «مگه می شه یادم بره؟ ولی خوب، چه کار می شه کرد؟ باید قبول کنی دیگه.»

نگاهم را از نگاه فرناز گرفتم: «می خوام یه چیزی بهت بگم. ولی می ترسم که فکر کنی دیوونه شده ام. اگه بگم باورت می شه؟»

- تو هرچی بگی من باور می کنم.

- ولی این یکی را فکر نمی کنم.

به چشمهای فرناز خیره شدم و ادامه دادم: «باور می کنی که من امیر رو گاه و بیگاه می بینم؟»

فرناز که صدایش از هیجان می لرزید گفت: «پریا، تو چی می گی؟»

شانه ام را بالا انداختم و پوزخندی زدم و گفتم: «حالا دیدی که باور نکردی؟ از همین می ترسیدم که فکر کنی عقلم رو از دست داده ام.»

او که گویی پس از این حرف من کمی خودش را جمع و جور کرده بود، بعد از مکثی طولانی گفت: «یعنی برای چی خودش را کشت؟»

- نمی دونم، واقعاً نمی دونم. ای کاش یکی پیدا می شد که دلیلش رو بهم می گفت.

- اونو چطور می بینی؟

- خوب، حالش خیلی خوبه. هر وقت که دلش می خواد می آد، هر وقت می خواد می ره.

- نمی دونم چی باید بگم. ولی فکر می کنم که تو باید با این توهمات بجنگی. نباید بگذاری که این ها فکرت رو مریض کنه. بالاخره اتفاقیه که افتاده. تو باید کم کم زندگی عادیت رو از سر بگیری. نباید آینده ت رو از دست بدی. شاید یه روزی در آینده به خاطره تمام این روزهای سخت لبخند بزنی.

دست مرا در دستش گرفت و ادامه داد: «به زمانی فکر کن که ازدواج کرده ای و بچه دار شده ای. اون وقت حتی این روزها رو به یاد نمی آری چه برسد به این که بخوای غصه ش رو بخوری.»

دستم را از دستش بیرون کشیدم ولی فرناز به سخنانش ادامه داد و گفت: «می دونی حالا فکر می کنی که من هم دارم نصیحتت می کنم. ولی راه درست همینه. به هر حال انتخاب با خودته. ولی کاری نکن که بعداً از همه، حتی از خودت هم خجالت بکشی.»

لحظه ای فکر کردم. نمی دانم، شاید حرف هایش در گوشه ای از دلم جا گرفته بود. گفتم: «نمی دونم، شاید هم همین کار رو کردم. ولی الان از من نخواه که تصمیم بگیرم، و یکهو همه غم هام رو دور بریزم. برای این کار حداقل چند ماه وقت لازم دارم.»

وقتی حرفمان به اینجا رسید، هر دو سرمان را بالا کردیم و به آسمان نگاه کردیم. انگار احساس می کردیم که امیر آنجاست و دارد حرف های ما را گوش می کند. خورشید داشت کم کم غروب می کرد.

یادم آمد که امیر چقدر غروب های پاییز را دوست داشت. در آن چند وقتی که با هم بودیم غروب که می شد اصرار می کرد برویم پیاده روی. بعضی وقت ها سه ساعت چهار ساعت پیاده روی می کردیم. آن قدر راه می رفتیم که وقتی برمی گشتیم خانه پاهایم حسابی ورم کرده بود. فکر کردم برعکس این که همه می گویند بهار فصل عشق و عاشقی است، به نظر من طبیعت پاییز عاشق پرور است. این سکوت قشنگ، این هوای خنک، نم نم باران و صدای برگ های خشک شده وقتی که رویشان راه می روی، همه و همه خبر از عشقی متفاوت می دهد، عشقی که غمی پنهان به همراه دارد. غم عشق پاییزی پنهان و ناشناخته است، مثل یک راز، با این فکرها قطرات اشک صورتم را پر کرد.

با فرناز رفتیم و روی نیمکت وسط حیاط نشستیم. و دوباره یاد و خاطره گذشته ها در نظرم زنده شد گفتم: «فرناز، اون روزی رو که بالاخره بابا و بقیه قبول کردند که ما با هم ازدواج کنیم یادته؟»

- آره، خیلی هم خوب یادمه. شما دو تا سر از خودتون نبود.

- اون روز من و امیر آمدیم اینجا و روی این نیمکت نشستیم. از این که دیگه می تونستیم به آینده مشترکمون امیدوار باشیم خیلی خوشحال بودیم. انگار که روی ابرها پرواز می کردیم. اونجا امیر به من گفت: «هیچ می دونی امریکا که بودم هر وقت به یاد تو و این که این همه فاصله بینمون هست می افتادم بی اختیار گریه ام می گرفت؟» من خندیدم و بهش گفتم: «آره، تو گفتی و من هم باور کردم.» «باور کن، اگه باور نمی کنی یه دقیقه چشمهات رو ببند.» من که نمی دونستم منظورش از این حرف ها چیه گفتم: «چه ربطی داره؟ آها، می خوامی باز هم گریه کنی ولی من گریه ت رو نبینم.» خندید و گفت: «شاید هم این طور باشه. ولی تا چشم هات رو نبندی هیچی نمی فهمی.»

وقتی چشمهام رو باز کردم، از تعجب همین طور خشکم زده بود. توی دستش یه زنجیر طلا بود که بهش یک سنگ سفید به شکل اشک وصل بود که روی پایه های طلا سوار شده بود. گفت: «حالا باورت شد؟ این یک قطره از همون اشک هاست که برای روز مبادا و برای این که حرف هام رو باور کنی نگه داشته بودم.» گردن بند رو به گردنم انداخت و گفت: «اینو همیشه همراهت داشته باش تا هر وقت از من دلت گرفت یا فکر کردی دیگه ازم خسته شدی بهش نگاه کنی تا خجالت بکشی و نری و منو تنها نگذاری!»

دست به آویز گردن بند کشیدم که بعد از آن روز هیچ وقت از گردنم باز نکرده بوم و به فرناز نگاه کردم و گفتم: «دنیا رو ببین! من قبول کردم و قول دادم تنهات رو نگذارم، ولی اون چه راحت منو گذاشت و رفت. بدون هیچ حرفی، توضیحی.» صدایم می لرزید. گفتم: «رفت بدون این که حرف های آخرمون رو به هم بزنینم. حتی نتونستم ازش خداحافظی کنم. تو باورت می شه امیر خودکشی کرده باشه؟» و ادامه دادم: «آخه اون که هر مشکل و حرفی داشت اول از همه به من می گفت و با من مشورت می کرد. همیشه می گفت: پریا، من نمی تونم چیزی رو از تو پنهان کنم. می گفت من اگر تو رو داشته باشم دیگه هیچ چیزی توی دنیا نمی تونه منو ناراحت کنه. پس دیگه چی بود؟ این چه مسئله ای بود که این قدر اونو عذاب می داد که باعث شد خودش رو بکشه؟» و زدم زیر گریه.

فرناز گفت: «خواهش می کنم پریا. باز شروع نکن. تو هنوز حالت خوب نشده. هنوز ضعیفی، غذا که نمی خوری و مدام هم که گریه می کنی. به خدا از بین می ری. با خودت این کار رو نکن!»

سرم را به پشتی نیمکت تکیه داده بودم و زار می زدم: «آخه چرا، چرا منو تنها گذاشت؟ فکر نکرد با این کاری که کرده من دیگه نمی تونم توی خانواده و فامیل سر بلند کنم؟ ای کاش باهام دعوا کرده بود، کاش زنگ زده بود و گفته بود پشیمان

شده و دیگه منو نمی خواد. اما نه این که بی هیچ حرفی و توضیحی روز عروسیش خودش رو بکشه و منو با یک دنیا سؤال بی جواب و نگاه های مشکوک و پرسشگر تنها بگذاره.»

فرناز سرم را توی بغلش گرفت و گفت: «گریه نکن عزیزم. من مطمئنم که معلوم می شه. بالاخره یه روزی این مسئله روشن می شه.» و صدای گریه اش به گوشم رسید.

چند دقیقه به همان حال هر دو زار زدیم ولی من خیلی زود به خودم آمدم و سعی کردم جلوی گریه ام را بگیرم. چون برای او که حامله بود گریه کردن خوب نبود، ممکن بود روی بچه اثر بد بگذارد.

سرم را از توی بغلش بلند کردم، اشک هام را پاک کردم و لبخند زدم و گفتم: «خوب، بسه دیگه. اصلاً تقصیر خودته که هی می گی با من درد دل کن. حالا پاشو بریم تو که من خیلی گرسنمه.»

هفته ها همین طور می گذشت ولی از نظر من انگار زمان ایستاده بود. کم کم زمستان هم از راه رسید و برف تمام باغ و نیمکت را پوشاند. تا چشم کار می کرد همه جا سفید بود- سفید سفید.

فصل 3

چند تار از موهای سرم سپید شده بود. دیگر دلم نمی خواست در آینه به خودم نگاه کنم. از قیافه خودم وحشت می کردم. بیشتر وقتم را یا در اتاقم تنها بودم یا در حال دراز می کشیدم و تلویزیون نگاه می کردم. حوصله حرف زدن با هیچ کس را نداشتم. مادر و پدرم هم سعی می کردند تا وقتی که خودم شروع به صحبت نکرده ام، هیچ سر و صدایی نکنند یا حرفی نزنند. زنگ تلفن را هم قطع کرده بودند؛ چون یک بار با بلند شدن صدای آن حالم به هم خورده بود و آنها خیلی ترسیده بودند.

تنها کسی که از دیدنش خوشحال می شدم فرناز بود که او هم تقریباً هر روز به من سر می زد و سعی می کرد با حرف ها و خنده هایش مرا سرگرم کند. گاهی وقت ها کاغذهایی را که سر تا سر اتاقم را پر کرده بود برمی داشت و می خواند. در بعضی قسمت ها هم اظهار نظر می کرد یا این که چند ساعت می نشستیم و راجع به جنسیت و اسم بچه اش صحبت می کردیم و تصمیم می گرفتیم. خلاصه با نصیحت هایش خیلی سعی می کرد که مرا به حال عادی برگرداند، البته تا حدی هم موفق شده بود. اما هرچه کرد که به دانشگاه برگردم چون برای روحیه ام خیلی بهتر است، قبول نکردم که نکردم. حاضر نبودم بعد از چهار پنج ماه برگردم دانشگاه و با چشم های غمزده و همدردی های بی خود دوست ها و استادانم رو به رو بشوم.

مادرم می گفت که دوستانم مرتب زنگ می زنند و احوال را می پرسند. حتی یک دفعه هم مدیر گروه دانشگاهمان زنگ زده و گفته بود که بالاخره می خواهم چکار کنم، مرخصی بگیرم یا این که انصراف بدهم. باید تا دیر نشده تکلیف را مشخص کنم. ولی من حاضر نبودم به دانشگاه برگردم. فکر می کردم: به جهنم، بگذار اخراجم کنند، زندگیم که از دست رفته، دیگر دانشگاه به چه دردم می خورد!

خلاصه روزهایم به این شکل می گذشت. گاهی هم چند خطی می نوشتم.

بخصوص آن شب که قرار بود امیر بیاید ایران را فراموش نمی کنم. یادم است که از یک هفته پیش شب ها خوابم نمی برد. امیر هم مثل من بود. هر بار با هم تلفنی صحبت می کردیم هر دو از این هیجانمان تعجب می کردیم. برای من آن هفته آخر مثل یک عمر طولانی شده بود. دم به دقیقه ساعت را می پرسیدم. دلم می خواست در یک چشم برهم زدن در کنارم باشد. در عین حال می خواستم این یک هفته به اندازه یک ماه طول بکشد چون اصلاً آمادگی رو به رو شدن با او را نداشتم. مادر و پدرم را مجبور کرده بودم که یک دست مبل نو بخرند و خانه را نقاشی کنند. خودم هم دکوراسیون اتاقم را تغییر داده بودم و چند دست لباس به خیاط سفارش داده بودم. خلاصه تا می توانستم همه را به خرج انداخته بودم. وقتی شب موعود از راه رسید، هر لحظه که می گذشت انگار قلب من صد بار از جا کنده می شد و دوباره سر جایش می نشست. همه اش می ترسیدم که نکند همه چیز مرتب نباشد. از روز قبلش یک دسته گل قشنگ به یک گلفروشی خوب تهران سفارش داده بودم. ماتتو و روسری و کفش نو خریده بودم و بیشتر از هزار بار هم خودم را در آینه ورنانداز کرده بودم تا نکند عیبی ایرادی داشته باشم.

همه اش به فرناز می گفتم: «تورو به خدا فرناز خوبه؟ یعنی از من خوشش می آد؟»

او هم می خندید و می گفت: «آره بابا، از سرش هم زیادی. تازه باید دید که تو از اون خوشت می آد. نکنه عکس یکی دیگه رو نشونت داده باشند؟» و با این سخنان سر به سرم می گذاشت.

تقریباً همه مان به نوعی هیجان زده بودیم به غیر از پدرم که اصلاً به من راه نمی داد که با او صحبت کنم. از قبل هم شرط کرده بود که امیر حق ندارد پایش را اینجا بگذارد. باید برود هتل و پدرم هم در هتل او را خواهد دید و صحبت خواهند کرد.

در فرودگاه احساس می کردم پاهایم سنگین شده. اصلاً باورم نمی شد مردی را که ندیده آن قدر دوستش داشتم امشب بالاخره خواهم دید.

همه اش فکر می کردم یعنی می شناسمش؟ یعنی اگر مرا ببیند می پسندد؟ نکند خوشش نیاید؟ اگر این طوری بشود چه کار کنم؟ آبرویم جلوی همه می رود و به خودم می گفتم: ای کاش یکی از عکسها رو براش فرستاده بودم. این طوری دیگه این قدر عذاب نمی کشیدم.

به هر حال عقربه های ساعت دقیقه به دقیقه به ساعت موعود نزدیک می شد. در سالن ترانزیت غوغا بود. انگار همه مثل من منتظر یک مسافر ندیده بودند.

بلندگو مرتب اعلام می کرد: پرواز فلان خروجی شماره 3 یا این که پرواز فلان نیم ساعت تأخیر. هر چقدر به ساعت 3 و نیم شب نزدیک تر می شدیم، من بیشتر آرزو می کردم که ای کاش پرواز امیر هم تأخیر داشته باشد. از دلشوره داشتم می مردم.

هر مسافری که از گمرک رد می شد قلبم تندتر می زد. همه اش پیش خودم تکرار می کردم: پر یا، امیر الان می آد. همین الان از راه می رسه.

و با تصور این صحنه چند لحظه فشارم پایین می آمد و سرم گیج می رفت. انگار تمام سلول های بدنم می لرزید. حتی یک بار هم مجبور شدم به دیوار تکیه کنم که فرناز متوجه شد و به هزار زحمت در میان آن جمعیت جایی برایم پیدا کرد و مرا روی صندلی نشانید. ولی من که طاقت نداشتم هر چند ثانیه یک بار بلند می شدم و تابلو پرواز را نگاه می کردم. یک بار تا بلند شدم، بلندگو پرواز او را اعلام کرد که همان لحظه به زمین نشست.

تا این را شنیدم جیغ زدم و پریدم بغل فرناز. همه دور و اطرافیانم با تعجب مرا نگاه می کردند، ولی من اصلاً اهمیت نمی دادم. داشتم به آرزویم می رسیدم، پس هیچ چیز برایم مهم نبود. هر طور بودخودم را به پشت شیشه راهروی گمرک رساندم. ولی آن قدر جمعیت هجوم آورده بود که نزدیک بود خفه بشوم. به اجبار برگشتم و گوشه ای ایستادم. همه اش به فرناز می گفتم: «نکنه همدیگه رو پیدا نکنیم؟ نکنه من شناسمش؟»

ولی او می گفت: «ممکن نیست بالاخره من یا علی می شناسیمش. تو نگران نباش. حتماً پیداش می کنیم.»

نیم ساعت گذشت و من کم کم احساس دلشوره می کردم. نکنه توی این پرواز نباشه. نکنه شوخی کرده باشه. آخه اون اهل دست انداختن و شوخی کردن بود. یادم است که یک دفعه زنگ زد و گفت: «سرگیجه داشتم و رفتم دکتر و دکتر بهم گفته یه غده تو سرته.» من هم آن قدر گریه کردم و جیغ زدم و زدم توی سرم که خودش ترسید و زود گفت: «دروغ گفتم، فقط می خواستم بدونم که تو چقدر دوستم داری.»

آن دفعه من از حرف احمقانه ای که زده بود خیلی عصبانی شدم ولی آن قدر عذرخواهی کرد و التماس کرد که بخشیدمش. یک کار دیگه او هم که مرا خیلی عصبانی می کرد این بود که مثلاً می گفت امشب زنگ می زنی ولی نمی زد

و مرا منتظر می گذاشت. عوضش فردا شب چهار دفعه زنگ می زد و وقتی هم که اعتراض می کردم می گفت: «تازه چهار به یک به نفع منه چون عوض یک بار چهار بار زنگ زده ام.»

خلاصه هر بار که از دستش دلخور می شدم یک جوری از دلم درمی آورد. به خودم گفتم: ولی اگر این بار هم از همون دفعه ها باشه محال ممکنه که هیچ وقت اونو ببخشم.

اما در همین فکر و خیال ها بودم که ناگهان ته سالن چشمم به مردی افتاد قد بلند، چهارشانه، با موهای لخت مشکی که از پیشانی توی صورتش ریخته بود. تی شرت سفید و شلوار جین به تن داشت. یک بارانی روی دستش و یک ساک خیلی شیک هم روی دوشش بود. شک کرده بودم. یعنی این خودش بود؟ هر چقدر صف گمرک جلوتر می آمد، چهره، او هم برایم واضح تر می شد. وقتی نزدیک تر آمد برایم مسلم شد که این خود امیر است. خدای من، چقدر زیبا بود. حتی از عکسش هم قشنگ تر بود. دلم می خواست فریاد بزنم و صدایش کنم. سرم را برگرداندم تا فرناز را پیدا کنم ولی او را ندیدم. در همین ضمن شنیدم که چند دختر و پسری که کنار من ایستاده بودند او را به هم نشان می دادند و می گفتند: «بچه ها، این پسره چقدر خوش قیافه س.»

انگار بال درآورده بودم. آنها داشتند راجع به امیر من صحبت می کردند. احساس غروری که به من دست داده بود قابل توصیف نبود. سرم را به طرفشان برگرداندم و با خنده گفتم: «اون پسر خوش قیافه نامزد منه.» همه شان نگاهم کردند.

در همین ضمن فرناز دستم را کشید و گفت: «پریا، چرا اینجا ایستادی، مگه ندیدیش؟»

در حالی که آن قدر هیجان زده بودم که به سختی نفس می کشیدم گفتم: «چرا، چرا، خدای من، دیدمش.» و اشک در چشمهایم حلقه زد.

- گریه نکن، صورتت خراب می شه. اونوقت امیر نمی پسندتت ها، بیا بریم جلو.»

- نه، نمی تونم، اصلاً نمی تونم تکان بخورم.

- این حرفها چیه، پس چطور تو رو ببینه؟

تمام تنم می لرزید. دست هایم یخ کرده بود، گفتم: «نمی دونم، نمی دونم.»

ولی فرناز مرا به زور به سمت عده ای که جلوی در ورودی منتظر مسافرانشان بودند کشید. به راهرو نگاه کردم، امیر تازه داشت جلوی مأمور گمرک چمدان هایش را باز می کرد. همه اش پیش خودم فکر می کردم یعنی مرا می شناسد؟ فرناز گفت: «خیلی جالبه، اصلاً دور و برش رو نگاه نمی کنه.»

- کی؟

- امیر رو می گم. معمولاً مسافرهایی که از خارج می آن مدام چشم می اندازند تا توی سالن آشنایی فامیلی پیدا کنند. ولی او انگار منتظر نیست کسی به استقبالش بیاد.

نمی دانم چرا فرناز این قدر پشت سر هم حرف می زد. شاید سعی می کرد مرا آرام کند، شاید هم می خواست هیجان خودش را پنهان کند. اما من تمام حواسم را داده بودم به امیر. چشم از او برنمی داشتم و تمام حرکاتش را زیر نظر گرفته بودم که در یک لحظه سرش را به طرف من چرخاند و نگاه هایمان با هم تلاقی کرد. خدایا، این بهترین لحظه زندگی من بود. باورم نمی شد که او با یک نگاه مرا میان آنهمه جمعیت بشناسد. ولی او شناخت. خندید و دندان های سپید و یکدستش معلوم شد. من حالتی بین خنده و گریه داشتم. لب هایم می خندید ولی چشم هایم گریه می کرد. پیش خودم فکر می کردم خدایا، این پسر چقدر زیباست. انگار شوکه شده بودم. یادم است که امیر مستقیم به سمت من آمد و گفت: «خوب پریا، شما همانی هستی که باید باشی.»

من به جای این که جوابی به این تعریف قشنگش بدهم فقط نگاهش می کردم. دلم می خواست زمان از حرکت باز می ایستاد و من و او سال ها به همان صورت کنار هم می ماندیم. آن قدر محو تماشای او شده بودم که یادم رفت دسته گلی را که برایش گرفته بودم به دستش بدهم. شاید اگر فرناز دخالت نمی کرد، ما مدت ها بدون هیچ حرفی همانجا می ایستادیم. ولی صدای فرناز ما را به خودمان آورد: «سلام، به ایران خیلی خوش آمدید.»

امیر سرش را به طرف او بگرداند و با کمی لهجه گفت: «خیلی ممنون، من امیر هستم. خیلی خوشحالم که با شما آشنا شدم. شما حتماً فرناز هستی.»

بعد به سمت علی برگشت که به طرف ما می آمد و گفت: «اگر اشتباه نکنم این هم علی برادرت است.» بعد دوباره رویش را به طرف من کرد و با لبخند گفت: «دیدی بالاخره اومدم.»

به نظرم همه این ها در خواب و رویا اتفاق می افتاد. باورم نمی شد این همه انتظار من به سر آمده و الان این خود امیر است که کنار من ایستاده. لبخندی زدم و در جوابش گفتم: «می بینم، ولی هنوز باورم نمی شه.»

با این حرف من امیر خندید. اولین بار بود که خنده اش را از نزدیک می دیدم. همیشه پای تلفن صدای خنده اش برایم قشنگ ترین آهنگ دنیا بود و حالا می توانستم آن خنده ای را که آن قدر دوست داشتم از نزدیک ببینم و این برایم بزرگ ترین آرزو بود.

بعد از سلام و احوالپرسی امیر و علی، ما تازه متوجه دوست امیر شدیم که با هم از امریکا آمده بودند. امیر معرفی کرد: «این الکس دوست منه.» بعد رو به من با خنده گفت: «همونی که خیلی لعنتش می کردی که چرا زودتر کارهایش رو جور نمی کنه.»

اصلاً فکر نمی کردم امیر جلوی او این حرف را بزند. خیلی هول شدم. زود گفتم: «دروغ می گه، حرف هاش رو باور نکنید.»

همه خندیدند.

الکس گفت: «حق دارید، عاشق ها را نباید منتظر گذاشت. ولی خوب، خیلی کار داشتم.»

امیر گفت: «خوب الکس، حالا کجا قراره بریم؟»

علی گفت: «من ماشین دارم، می رسونمتون هتل.» و رو به امیر گفت: «تا فردا.»

الکس گفت: «نه، ما می رویم خونه خاله من. قبلاً باهاش صحبت کرده ام.»

اصلاً دلم نمی خواست امیر هم با او برود. فکر می کردم اگر برود هتل، خیلی بهتر است. این طوری می توانستم هر وقت بخواهم با او صحبت کنم. آهسته طوری که کسی نشنود به امیر گفتم: «نمی شه تو بری هتل؟»

خنده بلندی کرد و برعکس انتظار من با صدای بلند گفت: «پریا، مگه دیوانه ام. وقتی خونه دوستم هست برای چی پولم رو خرج هتل کنم!»

همه زدند زیر خنده ولی من خیلی خجالت کشیدم. فکر کردم این کار او اصلاً درست نبود. امیر رو به الکس کرد و در حالی که می خندید گفت: «حقشه به جای این که به من بگه برو هتل بمون، منو به خونشون دعوت کنه. آخه من این همه راه رو برای دیدن اون اومده م.»

نمی دانستم چه جوابی بدهم. مانده بودم که امیر چگونه چنین توقعی دارد. یعنی خودش نمی داند که این کار امکان پذیر نیست! ولی در همین ضمن طبق معمول فرناز به دادم رسید و با خنده گفت: «امیرخان عجله نکن، هر چیزی وقتی داره.»

و باز همه خندیدند. نمی دانم چرا در آن جمع احساس کوچکی می کردم. احساس می کردم هر حرفی که می زنم مسخره است. شاید تأثیر شرایط بود، یا شاید هم احساس می کردم امیر دقیقاً همان کسی نیست که من این همه مدت فکر می کرده ام. به هر حال همه متوجه این حالت من شدند به غیر از امیر. الکس گفت: «پریا، شما حالتون خوب نیست.»

امیر به صورت من نگاه کرد و با خنده گفت: «نه حالش خوبه، فقط فکر می کنم خیلی از دیدن من ذوق کرده.» بعد گفت: «اینجا یه جایی پیدا می شه که بنشینیم یه قهوه بخوریم؟»

همه از این پیشنهاد خیلی استقبال کردند. رفتیم به تریای فرودگاه. من و امیر کنار هم نشستیم و بقیه هم دور تا دور میز نشستند. امیر دو بسته شکلات از جیبش درآورد. یکی را باز نکرده داد دست من و دومی را هم باز کرد و گذاشت روی میز و گفت: «بچه ها بیاین با چایی تون شکلات بخورین.»

با این که اصلاً آدم شکمویی نبودم ولی از این که حساب مرا از بقیه جدا کرده بود خیلی خوشحال شده بودم. امیر گفت: «وای چقدر دلم می خواست ایران رو ببینم. از فرودگاهش معلومه که اونقدرها هم که ازش بد می گن نیست.»

علی گفت: «کی بد می گه؟»

امیر گفت: «توی تلویزیون همه ش جنگ و بدبختی و مریضی از ایران نشون می دهند.» بعد هم گفت: «ولی شنیدم شمال ایران خیلی سرسبز و قشنگه.» و رو به من با هیجان گفت: «پریا، می آی همین الان یه ماشین بگیریم بریم شمال؟ فردا برمی گردیم.»

زبانم بند آمده بود. منظورش از این حرف چه بود؟ فکر می کنم الکس دلیل گیجی و تعجب مرا فهمید. چون به سرعت گفت: «ماشین برای چی؟ مگه چند نفر هستین؟ همه تون توی یه ماشین جا می شین.» و به علی نگاه کرد.

علی گفت: «نه نمی تونیم این کار رو بکنیم. من فردا...»

و به ساعتش نگاهی انداخت. چهار و نیم صبح بود. ادامه داد: «یعنی سه ساعت و نیم دیگه باید سر کار باشم.» و رو به من کرد و گفت: «تازه پریا هم دانشگاه داره.»

امیر نگاهی به من انداخت و گفت: «خوب، این چند وقته که من اینجام دانشگاه نرو.» بعد مکثی کرد و دوباره ادامه داد: «اصلاً چرا این قدر اصرار به درس خوندن داری؟ این چیزها که اونجا به درد نمی خوره.» نمی دانستم چه جوابی بدهم. حرفها و استدلال های امیر آن قدر یک طرفه و غیرمنتظره بود که در جواب فقط می توانستم نگاهش کنم. در همین ضمن الکس با خنده گفت: «اوه، هنوز هیچی نشده امیر داره پریا رو از راه به در می کنه. تو اول ببین کسی به تو اجازه اظهارنظر می ده، بعد حرف بزنی.» و باز همه خندیدند.

به صورت امیر نگاه کردم. در صورتش، در چشم هایش و حتی در رفتارش نوعی بی خیالی به چشم می خورد. وقتی می خندید احساس می کردم که دارد از ته دل می خندد. انگار هیچ چیزی در این دنیا او را نگران نمی کرد. خیلی به او حسودی ام می شد، برای این که در دل من غوغایی بود، همه اش فکر می کردم: «پریا، یعنی چی می شه؟»

علی نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «خوب دیگه، خیلی دیره، بهتره بریم خونه.» و از جایش بلند شد.

من دلم نمی خواست آنجا را ترک کنم. احساس می کردم اگر بروم، دیگه نمی توانم امیر را ببینم. به هر حال مجبور بودیم. ناچار آنها را تا منزل خاله‌ ال‌کس رسانیدم. در ماشین که نشسته بودیم از همه جا صحبت شد. از ماشین ها، خانه ها، وضعیت کار و زندگی، و خلاصه همه چیز. دم در که از هم جدا می شدیم امیر نگاه مهربانی به صورتم انداخت و گفت: «پریا، فردا صبح ساعت 8 دم در خانه باش که از من استقبال کنی.» بعد خندید. ولی من نمی دانم چرا احساس دلشوره بدی داشتم. از ترس این که مبادا امیر بفهمد، سرم را پایین انداختم. امیر گفت: «دخترخانم، قول بده که همیشه توی صورت من بخندی، خوب؟»

سرم را بلند کردم و خندیدم. امیر هم خندید و گفت: «حالا خوب شد.» و با این حرف او احساس کردم کمی خیالم راحت شد.

در راه بازگشت. همه اش به اولین برخورد خودم و او فکر می کردم. نمی دانم چرا حال عجیبی داشتم، هم خوشحال بودم و هم کمی نگران. انگار در اعتماد صددرصدی که داشتم کمی تردید راه یافته بود. ولی نمی دانستم تردید به چه.

وقتی به خانه رسیدم مادر و پدرم بیدار بودند. در حال نشسته بودند و با هم صحبت می کردند. جلوی پدرم خیلی احساس خجالت می کردم به خصوص که علی و فرناز هم را رساندند و رفتند خانه خودشان. همه اش فکر می کردم تحمل نگاه های سنگین پدرم را نخواهم داشت. ولی خوشبختانه پدرم چشمش که به من افتاد بلند شد و گفت: «من می رم بخوابم.» و رفت به اتاقش.

مادرم که تا به حال خودش را به زور روی صندلی نگه داشته بود با رفتن پدرم از جا پرید و به سمت من آمد و گفت: «خوب چی شد؟»

من در حالی که احساس می کردم الان ضعف خواهم کرد، روی نزدیکترین صندلی نشستم و گفتم: «هیچی، آمد دیگه. پرواز یه کم تأخیر داشت. برای همین دیر شد.»

- نه، می گم وقتی دیدیش چی شد، خوب بود؟ همون جوری بود که فکر می کردی؟

به صورتش نگاه کردم. نمی دانستم چه بگویم.

واقعاً نمی دانستم چه بگویم. ولی لبخندی زدم و گفتم: «خیلی خوب بود، دقیقاً همون طوری بود که فکر می کردم.» و برای اینکه خودم را از گیر فکرهای بی سر و ته خلاص کنم سریع گفتم: «وای ماما، خیلی خوشگله. باید ببینیش.»

اما مادرم در حالی که به سمت کلید چراغ هال می رفت گفت: «مطمئن باش خوشگلی موندگار نیست.» و بعد با دست به سمت اتاق خوابش اشاره ای کرد و گفت: «همین پدرت هم اوایل زندگیمون اونقدر خوشگل و خوش قیافه بود که حد نداشت. ولی حالا!» و در حالی که چراغ ها را خاموش می کرد ادامه داد: «خوب دیگه پاشو برو بخواب که فردا خیلی کار داری. برای دانشگاه صدات کنم یا نه؟»

کمی فکر کردم و گفتم: «نه.»

خیلی خسته بودم. احساس می کردم سرم دارد از درد می ترکد. ولی واقعیت این بود که نوعی حالت منگی داشتم. خودم هم نمی دانستم چه ام است. به رختخواب که رفتم فکر کردم بلافاصله از حال می روم. ولی هر کاری کردم خوابم نبرد. همه اش فکرهای جورواجور می آمد به ذهنم. مدام چهره امیر و خنده هایش در نظرم مجسم می شد. خلاصه خواب به کلی از سرم پرید. کم کم سپیده می زد. فکر کردم هنوز چند ساعت از دیدن او نگذشته ولی من چقدر دلم برایش تنگ شده. از جا بلند شدم. دیگه نمی توانستم رختخواب را تحمل کنم. دلم هوای آزاد می خواست. از اتاق آمدم بیرون و بی سر و صدا رفتم توی حیاط. موج هوای سرد باعث شد که حسای خودم را جمع کنم. صبح های پاییز خیلی دلپذیر است. با این که هوا سرد است ولی آدم را سر حال می آورد. بازوهایم را در آغوش گرفته بودم و از سرما دندانهایم به هم می خورد. ولی با وجود این دلم نمی آمد که برگردم داخل خانه. دو تا نفس عمیق کشیدم که از سرما تمام راه نفسم منجمد شد. فکر کردم خدایا، این فصل چقدر زیباست. پاییز همیشه به نظرم قشنگ می آمد ولی حالا احساس می کردم که قشنگ ترین و شاعرانه ترین فصل سال پاییز است. با این که من و امیر در بهار با هم آشنا شده بودیم، ولی در پاییز برای اولین بار همدیگر را دیدیم. شروع کردم به قدم زدن. صدای خش خش برگ های خشک را زیر پاهایم می شنیدم. چند کلاغ هم با سر و صدایشان حیاط را گذاشته بودند روی سرشان. خیلی دلم می خواست بیشتر بیرون بمانم و از این هوا لذت ببرم، ولی کم کم سرما داشت در تمام وجودم نفوذ می کرد. برای همین برگشتم توی خانه. فکر کردم پرهام دیگه باید بلند شود و برای رفتن به مدرسه حاضر بشود. رفتم به آشپزخانه تا وسایل صبحانه را حاضر کنم. مادرم هم که بیدار شده بود وقتی چشمش به من افتاد گفت: «پس برای چی به این زودی بلند شدی؟»

- اصلاً خوابم نبرد.

نگاهی به من انداخت و رفت که پرهام را بیدار کند. رفتم به اتاقم و افتادم روی تخت. به عکس امیر که بالای سرم بود نگاهی انداختم و فکر کردم او دیگه برایم یک عکس و یک صدای پای تلفن نیست. حالا دیگه خودش را دارم، خودِ خودش را. به ساعت نگاه کردم، ساعت هفت بود. یاد حرف امیر افتادم: ساعت 8 صبح دم در خانه باش. و خنده ام گرفت. فکر کردم خوب، هنوز وقت دارم. ساعت که از نه گذشت همه اش منتظر زنگش بودم، ولی تا ساعت 11:30 هیچ خبری از او نشد. دیگه کلافه شده بودم. همه کارهایم را کرده بودم و آماده نشسته بودم و فقط به عقربه های ساعت نگاه می کردم تا بالاخره ساعت 12 ظهر زنگ زد. وقتی که با عصبانیت گوشی را برداشتم، امیر خندید و گفت: «سلام، صبح به خیر.»

با این حرف او خنده ام گرفت. گفتم: «حالا چه وقت صبح به خیره؟ دیگه ظهر به خیر.»

- اِه، مگه ساعت چنده؟

- سر ظهره.

- آخ. ولی برای من هنوز هشت صبحه. چون تازه از خواب پاشدم.

- نه، دروغ می گی. یعنی هنوز چیزی نخورده ای؟

- نه بابا، هنوز پام رو هم از در اتاق بیرون نگذاشته ام.

بعد مکث کوتاهی کرد و ادامه داد: "دلم می خواست اولین کسی باشی که امروز صبح صدایش را می شنوم."

انگار در دلم قند آب می کردند. فکر می کردم هیچ کس مثل او نمی تواند به این قشنگی صحبت کند. گفتم: من اصلاً دیشب خوابم نبرد."

خیلی تعجب کرد و گفت: "خوب، پس می خوای حالا بگیر بخواب." بعد خندید و ادامه داد: "نکنه این حرف رو زدی که وقتی من می آم اونجا بگیری بخوابی، هان؟"

خندیدم و گفتم: "هیچ بعید نیست. حالا تو کی می آیی؟"

_ خیلی زود، دوش بگیرم، ریشم رو بزوم، یه چیزی بخورم، بعد هم چمدان هام رو بردارم و بیام.

_ چمدان برای چی؟

خندید و گفت: "مگه سوغاتی هات رو نمی خوای؟"

تا آمدم جوابی بدهم، گفت: "یه لحظه گوشی رو نگه دار."

و شنیدم که صدای زنی گفت: "امیر جان، مگه چیزی نمی خوری، صبحانه ت حاضره."

امیر هم در جواب گفت: "مرسی عزیزم، الان می آم."

با شنیدن این جمله ناگهان داغ شدم. این کی بود که امیر به او می گفت عزیزم. فکر کردم اگر خاله الکس باشد که این حرف را به او نمی زند. حتما دختر بود. شاید هم دختر خاله اش. وقتی شروع به صحبت کردم متوجه شدم که صدایم از عصبانیت می لرزد. ولی امیر که اصلاً به این چیزها توجهی نداشت نفهمید. گفتم: "کی بود؟"

_ دختر خالهٔ الکس. می گه بیا یه چیز بخور.

با دلخوری گفتم: "خیلی خوب، پس برو."

فکر کردم حتما می فهمد که من ناراحت شده ام و علتش را می پرسد. آن وقت من می توانستم دلیلش را بگویم. ولی همین طوری نمی توانستم مستقیم به او اعتراض کنم. اما او اصلاً به روی خودش نیاورد. نمی دانم به این چیزها اهمیت نمی داد یا واقعاً نمی فهمید. به هر حال داشتم دق می کردم. این موضوع بعداً بارها تکرار می شد با همسایه، فامیل، دوست، آشنا. اما من هر بار تحمل می کردم. فقط یک بار که دیگر واقعا به من برخورد بود این مسئله رو با او در میان گذاشتم. اما عوض این که جوابی به من بدهد چند دقیقه می خندید. بعد هم که خنده اش بند آمد گفت: "پریا، چقدر حساسی. این ها برای من عادت شده. حالا تو هم که بیای اونجا به این چیزها عادت می کنی." و بعد در حالی که با آن نگاه جذابش مرا نگاه می کرد گفت: "تو خوب می دونی که من فقط تو رو دوست دارم. والا این همه راه رو برای به دست آوردنت نمی اومدم."

و با این جواب حق هرگونه اعتراض را از من گرفت.

همیشه همین طور بود. او خوب بلد بود که چطور موقعیت را به نفع خودش عوض کند.

به هر حال آن روز من از ساعت سه بعد از ظهر لباس پوشیده و مرتب منتظر آمدنش بودم و این انتظار من تا ساعت هفت بعد از ظهر ادامه داشت. پشت پنجره ایستاده بودم و به در حیا خیره شده بودم. هوا تاریک شده بود و او هنوز نیامده بود. مادرم چند بار گفت: "خوب، یه زنگ برن بپرس چرا این قدر دیر کرده."

ولی من دلم نمی خواست. همه اش می گفتم: "چقدر بهتر بود اگر رفته بود هتل."

چند بار به سمت گوشی رفتم و گوشی را برداشتم ولی باز منصرف شدم. کم کم دلشوره ام تبدیل به ترس می شد. نکند پشیمان شده باشد. خدایا، نکند رفتار من طوری بوده که باعث شده بود او جا بزند. در همین فکر و خیال ها بودم که زنگ در را زدند. هول شده بودم. دست و پایم را حسابی گم کرده بودم. نگاهی به دور و برم انداختم. با این که صد بار همه چیز را از میوه و شیرینی گرفته تا سر و وضع خودم چک کرده بودم، باز هم فکر می کردم نکند عیب و ایرادی در کار باشد. در را که باز کردم امیر را دیدم که مرتب و شیک با یک دسته گل نرگس که فوق العاده قشنگ تزیین شده بود دم در ایستاده. چشمم که به او افتاد تمام آن دلشوره و ترسی که داشتم ناگهانی از بین رفت. صورتم داغ شد و لپ هام گل انداخت. بفهمی نفهمی دست هایم هم کمی می لرزید.

امیر در که دسته گل را به من می داد گفت: "پریا، چقدر از دیشب تا حالا دلم برات تنگ شده بود."

از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم. آن قدر حرف ها و تعریف های امیر قشنگ بود که دلم نمی خواست هیچ جوابی به او بدهم تا شیرینی حرفهایش را خراب نکند. خندیدم و گفتم: " برای من که انگار یه قرن بود، که و رو ندیدم."

امیر خندید. من هم خندیدم و در همین ضمن چشمم به الکس افتاد که چند قدم عقب تر از امیر ایستاده بود. ناگهان خنده ام بند آمد. فکر نمی کردم او را هم همراه خودش بیاورد. تعارفشان کردم و همه رفتیم توی اتاق پذیرایی. در همین ضمن مادر و پدرم هم وارد اتاق شدند. همه اش از برخورد اول پدرم با امیر می ترسیدم. فکر می کردم حتما او محل امیر نمی گذارد، حتما او را تحویل نمی گیرد. نکند حرفی بزند که او را ناراحت کند. به مادرم هم گفته بودم: " مامان، با بابا صحبت کن. ازش خواهش کن که به خاطر من باهاش خوب رفتار کنه." و با اینکه مادرم قول داده بود که هوای پدرم رو داشته باشد، ولی من همه اش نگران بودم. بالاخره با هزار ترس و دلشوره آن ها را به هم معرفی کردم.

امیر در حالی که با پدرم دست می داد گفت: "سعید جان، خیلی دلم می خواست شما رو ببینم."

با این حرف او پیش خودم فکر کردم خوب، همه چیز خراب شد. می دانستم پدرم از این که امیر این قدر راحت و خودمانی است حتما عصبانی می شود. یعنی اخلاقی این طور بود. اما برعکس تصور من، مثل این که در مورد امیر همه چیز فرق می کرد. چون پدر از این رفتار او خیلی خوشش آمد. پدر که از برای رو به رو شدن با امیر رفتاری خشک و رسمی را تمرین کرده بود انگار با دیدن او تمام آن حالت و رفتارش را از یاد برده بود. و به قول خودش ناخودآگاه به سمت او جذب شده بود. رفتار پدرم با امیر تعجب همه خانواده را برانگیخته بود. طوری که بعد ها هر وقت جایی صحبت امیر می شد از او تعریف می کرد. البته گاه و بیگاه از سر به هوایی و قول های الکی او شکایت می کرد. ولی همه خوب می دانستیم که امیر روی پدرم تأثیر خوبی گذاشته است. او با حرف هایش طوری پدرم را قانع می کرد که مادرم بعد از این همه سال هنوز نمی توانست.

به هر حال آن روز بعد از تعارف و صحبت های معمولی در مورد وضع و موقعیت ایران، کم کم صحبت کشیده شد به جریان من و امیر. امیر در حالی که مرا نگاه می کرد گفت: " راستش رو بخواهید، من اصلا به کسی نگفته بودم که برای من دختر ابرونی پیدا کنه. ولی خوب، همیشه توی فکرم این بود که بیام ابرون و با یه دختر ابرونی ازدواج کنم. یعنی اصلاً من از اول هم اینجا رو ندیده دوست داشتم."

در اینجا مادرم وسط حرفش دوید و گفت: " پدر و مادرتون خیلی وقته از ایران رفته اند؟"

__ بله، اونها سال هاست که با اینجا نیامده اند. یعنی راستش را بخواهید اصلاً دلشون هم نمی خواد که برگردن. ولی من همیشه آرزوی دیدن اینجا رو داشتم. برای همین هم تا محمدرضا زنگ زد و راجع به پریا با من صحبت کرد، فهمیدم که شانس به من رو آورده و نباید که اون رو از دست بدهم. نمی دونم چرا، همون موقع تصمیم گرفتم که حتماً بیام به ایران و با او ازدواج کنم.

بعد رو به من کرد و با خندهٔ مهربانی گفت: "خوشحالم که موفق هم شدم."

از خوشحالی اشک در چشمانم حلقه زده بود. باورم نمی شد که من قرار است زن چنین مردی بشوم _ این قدر خوش اخلاق و مهربان و دوست داشتنی.

پدرم سرفه ای کرد و با کمی من گفت: «بله، البته، بالاخره هر چیزی راه و رسم خودش رو داره.»

و خیال داشت این بحث را ادامه بدهد که امیر وسط حرفش دوید و گفت: «ببینید، من خیلی از رسم و رسوم اینجا سر در نمی آرم. ولی هر چه شما بگویید قبول، دلم نمی خواد هیچ چیز مانع ازدواج من و پریا بشه.» بعد هم از جا بلند شد و به سمت پدرم رفت. همه متعجب مانده بودیم که می خواهد چکار کند. امیر دست پدرم را در دستش گرفت و گفت: «سعید جان، من به شما قول می دم که از پرسا خیلی خوب مراقبت کنم. جووری که هیچ وقت از دست من ناراحت نشه.»

پدرم که غافلگیر شده بود، نمی دانست چه جوابی بدهد. خوب می دانستم که او حرف ها و شرایط زیادی برای گفتن دارد، که شاید خیلی آنها برای امیر قابل اجرا نیست و فقط بهانه ای برای به هم خوردن ازدواج ماست. ولی با این حرف امیر انگار همه آنها از مغز پدرم پاک شد. چون بعد از چند لحظه سکوت ناگهان خنده ای کرد و با دست دیگرش رو دست امیر زد و گفت: «من امیدوارم که همین طور باشه.»

همه به پدرم نگاه می کردیم. از همه بیشتر من تعجب کرده بودم، چون می دانستم که پدرم چقدر با این ازدواج مخالف بود، حتی بیشتر از مادرم. ولی نمی دانم در نگاه امیر چه بود که این طور او را رام خودش کرد. به چهره تک تک افراد خانواده نگاه کردم. همه به نوعی خوشحال و راضی به نظر می رسیدند. به جز مادرم. مادرم چشم هایش را به نوعی تنگ کرده بود و مستقیم به امیر نگاه می کرد. به نظر می رسید که اصلا در جمع نیست. شاید هم داشت سال های آینده مرا در ذهنش تجسم می کرد. کسی چه می داند شاید هم زندگی گذشته خودش پیش چشمش مجسم می شد. به هر حال می دانستم که هیچی چیزی در این لحظه نمی تواند او را خوشحال کند، همان طور که هیچ چیزی نمی توانست امیر را ناراحت کند.

امیر که خوشحالی از چشم هایش می بارید، دست هایش را به هم زد و رو به پرهام کرد و گفت: «خوب پرهام، تو می تونی کمکم کنی چمدان ها رو از توی ماشین بیاریم.»

پرهام که از وقتی امیر را دیده بود چشم از او بر نمی داشت با خجالت سری تکان داد و هر دو با هم از در بیرون رفتند. مادرم هم در حالی که به سمت آشپزخانه می رفت صدا کرد: «سعید، یه دقیقه بیا.»

بعد هم پدرم به دنبالش از اتاق بیرون رفت. در اتاق من مانده بودم و فرناز و الکس. من و فرناز نگاهی به هم انداختیم و هر دو خندیدیم. الکس گفت: «پریا، خیلی خوشحالم که بالاخره تو و امیر به هم رسیدید. اگه بدونی اونجا که بودیم امیر همش

راجع به تو صحبت می کرد. به هر کسی که می رسید می گفت که قراره بیاد ایران و ازدواج کنه.» و با خنده ادامه داد: «جالیش اینه که حتی یه عکس تو رو هم نداشت.»

با این حرف الکس من زدم زیر خنده و گفتم تقصیر خودشه. هر چی بهش می گفتم که می خوای یه عکسم رو برات بفرستم، می گفت نه، اولین بار دلم می خواد خودت رو ببینم نه عکست رو.»

الکس که همین طور مات مرا نگاه می کرد سرش را تکان داد و گفت: «خیلی جالبه. تا به حال به این موضوع فکر نکرده بودم.» بعد ادامه داد: «امیر خیلی روح لطیفی داره. به خدا توی تمام دوست هایی که تا به حال در عمرم داشته ام اون یه چیز دیگه ایه. یعنی اگر سرم رو هم بخواد حاضرم براش بدم. با تمام آمریکایی ها فرق داره.»

از این حرف او خیلی ناراحت شدم. زود گفتم: «خوب، باید هم فرق داشته باشه، چون اون ایرانیه.»

الکس که خنده اش گرفته بود گفت: «خوب من هم ایرونی هستم، ولی اونجا همه چیر آدم ها عوض میشه، اگر بخوای اونجا زندگی کنی باید مثل اونها باشی.»

با لحنی اعتراض آمیز گفتم: «ولی امیر هیچ تغییری نکرده، او هنوز هم ایرانیه. مگه نمی دونید چقدر ایران رو دوست داره؟»

- دوست داشتن وطن که خوب چیز طبیعی ولی با وجود این امیر هم اگر توی ایران زندگی می کرد شخصیتش با حالا خیلی فرق می کرد. اونجا همه چیز آدمها عوض می شه حتی اسم. مثل من وقتی که اینجا هستم اسمم شهریاره اما وقتی می رم امریکا صدایم می کنند الکس. اونجا همه از این اسمها دارند. یعنی موقع گرین کارت این اسمها رو روی خودشون می گذارند.

- یعنی امیر هم داره؟

خندید و گفت: «اگر بهتون نگفته پس باید از خودش پرسید.»

تا امدم حرفی بزنم امیر و پرهام با یک چمدان بزرگ و یک ساک وارد شدند. امیر چمدان را روی زمین گذاشت و همانجا نشست. بعد با خنده گفت: «خوب حالا کی می خواد چمدان رو باز کنه؟» و نگاهی به من انداخت ولی من هیچ هکس العملی به غیر از خندیدن از خودم نشان ندادم و چون فکر کردم حتما مرا مسخره خواهند کرد. امیر گفت: «حالا که این طوره سوغاتی های تو می مونه آخر از همه.» بعد هر دو خندیدیم.

امیر که در چمدان رو باز می کرد تپش قلبم شدید شد. نمی دانم این هیجان برای چه بود. خودم نمی دانستم که هیچ وقت منتظر سوغاتی نبوده ام ولی حالا مثل بچه های ندید بدید همه اش منتظر بودم ببینم امیر چه چیزهایی همراه خودش آورده. چمدان که باز شد احساس کردم وارد دنیای دیگری شده ام چون پر بود از پارچه های خوش رنگ و نقش. آن قدر

رنگهای شاد و روشن که فکر کردم از امریکا یک بغل گل سوغاتی آورده. هر کدام را که در می اوئرد یک لباس یا روسری یا بلوز خوش آب و رنگ بود و همه را هم می گفت: «خوب این مال پریاست این پیراهن مال پریاست. این بلوز مال پریاست. این روسری مال پریاست.»

میان یک عالم لباس و طر و روسری و وسایل زینتی گم شده بودم. اصلا باورم نمی شد امیر این همه برای من سوغاتی آورده باشد. خدایا این پسر چقدر مهربان بود. به صورتش نگاه کردم می خندید. انگار از این که مرا این طور غافلگیر کرده بود لذت می برد پرسید: «خوشت می آد؟»

- تا عمر دارم دیگه احتیاج ندارم چیزی بخرم.

و به فرناز نگاه کرد او هم می خندید. طفلکی امیر خیلی سوغاتی آورده بود. برای علی یک دوربین خیلی عالی. و برای فرناز یک روسری و یک پلوور خیلی شیک. برای پدرم یک ادوکلن بزرگ. برای مادرم یک رج مروارید خیلی قشنگ و یک پیراهن. فقط سوغاتی پرهام خوب نبود برای اون چند تا سی دی کامپیوتری جدید آورده بود که اصلا برایش مصرف نداشت چون ما اصلا کامپیوتر نداشتیم. از این کار امیر خیلی تعجب کرده بودیم. چطور حتی یک بار هم از امن نپرسیده بود که ما کامپیوتر داریم یا نه. به صورت پرهام نگاه کردم طفلکی خیلی ناراحت شده بود. پیش خودم فکر کردم چقدر خوب بود امیر چیز دیگری برای او آورده بود که به دردش می خورد و از این بی فکری او جلوی خانواده ام خجالت کشیدم. ولی امیر وقتی فهمید پرهام کامپیوتر نداشت روبه من گفت: «آخه اونجا همه بچه ها کامپیوتر دارند و بهترین چیزی که دوست دارند همین سی دی هاست.» بعد هم رو به پرهام کرد و گفت: «خوب حالا ناراحت نش. سوغاتی تو رو از همین جا می خرم قبول؟» بعد هم دستش را بالا برد و پرهام هم خندید و دستش را بالا برد و هر دو کف دستهایشان را به هم کوبیدند.

اشک در چشمهایم حلقه زده بود. باورم نمی شد که خانواده ام به این راحتی امیر را بین خودشان قبول کنند درست انگار که سالها می شناختندش. همه او را دوست داشتند. حتی بقال و گلفروشی و نانوايي سر کوچه مان. همه انگار به نوعی به بودنش به شلوغ بازیهایش و به خنده های قشنگش عادت کرده بودند. و وقتی که با هم شوخی می کرد از همه بیشتر هم با گلفروشی سر کوچه مان چون هر روز که به دیدن من می آمد یک دسته نرگس از او می خرید طوری که دیگر گلدان برای این همه گل نداشتیم. چند بار که این کار را کرد فروشنده دیگر طبق عادت همیشه برایش یک دسته گل قشنگ و تزئین کرده حاضر نگه می داشت. تازه بعضی وقت ها هم که با هم از جایی برمی گشتیم و او اتفاقی ما را دید، می دوید داخل مغازه و چند شاخه گل می آورد

می داد دست من و می گفت: "این آقا امیر شما هم پاک ما رو به نرگس معتاد کرده" و همه می خندیدیم.

در دو ماهی که امیر ایران بود به ما خیلی خوش گذشت. او آن قدر مهربان و خوش اخلاق بود که ما با

هم هیچ مشکلی نداشتیم، البته به جز بعضی وقت ها. مثلاً یکی از کارهایش که باعث می شد من با او جر و بحث کنم این بود که اصرار غریبی داشت که هر کجا می رویم حتماً الکس هم همراه ما باشد. هر دفعه که علتش را از او می پرسیدم می خندید و می گفت "این طوری بیشتر خوش می گذرد"

بعضی وقت ها هم به زور دختر خاله الکس را هم دعوت می کرد که من دیگر واقعا لجم می گرفت. امیر آن قدر با آن دختره لوس و بی نمک که بی جهت خودش را برای همه لوس می کرد شوخی می کرد و می خندید که کم کم داشت حس حسادت تم تحریک می شد، ولی هر بار خودم را این طور آرام می کردم که او به این رفتارها عادت دارد و من هم باید همینطوری قبولش کنم. از طرفی هم دلم نمی خواست در این چند وقتی که قرار بود اینجا بماند همه اش به او غر بزوم. امیدوار بودم که او هم قدر این ملاحظات مرا بداند گو این که به نظر می آمد هیچ توجهی ندارد. منزل هر کدام از فامیلهای که می رفتیم همه می گفتند که ما قشنگترین زوجی هستیم که تا به حال دیده اند و من از این نظر به خودم می بالیدم. خیلی خوشحال بودم که انتخابی به این خوبی داشته ام. انگار اصلا تقدیر و سرنوشت ما این بود که یکی در این سر دنیا و آن یکی در آن سر دنیا، ولی هر طوری که هست به هم برسیم.

کم کم موعد مراجعت امیر به آمریکا نزدیک می شد و این اصلا برای من خوشایند نبود. درست مثل زندانی محکوم به مرگی بودم که هر یک روزی که می گذشت یک روز به روز اعدامم نزدیک می شدم. دیگر هفته آخر یک چشمم اشک و یک چشم خون بود. چشمم به هم زده بودم، دو ماه تمام شده بود. باورم نمی شد. انگار همین دیروز بود که منتظر آمدنش بودم. حالا نیامده داشت مرا تنها می گذاشت و می رفت. ولی او همه اش مرا دلداری می داد و می گفت: "به خدا زود بر میگردم. چشمم به هم بزنی شش ماه اومده و رفته. از این که کارت درست بشه دیگه همیشه پیش هم هستیم. اون وقت دلت برای پدر و مادرت تنگ میشه" ولی من می گفتم: "اگر پیش تو باشم دلم برای هیچ کس تنگ نمیشه."

و او می خندید.

قبل از رفتنش با اجازه پدر رفتیم و او برای من یک حلقه نامزدی گرفت تا ما با هم نامزد بشویم بعد هم قول داد که حتما برای مراسم عقد ایران باشد. با این قول او انگار کمی دلم آرام گرفت.

البته بعدها به دلایلی که فقط خدا می داند برای مراسم نیامد و به این ترتیب ما مجبور به عقد غیابی میشدیم که همین مسئله پدرم را به شدت عصبانی و ناراحت کرده بود.

بعد از رفتنش مرتب با من تماس می گرفت و با هم ساعت ها صحبت می کردیم. یک بار گفت که خانه اش را عوض کرده و خانه بزرگتری گرفته و وسایل زیادی برای خانه خریده تا من از هر جهت راحت باشم که این مسئله مرا خیلی خوشحال کرد و هر بار می گفت که دلش برای من تنگ شده و روزشماری میکند که من زودتر بروم پیشش.

به این ترتیب همه چیز خوب و قشنگ بود تا سه شب قبل از مراسم. آن شب زنگ زد و گفت: "پریا، من یه کار فوری برام پیش اومده که باید برم مسافرت."

اصلا آن شب حال دیگری داشت. اما من آن قدر درگیر مراسم عقد بودم که متوجه نشدم. یعنی اهمیت ندادم. فکر کردم این حالتش به دلیل هیجان قبل از عروسیمان است. درست حالی که خودم داشتم. ولی باید می فهمیدم که خبر دیگری است. آن طرز صحبت کردنش بیشتر شبیه نوعی دلشکستگی و ناامیدی بود تا هیجان.

به هر حال این اولین و آخرین باری بود که من متوجه تغییر حال او نشده بودم و این اشتباهی بود که دیگر هیچ وقت نمی توانستم آن را جبران کنم. یادم می آید آن شب امیر گفت: "قول بده. هر اتفاقی برایم افتاد یا هر مسئله ای پیش آمد کنارم بمونی."

من که هزار بار این قول را داده بودم برای هزار و یکمین بار هم قول دادم ولی نمی دانستم برای چه! مگر قرار بود چه اتفاقی بیفتد؟ تا این که فهمیدم او خودکشی کرده است. ولی هیچ وقت نخواهم فهمید برای چه! چرا؟ ما که خوشبخت بودیم، مشکلی نداشتیم، هر چه می خواستیم داشتیم؟ مهمتر از همه این که همدیگر را

داشتیم. مگر نهایت آرزوی هر دوی ما ازدواج نبود؟ خوب، آرزویمان که داشت برآورده می شد پس دیگر مشکل چه بود؟

نفهمیدم و هیچ وقت هم نخواهم فهمید. فقط خدا می داند و بس.

در همین ضمن فرناز و علی وارد اتاق شدند. فرناز گفت: "نمیشه نوشته هات رو یکم کنار بذاری؟" نگاهی به صورتش انداختم و گفتم: "چرا، میشه"

-پس پاشو بریم. من و علی می خواهیم بریم بیرون به دوری بزیم. تو هم بیا، هوا خیلی قشنگه. دیشب برف آمده وهمه جا را سفید کرده.

دل می خواست همراهشان بروم. دیگر از خانه نشستن خسته شده بودم. لباسم را پوشیدم و حاضر شدم. چشمم به ورق های پراکنده روی زمین افتاد. خم شدم و روی آخرین صفحه نوشتم: پایان. زمستان 75 غافل از این که این رشته سر دراز دار.

4

آن روز اولین بار بود که بعد از چهار ماه گوشه نشینی و در خانه ماندن می خواستم برای گردش از خانه خارج بشوم. از خانه که می رفتیم بیرون فقط پدرم خانه بود. علی ماشین را روشن کرده و آورده بود دم در. پایم را که گذاشتم تو خیابان با خودم عهد کردم همه توهومات، غم ها و ناراحتی هایم را همانجا توی کوچه جا بگذارم. تصمیم داشتم که هر جوری شده با این مشکل کنار بیایم. غافل از این که همراه زمستان فصل تازه ای از زندگیم داشت شروع می شد.

به خانه که برگشتیم اثری از پدرم نبود. نمی دانم کجا رفته بود. مادرم هم که به خانه آمد گفت: "پدرت قرار نبوده جایی بره. گفت تا من برگردم توی خونه میمونه."

هر چند این طرف و آن طرف زنگ زدیم، هیچکس خبری از او نداشت. دیگر نمی دانستیم چکار باید بکنیم. احساس بدی داشتم. تمام آن حال نگرانی و اضطراب آن شب کذایی، آن انتظار و آن دلهره برایم

تکرار شده بود. همه اش با خودم می گفتم، نکند اتفاقی افتاده باشد، نکند خبری شده باشد. در همین افکار

بودیم که منشی پدرم زنگ زد و گفت: "آقای یادگار در شرکته و امشب نمی تونه بیاد خونه."

وقتی از او پرسیدیم چرا، گفت: "خودتون رو ناراحت نکنید. یه مساله مالیه که انشالله حل میشه. ولی

ممکنه امشب وفردا شب سری به خونه نزنه. به هر حال نگران نباشید"

یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ مسئله مالی آن قدر مهم نبود که پدرم به خاطرش دو روز خانه نیاید! علی

که دیگر از این وضعیت خسته شده بود و به قول معروف صبرش تمام شده بود زیر لب گفت: "آخه

این چه زندگیه؟ به خدا ما رو چشم زدند. ما که خانواده ای به این خوبی بودیم چرا باید یه دفعه این

طوری از هم بپاشیم؟"

آن شب اولین شبی بود که بدون پدر شب را صبح می کردیم. فردا صبح به اصرار ما، مادرم به شرکت

زنگ زد و با هر زبانی که می توانست به پدرم گفت که به خانه برگردد. به او گفت: "بین سعید مادیات

اون قدر اهمیت نداره که تو به خاطرش بچه هات رو تنها بگذاری و بری. الان هردوشون به ما احتیاج

دارند... هم پریا، هم پرهام به خصوص علی که مشکل فرناز و دختر تو راهش رو هم داره. تو برای اون

یه دلگرمی و پشتیبان هستی. علی گفته تا وقتی که تو برنگردی خونه، پایش رو اینجا نمیگذاره، چون

نمی تونه جای خالی تو رو ببینه"

با حرفهای مادر، پدر قول داد که فردا برگردد خانه. ولی چه پدری، اصلا دیگه نمی شد او را شناخت.

احساس می کردم صد سال پیر شده. به نظر می آمد آن قدر گریه کرده که دیگه چشم هایش جایی را

نمی بیند. خیلی حالش بد بود. در گذشته شاید صدها مشکل بحرانی را پشت سر گذاشته بود. ولی خم به

ابرو نیاورده بود. با این که من بیشتر در حال و هوای خودم بودم و کمتر به رفتار پدرم توجه میکردم،

ولی فهمیده بودم که این حال او نمی تواند ریشه در مسائل مالی داشته باشد. اما به خودم می گفتم: "به تو

مربوط نیست. تو اون قدر تو مشکلات خودت غرق هستی که همون قدر که میتونی باری روی دوش

خونواده نباشی کافیه."

دو روز از این مسئله گذشت ولی پدرم بیشتر در خودش فرو می رفت و کم حرف می زد. اغلب اوقات، کنار پنجره می نشست و به بیرون زل می زد. گاهی هم چند قطره اشک می ریخت و دوباره به جایی خیره می شد. نمی شد گفت که به چه فکر می کند. فقط مادرم حدس می زد که او ضعیف شده و برای همین هم دچار این حالت شده و دیگر نمی تواند ضرر مالی را تحمل کند.

اما با همه این حرف ها من می دانستم که پدر دردی دارد که از ما پنهان می کند. درست همان حالتهای سابق مرا پیدا کرده بود. حتی گاهی می دیدم که یواشکی قرص می خورد. دیگر کم کم به کارهایش مشکوک می شدم و چون در خانه بیکار بود، تصمیم گرفتم علت اصلی این ناراحتی و غصه او را بفهمم. یک روز که طبق معمول رفته بود جلوی پنجره باغ و به بیرون زل زده بود، آرام آرام طوری که او نفهمد. رفتم سراغ کشوی داروهایش. می خواستم بفهمم چه قرصی مصرف می کند. این کشو هیچ وقت تا آخر عمر باز نمی شد، چون یکی از ریلهایش شکسته بود و به زحمت می توانستیم آن را تا ته بیرون بکشیم. ولی من سعی کردم و آن را کامل بیرون کشیدم. آنجا چشمم به یک پاکت افتاد. نگاه که کردم خط امیر را شناختم. این از نامه های امیر بود که برایم فرستاده بود ولی اینجا چکار می کرد! یعنی پدر برای چه نامه مرا برداشته بود! چون این نامه را حق خود می دانستم، به شدت عصبانی شدم و با ناراحتی آن را باز کردم. جمله اول را که خواندم همینطور خشکم زد. من این نامه را قبلا نخوانده بودم. امیر هیچ وقت نامه هایش را این طور شروع نمی کرد. اولی جمله اش این بود: "پریا، من واقعا متاسفم."

چشم هایم از اشک پر شد. خدایا، امیر از چه چیز متاسف بود؟ حواسم را جمع کردم و این طور خواندم: "می دانم با قلب مهربانی که داری حتما مرا خواهی بخشید. چاره ای جز این نداشتم. در حالی این نامه را می نویسم که دیگر راهی به فکرم نمی رسد. می دانم که هزار بار از تو قول گرفته ام که

مرا تنها نگذاری و حالا بدون هیچ حرفی دارم تو را ترک می کنم."

همین طور اشک می ریختم. خدایا، این نامه را قبل از خودکشی نوشته بود.

- نمی دانم حق دارم یا نه؟ اما این را می دانم که اگر این اتفاق نمی افتاد، ما با هم خیلی خوشبخت می شدیم. ولی با این وضعیت فکر می کنم دلم نمی خواهد حتی یک لحظه دیگر هم زندگی کنم. چند روز پیش پدرم مرا از راز وحشتناکی باخبر کرد. وقتی فهمید که من مصمم هستم با یک دختر ایرانی ازدواج کنم و خیال دارم دوباره برگردم ایران تا تو را با خودم بیاورم گفت:

- امیر حالا فکر می کنم دیگر وقتش رسیده که تو را از واقعیت زندگیت آگاه کنم.

او گفت:

- من ومادرت سابقا در یک ایالت دیگر زندگی می کردیم. انجا من در یک بیمارستان کوچک ودور افتاده کار می کردم. تازه از ایران آمده بودیم و وضع مالی خوبی نداشتیم. یک روز یک زن ومرد خارجی آمدند آمجا. زن حامله بود ومرد پدر آن زن بود. رفتار مشکوکی داشتند. معلوم بود که هیچ کدام از آن وضعیت راضی نیستند. زن پسری به دنیا آورد ولی هیچ وقت از پدر بچه خبری نشد. پدر دختر که می دید خیلی نگاهشان می کنم مرا کنار کشید وگفت حاضر است در قبال بزرگ کردن این بچه پول خوبی به من بدهد. به شرط این که بچه را از آنجا ببرم و دیگر پشت سرم را هم نگاه نکنم. ما هم که دیدیم هم صاحب یک پسر خوشگل خواهیم شد وهم پول خوبی به دست خواهیم آورد سریع پیشنهاد او را قبول کردیم. بچه را برداشتیم واز آن ایالت رفتیم. تا چند ماه اول مادر بچه هر چند وقت زنگ می زد واحوال او را می پرسید وهمان موقع بود که تعریف کرد شوهرش یک مرد ایرانی است که علی رغم مخالفت پدر دختر که کارخانه دار ثروتمندی است با هم ازدواج کرده اند ولی چند ماه می شود که مردک به ایران سفر کرده وهیچ خبری هم از او نشده برای همین پدر دختر حاضر شده که اگر دخترش ان بچه را از خودش دور کند اون را در خانه ی خودش قبول کند ولی در غیر این صورت باید قید پدر وخانواده اش را بزند. زن گفت که اگر شوهرش از ایران برگردد می آید وبچه را با خودش می برد.

پدر تعریف کرد: ما هم برای همین ترسیدیم وبه سرعت اقدام کردیم تا از آن ایالت مهاجرت کنیم واین طوری شد که دیگر خبری از مادرت نشد.

بله ازید روزگار آن بچه من بودم.

چشمهایم گرد شده بود. خدای من یعنی این حرفها راست بود؟

امیر نوشته بود که پدرش گفته:

- من تو را مثل پسر خودم دوست دارم و بزرگ کرده ام و برای تو از هیچ کاری کوتاهی نکرده ام ولی به این دلیل این ماجرا را برایت تعریف کردم تا اگر خواستی وقتی که رفتی ایران بگردی و پدر واقعی ات را پیدا کنی. شاید هنوز زنده باشد. به هر حال این نشانی مادرت است. البته ممکن است دیگر از آنجا رفته باشند. ولی اگر خواستی برو و پیدایش کن.

ادامه دادم:

- من هم با این که این ضربه برایم خیلی سنگین بود ولی تصمیمم را گرفتم.

با خواندن این جمله اشک از چشمهایم سرازیر شد. نمی دانم چرا احساس کردم که حتما در آن مسافرت یک اتفاقی افتاده که باعث شده امیر آن بلا را سر خودش بیاورد. در دلم گفتم: کاش نرفته بودی. ای کاش هیچ وقت این کار را نمی کردی. و باز شروع کردم به خواندن نامه.

- و این طوری شد که من به تو گفتم باید به یک مسافرت غیرمنتظره بروم. فکر می کردم اگر تو بفهمی با روح لطیفی که داری حتما ترکم می کنی. فکر می کردم که این برای تو یک فاجعه است که بفهمی این دو نفر پدر و مادر واقعی من نیستند. به همین دلیل از تو قول گرفتم مرا تنها نگذاری. ولی نمی دانستم سرنوشت ما را از هم جدا می کند. به هر حال نشانی کارخانه را گرفتم و رفتم آنجا. بعد از کلی پرس و جو متوجه شدم که پیرمرد و دخترش مرده اند و پسرش یعنی دایی من جانشین پدرش شده. وقتی که برای او جریان را تعریف کردم اول فقط انکار می کرد ولی وقتی من اصرار کردم و گفتم که دنبال پول و ثروت مادرم نیستم فقط می خواهم پدرم را پیدا کنم گفت:

- مادرت دو سال بعد از تولد تو تصادف کرد و مرد.

بعد هم رفت از توی آلبوم عکسهای خواهرش یک عکس آورد و به من نشان داد. وقتی چشمم به عکس عروسی پدر و مادرم افتاد نزدیک بود همانجا قلبم بایستد. حالا هم که این مطلب را برای تو می نویسم هنوز هم باور نمی شود.

- پریا دلم می خواست همه اینها یک خواب وحشتناک بود که اگر از آن بیدار می شدم می دیدم همه اش دروغ است. ولی باور کن که حقیقت دارد.

دیگر همین طور کلمات نامه جلوی چشمانم می رقصید. آن قدر این ماجرا شبیه افسانه ها بود که به زحمت می توانستم باور کنم. دوباره حواسم را روی نامه متمرکز کردم:

- فکر می کنی عکس چه کسی بود؟ عکس پدر تو. عکس سعید یادگار بود.

مات مانده بودم. چشمانم کلماتی را که خوانده بود نمی فهمیدم. امیر دیوانه شده بود. او هذیان می گفت. این ممکن نبود. ضربه ان قدر کاری بود که کاملاً گیج شده بودم و قدرت تفکر نداشتم. دروغ است چنین چیزی حقیقت ندارد. یعنی پدر من پدر من پدر او هم بود؟ پس یعنی ما خواهر و برادر بودیم! امکان نداشت. مزخرف بود. آخرین جمله نامه این بود:

- پریا مرا فراموش نکن.

تمام اعضای بدنم فلج شده بود. دستم شل شد و نامه از دستم افتاد. از میان کاغذهای یک عکس بیرون افتاد. عکس عروسی پدرم و یک زن دیگر. خدایا پس حقیقت داشت. پس پدرم واقعا در خارج یک زن دیگه هم داشته. یعنی واقعا امیر پسر آنها بود. خشم شدم و پشت عکس را نگاه کردم.

به انگلیسی نوشته بود: تقدیم به پدر عزیزم لیندا و سعید.

سرم گیج می رفت. تنم یخ کرده بود و نفسم بند آمده بود. مثل این بود که داشتم جان می کندم. ولی همه این حالاتم با شنیدن صدای پدر فقط و فقط به نفرت تبدیل شد. مثل یک حیوان وحشی از اتاق بیرون دویدم و به سمت او حمله کردم. دستم را دور گلویش حلقه کرده بودم و تا جایی که قدرت داشتم فشار می دادم آرزو می کردم که قوی تر بودم و می توانستم خفه اش کنم. همین طور مثل دیوانه ها فریاد می زدم: «قاتل تو رو می کشم تو باید بمیری.»

خون جلوی چشمانم را گرفته بود و دیگر چیزی نمی فهمیدم که ناگهان سیلی محکمی به صورتم نواخته شد. برگشتم و صورت مادرم را که از ترس کم مانده بود قالب تهی کند مقابلم دیدم گفت: «پریا تو دیوونه شده ای؟ این پدرته.»

با فریاد گفتم: «آره آره دیوونه شده ام.» و نامه را به طرفش انداختم: «بیا ببین بیا بخون تا بفهمی این مرد چه پدری در حق ما کرده!»

مادرم همان طور سرجا خشکش زده بود و قدرت حرکت نداشت. جیغ زدم: «بیا دیگه چرا می ترسی. بیا بخون.»

نامه را برداشت و با چشمهایی گریان خواند. هر چقدر جلوتر می رفت حالش بدتر می شد. نامه که تمام شد نگاه وحشتزده ای به پدرم انداخت و گفت: «نه دروغه سعید بگو که حقیقت نداره. بگو که همه اینها داستانه. مگه نه! تو نمی تونستی این همه بی رحم باشی. مگه نه؟»

ولی پدرم در جواب فقط گریه می کرد. مادر برگشت و نگاهی به من انداخت و گفت: «یعنی تو این مزخرفها رو باور می کنی؟»

دیگر صبرم تمام شده بود. عکس را جلوی چشمانش نگاه داشتم و گفتم: «یعنی این هم مزخرفه؟»

مادر همین طور چشم به عکس دوخت. حتی پلک هم نزد. فکر می کنم شوکه شده بود. ولی من خسته و بدبخت تر از آن بودم که متوجه حالش باشم. به طرف پدرم برگشتم و فریاد زدم: «بمیر تو فقط باید بمیری.»

او مثل آدمهای افلیج روی زمین افتاده بود و هق هق گریه می کرد. سرش را بین دو دستش گرفته بود و فقط گریه می کرد. مادرم را در همان حال رها کردم و رفتم به اتاقم و در را از داخل قفل کردم. از قرص هایی که قایم کرده بودم یک مشت برداشتم تا بخورم و خودم را راحت کنم. ولی همین که آنها را تا نزدیک دهانم بردم ناگهان به خودم لرزیدم. پیش خود فکر کردم آیا واقعا می توانم این کار را بکنم؟ می توانم از همه چیز بگذرم؟ از تمام زندگیم چشم ببوشم؟ باید چکار کنم؟

عمیقا از این مصیبتی که به من وارد شده دلم شکسته بود. اصلا نمی توانم شدت ناراحتی و غصه ام را تشریح کنم. مثل اینکه چیزی از وجودم از پاره تنم کنده شده بود و رفته بود. ولی اگر خودم را می کشتم چه اتفاقی می افتاد؟ با مرگم چه چیزی را ثابت می کردم؟ خودم هم نمی دانستم. یک لحظه فکر کردم بعد قرصها را توی شیشه خالی کردم و فقط سه تا از آنها را با یک لیوان آب خوردم. آنوقت روی تختم افتادم و از شدت غم و اندوه آن قدر بلند بلند داد زدم و فحش دادم تا کم کم خسته شدم و خوابم برد.

لای چشمم را که باز کردم فقط خاله مریم را دیدم. دهانم کاملا خشک شده بود و به زور می توانستم سرم را از روی بالش بلند کنم. هنوز حالت گیجی و منگی داشتم. خاله چشمهایم را معاینه کرد و لبخند زد: «بالاخره بیدار شدی؟»

من که کم کم گیجی از سرم می پرید و عمق فاجعه در ذهنم شکل می گرفت قطره ای اشک از گوشه چشمم جوشید و روی گونه ام غلتید و به زحمت گفتم: «من نمرده ام؟»

خاله مریم نگاه متعجیبی به من انداخت و گفت: «تو که می دونستی نمی میری. چند قرص آرامبخش اون هم با دور پایین تا به حال کسی رو نکشته. من یه علی گفته بودم که قرصهایت رو با قرص های ضعیفتر عوض کند تو فقط چند ساعت خوابیدی.»

سرم را رو به آسمان بلند کردم و گفتم: «خدایا حالا چکار کنم. دیگه طاقت ندارم.»

خاله مریم زیر بازویم را گرفت و مرا روی تختم نشانده. لیوانی آب به دستم داد و عینکش را جابه جا کرد و گفت: «عزیزم هر کسی یه سرنوشتی داره. تقدیر تو هم اینه که زنده بمونی.»

– دلم نمی خواست دیگه توی این خونه چشم باز کنم.

از لبه تخت بلند شد و به طرف در رفت. بعد برگشت و نگاهی عمیق به من انداخت و گفت: «پریا می خوام مدتی بری مسافرت؟»

با تردید پرسیدم: «کجا؟»

دوباره برگشت لب تخت نشست و گفت: «یه جای قشنگ قشنگ یه ده یه جایی که کسی بهت کار نداشته باشه واونجا تا دلت بخواد بتونی تنها باشی.»

من که آرام آرام اشک می ریختم نگاهی به خاله مریم کردم واز سر عجز و بدبختی گفتم: «دیگه به حال من مگه فرقی هم داره؟»

خاله مریم بغلم کرد مرا بوسید وگفت: «البته عزیزم حتما خوب می شی. تو خیلی بیشتر از این حرفها قوی وسالم هستی که همچین مساله ای بخواد تو رو از پا در بیاره.»

خودم را از بغلش بیرون کشیدم وگفتم: «ولی امیر رو خرد کرد. اونو از بین برد باعث شد خودش رو بکشه.»

- خوب هر کسی یه ظرفیتی داره. شاید اگر امیر هم یک کم تحمل می کرد...

و در حالی که اشاره به قوطی پر از قرصهای آرامبخش که من فقط سه تایش را خورده بودم می کرد گفت: «اگه یه کم مثل تو منطقی بود هیچ وقت دست به این کار نمی زد. تازه این طور که می گویند توی حال طبیعی نبوده چیزی مصرف کرده بوده حشیشی، کوکائینی اینها باعث می شه که مغز ادم از کار بیفته ما همه در شرایط مخصوصی دست به کارهای عجولانه ای می زنیم که اگه یه کم بیشتر صبر کنیم وخوب راجع به تصمیممون فکر کنیم هرگز اون کار رو نمی کنیم. من مطمئنم که روح امیر هم توی اون دنیا عمیقا از کاری که کرده پشیمونه. مهم اینه که ادم در اوج عصبانیت وناراحتی بتونه به خودش مسلط باشه ومنطقی فکر کنه.»

نمی فهمیدم منظورش چیست. خاله مریم ادامه داد: «مثل خود تو. اگه در همون حال بلایی سر پدرت آورده بودی اتفاقی بود که دیگه نمی تونستی اونو جبران کنی ویک عمر خودت رو نمی بخشیدی.»

سرم را به طرف دیگری برگرداندم دندانهایم را روی هم فشار دادم وبا عصبانیت گفتم: «اگه مادرن دخالت نکرده بود کشته بودمش.»

- هیچ وقت این کار رو نمیکردی. مطمئن باش.

این را گفت واز اتاق بیرون رفت. من در تنهایی راجع به این مسافرت فکر کردم به نظرم پیشنهاد خوبی امد. به زحمت از رختخواب بیرون آمدم وحاضر شدم تا همراه او بروم. به توصیه خاله مریم هیچ کس در خانه نبود و برای همین هم من با کسی روبه رو نشدم. حتی نمی دانستم چه بر سر مادرم آمده است.

از تهران تا ده سه ساعت ره بود. البته یک راه انحرافی از جاده اصلی داشت که در پیچ و خم کوه گم می شد. به نظرم جایی بکر و ناشناخته آمد. در تمام طول راه کلامی حرف نزدم و فقط به جاده خیره شده بودم. با این که جاده آسفالت بود ولی معلوم بود که اینجا محل توریستی نیست و فقط افراد آشنا به آنجا می آیند. وارد ده که شدیم نزدیک ظهر بود و پرنده هم پر نمی زد. از ماشین پیاده شدم. نمی دانم چرا در نظر اول آنجا به دلم نشست. واقعا زیبا بود. زیبا و دستنخورده. انگار که پای هیچ شهرنشینی به آنها نرسیده بود. دور تا دورمان پر بود از خانه های کاهگلی که پنجره هایشان پشت شیشه های زیبا و گلدار زینت شده بود مثل خانه عروسکها. از چند تا از خانه ها صدای قوقولی قوقوی خروس می آمد. فکر کردم چه خروسهای بی محلی. به دور دست نگاه کردم. اطراف ده را از یک طرف کوه و از طرف دیگر دره احاطه کرده بود. نوک کوه در درخشندگی خورشید یک برآمدگی به چشم می خورد که نور آفتاب را منعکس می کرد. حالت عجیبی داشت مثل یک خانه تنها و تک افتاده. وقتی خاله مریم دید که آنجا توجه مرا جلب کرده گفت: «قشنگه نه؟! اونجا امامزاده ی بی بی ست.»

از کوچه پس کوچه های ده گذشتیم و مقابل یک کلبه کوچک ولی دوست داشتنی ایستادیم. خاله مریم گفت: «خوب دیگه رسیدیم. البته خیلی شیک و مرتب نیست. ولی فکر کنم با یه کم تر و تمیز کردن بتونی ازش استفاده کنی. مال یکی از دوستانه که چند ساله خارج از کشوره. می خواد بفروشدش ولی کسی براش پیدا نشده.» و لبخندی زد و ادامه داد: «به هر حال تا وقتی تو بخوای می تونی ازش استفاده کنی. من هم دوماه پیش چند روز اینجا بودم.» و در راباز کرد: «بفرمایید.»

با این که گرد و خاک داشت و معلوم بود که مدتی بود کسی به آنجا رسیدگی نکرده است ولی می شد روبه راهش کرد. خاله مریم مقداری هیزم از حیاط برداشت و گذاشت توی شومینه و آنها را آتش زد. گرمای شومینه خیلی دلجسب و لذتبخش بود. غذایی را که با خودمان از تهران آورده بودیم خوردیم و من همانجا کنار شومینه به خواب رفتم. از خواب که بیدار شدم هوا کم کم تاریک می شد. فکر کردم آن قدر جایم خوب بوده که من چهار پنج ساعت راحت خوابیده بودم. در باز شد و خاله مریم با زن دیگری از در وارد شد. زن مسن بود اما با وجود این پوست صاف و شفاف داشت. قد متوسطی داشت و البته کمی هم چاق بود. روی هم رفته قیافه اش به دلم نشست.

از جا بلند شدم و سلام کردم. خاله مریم گفت: «این خاتون گل سرسبز زنهای ده است. قبلا که دوستم سه ماه تابسون رو اینجا می موند خاتون پیشش می موند و خیلی کمکش می کرد اصلا این زن یه پارچه جواهره.»

زن خندید و خاله مریم باز گفت: «خوب پریا من چون کارهام زیاده باید برگردم خونه تو هم آزادی.» و در حالی که به دور و بر اتاق اشاره می کرد گفت: «اینجا را هم که دیدی ظاهر و باطنش همینه. حالا چی می گی؟ با من برمی گردی یا همینجا می مونی؟»

من اب این که از این وضعیت زیاد راضی نبودم که آنجا در یک ده غریب و دور افتاده تنها بمانم ولی حاضر هم نبودم برگردم. برای همین گفتم: «من به اون خونه بر نمی گردم.»

خاله مریم نگاه به خاتون کرد و گفت: «پس خاتون اینجا پیشت می مونه تا تنها نباشی.»

خاله مریم همین طور که وسایلی را که آورده بود جمع می کرد و آماده برگشتن می شد گفت: «یاد تباشه که حداقل هفته ای یه بار به من تلفن کنی تا من از حالت باخبر بشم. هر وقت هم که دیگه فکر کردی می تونی برگردی به من بگو تا پیام دنبالت.» بعد نگاهی به صورتم کرد و باز گفت: «در ضمن بد نیست یه زنگ هم به خونه بزنی. اونها خیلی نگران تو هستند.»

به جای جواب فقط نگاهی به او انداختم که مملو از نفرت بود. خاله مریم گفت: «پس اقلاً یه نامه براشون بنویس.»

چیزی نگفتم. بعد خاله مرا بوسید و سوار ماشین شد و برگشت.

خاتون زنی بسیار ساکت و آرام بود و با سن و سالی که داشت بسیار پرنرزی. همه کارهای خانه را خودش انجام می داد. من هم یا می خوابیدم یا کنار پنجره می نشستم و به بیرون خیره می شدم. گاهی هم گریه می کردم. فکر می کردم چقدر دنیا بی رحم است. اصلاً نمی توانستم قبول کنم. حتی از یادآوری این که من قرار بوده با برادر ناتنی ام ازدواج کنم قلبم لبریز از شرم و اندوه می شد.

در طول یک ماهی که از زمستان مانده بود فقط برای تلفن کردن از خانه خارج می شد و به غیر از مواقعی که مجبور بودم حتی یک کلمه هم حرف نمی زدم. تمام مدت به انتقام فکر می کردم. مدام در این فکر بودم که چطور می توانم از پدرم انتقام بگیرم. انتقام این همه بی رحمی که در حق مادر امیر، امیر و من کرده بود. کسی که این همه سنگ پدر بودن و خانواده داشتن را به سینه می کوبید پس چرا هیچ پدری در حق امیر نکرده بود. آن قدر وجودم لبریز از نفرت و انتقام بود که درد خودکشی امیر از یادم رفته بود. تقریباً هفته ای یکی دو بار با خاله مریم صحبت می کردم. یک دفعه هم که زنگ زدم خواهش کرد که بروم تهران و سری به پدرم بزنم چون خیلی خالش بو بود. خواسته بود که مرا ببیند ولی من در جواب گفتم: «آرزو می کنم هر چه زودتر بمیره اون فقط لیاقت مردن رو داره.»

اما حتی این حرف هم دل زخمی مرا آرام نمی کرد. خدایا چه طور می توانستم این همه ظلمی را که در حق من کرده بودتلافی کنم. تمام فکر و ذکرم همین بود. شاید بهترین انتقامی که می توانستم از او بگیرم این بود که برای همیشه اینجا بمانم و دیگر هیچ وقت به تهران برنگردم. اصلاً زن یک مرد روستایی بشوم. حتی می توانم مثل رن های ده چادرم را به کمر ببندم و شیر گاو ها را بدوشم و یا گوسفند ها را به چرا ببرم به این ترتیب به تمام ادعا های پدر راجع به اصل و منسب و خانواده گند زده می شد می توانستم حالتش را مجسم کنم وقتی می دیدم چطور همه زحمت هایی را که خیال می کردم برایم کشیده دارد از بین می رود. شاید با این کار می توانستم کمی از بار سنگین دلم را سبک کنم. تمام روزها به این مسئله فکر می کردم و کم کم این فکر در سرم قوت می گرفت. اما شاید هم دنیا طوری می چرخید که احتیاجی به این کار نبود. نمی دانم. شاید اصلاً پدر در این وضعیت می مرد. به هر حال هر اتفاقی که می افتاد، از این حالت بالاتر کیفی و در به دری بهتر بود. خیلی پریشان بودم. اصلاً احساس گرسنگی نمی کردم. مثل این بود که احساس در من کشته شده بود. شب ها خیلی دیر

خوابم می برد و در خواب مدام کابوس می دیدم. حتی گاهی شب ها با صدای جیغ و داد خودم از خواب می پریدم. وضع روح ام خیلی خراب بود. گاهی وقت ها طوری به خاتون نگاه می کردم که انگار اصلاً او را نمی شناسم. کم کم به فکر ها افتادم کنخ حتماً دارم دیوانه می شوم. هر ثانیه براین مثل یک قرن می گذشت، یک قرن سخت و عذاب آثر که هیچ وقت تمام نمی شد. تمام روز گوشه ایی می نشستم و به گذشته فکر می کردم. فقط بعضی وقت ها که هوا کمی بهتر بود پنجره را باز می کردم، لبه آن می نشستم و کوچه های ده را تماشا می کردم. همان جا بود که برای اولین بار آوای نی محزونی را شنیدم صدایی که تا عنق وجودم نفوذ کرد. از خاتون پرسیدم: «خاتون، این صدای چیه؟»

خاتون که داشت جارو می کرد کمر راست کرد و گفت: «این صدای نی علی شاهه.»

__چقدر زیبا و محزون.

__خوب، چرا نمی ری از جلو گوش کنی؟

ولی اصلاً حوصله نداشتم که پایم را از خانه بیرون بگذارم. روز ها گذشت و زمستان هم تمام شد و روز اول عید از راه رسید. از پشت پنجره می دیدم که مردم ده چگونه همه در رفت و آمد و جنب و جوش هستند همه جا را تمیز می کردند و برای تحویل سال جدید خودشان را آماده می کردند. بچه ها لباس های نو و تمیزشان را پوشیده بودند و زن ها خانه هایشان را برای سال جدید مرتب می کردند. خاتون هم همه جا را حسابی تمیز کرده بود و مشغول درست کردن غذا برای ناهار بود. من هم که کم کم این حالت روستاییان رویم اثر کرده بود رفتم و کنار دستش دم اجاق نشستم و پرسیدم: «خاتون، مردم این ده رسم و رسوم خاصی برای عید تدارند؟»

__چرا، خوب مثل همه جای دیگخ عیددیدنی به خونه هم می رن به هم عیدی می دن ولی رسم خاصشون اینه که روز اول عید همه از پیر و جوون و سالم و مذیض می رن امامزاده ی بی بی.

امامزاده ی بی بی، یاد روز اولی افتادم که با خاله مریم آمده بودم اینجا آن روز فکر کرده بودم که چقدر آنجا تنها و فراموش شده است. خاتون نگاهی به من کرد و گفت: «می خوای تو هم بری؟»

با اینکه خیلی دلم می خواست ولی نمی دانم ترس بود یا خجالت که گفتم: «نه. آخه من که هیچ کسی رو نمی شناسم.»

خاتون خندید و گفت: «خب بالاخره باید از یه جایی شروع کنی. من فکر می کنم که دیگه تنهایی بسه. حالا بهتره یکم با مردم قاطی بشی. برای سلامتیت هم لازمه.»

بعد از کمی اصرار خاتون، راضی شدم که با هم برویم. در راه با عده ای از مردم همراه شدیم. چقدر همه راحت و صمیمی بودند. طوری با من رفتار می کردند که انگار یکی از خودشان هستم و به همین دلیل هم من اصلاً احساس غربت نمی

کردم. وقتی می دیدم همه با چه شور و حالی از کوه بالا می روند و با چه خلوص نیتی به سوی امامزاده ی بی بی در حرکتند، از این حال خودم خجالت می کشیدم که چه طور در تمام طول یک ماه حتی یک حرکتی از خود نشان بدهم، حرکتی که درخور یک موجود زنده و متفکر باشد. ولی حالا از این که به اصرار خاتون به اینجا آمده بودم خوشحال بودم.

وقتی به بالای کوه رسیدیم، از قشنگی و زیبایی آن جا هوش از سرم پرید. دلم می خواست تا نفس دارم بروم. تمام زمین پر بود از گل های رنگارنگ وحشی، شقایق ها دسته دسته این طرف آن طرف چشم آدم را نوازش می کردند. برفها روی کوه تقریباً آب شده بود. با هرنسیمی که می ورزید ساقه ی بلند و نازک گل ها به هر طرف خم می شد. انگار آنجایی جزئی از بهشت بود یا به قول معروف قطعه ای ز بهشت که بر زمین جا مانده بود. تا چشم کار می کرد سبز بود درست مثل همان تپه ای که همیشه امیر توصیف می کرد. مثل خواب و خیال.

ساختمان امامزاده از دور معلوم بود قدیمی بود ولی به قدری حال و هوای روحانی داشت که خرابی بعضی قسمت هایش اصلاً به نظر نمی آمد. هر کس که دم در آنجا می رسید صورتش را به در می گذاشت، زیر لب چیزی می گفت و بوسه ای به در چوبی می زد، کفش هایش را درمی آورد و می رفت داخل. خاتون گفت: «مردم برای این همه نعمت و برکتی که در طول سال قبل نصیبشان شده خدا را شکر می کنند و برای سالی بهتر دعا می کنند.»

ما هم مثل بقیه همان کار را کردیم و وارد شدیم. داخل امامزاده خیلی زیبا بود من تا به حال امامزاده ای را از داخل ندیده بودم و این برای خیلی جالب بود. عین خانه ی روستایی پوشیده از فرش های خوش نقش و نگار بود. روی دو تا از طاقچه ها فانوس به چشم می خورد و پنجره های آن پر از دخیل های رنگی، سبز، قرمز، سفید و... محو تماشای آنجا بودم که در بین جمعیت چشمم به یک پیرمرد نابینا افتاد. چهره آرامی داشت و در کمال آرامش مشغول زیارت بود. با اینکه لباسی همانند مردهای دیگر روستایی پوشیده بود ولی نمی دانم چرا فکر کردم که نباید از نژاد این مردم باشد. حالت تشخیصی در چهره اش به چشم می خورد. قد بلند، چهارشانه، با موهای یک دست سفید مثل برف. خط های عمیقی در صورت و پیشانی داشت که خبر از زندگی سخت می داد. رو به خاتون گفتم: «اون کیه؟»

_ گلکم این همون علی شاهه که گفتم.

و من یاد صدای نی دلنشین او افتادم. نمی دانم چرا آن صدا مرا به یاد چیز هایی می انداخت که هیچ وقت در زندگی ندیده بودم. مثلاً برکه ای پر از نیلوفرهای آبی، یا دشتی وسیع که اسب های زیبایی در آن این طرف و آن طرف می دویدند و شاید خیلی چیزی های دیگر. وقتی سرم را به طرف جایی که قلاً پیر مرد ایستاده بود برگرداندم، دیگر آنجا نبود، صحن را ترک کردم و به حیاط امامزاده رفتم. آنجا دیدم که کلاه نم دینش را به سر گذاشته و گیوه به پا کرده و می خواهد از کوه برود پایین. ولی هرچه نگاه کردم تا ببینم این مسیر سخت و پرپیچ و خم را با کمک چه کسی پایین می رود کسی را ندیدم. یعنی

خودش به تنهایی این مسیر دراز را آمده بود؟ نه، عقلم می گفت که ممکن نیست. همین طور که در افکار بودم، دیدم پیرمرد خم شد و از روی زمین چوبی برداشت، آن را عصای دستش کرد و راه افتاد. علی شاه همین طور پایین می رفت تا به یک گله گوسفند رسید. سگ گله از جلو و گله به دنبالش. خودش هم آخر از همه می پیمود. همین طور که به او خیره شده بودم خاتون صدایم زد: «گلکم، دیگه وقتشه برگردیم.» و با هم برگشتیم به خانه.

دراهِ از او پرسیدم: «خاتون، علی شاه از اول کور بوده؟»

— نمی دونم، الان خیلی ساله که که اون اینجاست، از اول هم که اومد کور بود.

— یعنی اهل اینجا نیست؟

— چطور؟

— خودت گفتی، درضمن قیافه ش به مردهای روستایی نمی خوره.

خندید و گفت: «مگه مردهای روستایی چه شکلی اند؟» هردو زدیم زیر خنده.

بعد گفتم: «مردم ده چه طور کله شون رو دست یه آدم نابینا سپرده اند.»

— اون جوپون نیست.

— ولی من دیدم که داشت گله رو راهنمایی می کرد.

— جوپون ده یه پسر ده ساله ست که اسمش احمد، ولی چون خیلی بازیگوشه همیشه از زیر کار در می ره. این پیرمرد هم با این که کوره ولی به پیچ و خم کوه و محل های چرای گله خوب آشناست. کار اصل اش هم درست کردن ضماد و دوا از گیاههای کوهیه. البته تو پاییز ذغال درست می کنه و از این راه خرج خودش رو در میاره.

تعجب کرده بودم پرسیدم: «ولی آخه چطور دارو درست می کنه؟ اون که نمی بینه از کجا گیاه ها رو می شناسه؟»

— فقط خودش می دونه.

بعد رو به من کرد و ادامه داد: «آخه اون با کسی حرف نمی زنه.»

نمی دانم چرا در دلم نسبت به این پیرمرد کور احستس بخصوصی داشتیم، یک جور احترام، شاید هم ترس. به خانه که رسیدیم کمی حالم بهتر بود. اما باز وقتی خورشید رو به غروب رفت انگار همه غم های عالم به سمت قلبم هجوم آورد. خاتون که حلم را این طور دید گفت: «چرا صبح ها نمی ری قدم بزنی؟ وقتی آفتاب می زنه اطراف دره خیلی قشنگ و دیدنیه.»

به همین هوا صبح زود بیدار شدم و راه دره را در پیش گرفتم. از آنجا که سرازیر شدم، در یکی از پیچ ها چشمم به یک کلبه چوبی بسیار کوچک به اندازه ی یک اتاق افتاد. رفتم جلو و صدا کردم: «کسی اینجا نیست؟»

صدایی نیامد. در زدم باز هم کسی در را باز نکرد. در را هل دادم وارد شدم. چقدر تاریک بود! وقتی چشمم عادت کرد. اتاقی محقر دیدم که به زحمت می شد اسم خانه رویش گذاشت. یک میز یک صندلی و یک دست رخت خواب به اضافه ی یم اجاق هیزمی که ظرفی رویش بود. احساس کردم اینجا باید خانه ی همان پیرمرد نابینا باشد. از ترس اینکه مبادا ه لحظه سربرسد سریع آنجا را ترک کردم و از آنجا دور شدم. سر راهم به یک چشمه ی زلال رسیدم. دستم را در آبش شستم، چقدر خنک و تمیز بود. احساس تازگی و خوبی به من دست داد بود. جلوتر که رفتم صدای گله ی گوسفندان به گوشم رسید و باز صدای همان نی.

با اینکه ترس تمام وجودم را فرا گرفته بود ولی نمی دانم چرا پاهایم از من پیروی نمی کردند. دلم می خواست که سریع تر از آن محل خلوت و پرت فرر کنم ولی آنها بر عکس خواسته ی من به جلو حرکت می کردند تا به خودم بیایم دیدم نزدیک چراگاه گله رسیده ام. پیرمرد در چند قدمی من نشسته بود و به درختی تکیه داده بود و بی اعتنا به سروصدای گله برای خودش نی می زد. هرچه به دور و اطراف نگاه کردم خبری از پسرک چوپان نبود. فکر کردم خاتون راست می گفت که او خیلی از بگوش است. باز تصمیم گرفتم بدون سروصدایی از آنجا فرار کنم ولی زبانم بی اختیار گفت: «سلام.»

علی شاه نی را از دهانش دور کرد. سرش را به سمت من بلند کرد و لبخندی زد و گفت: «سلام مسافر، خوش اومدی، بیا بشین.» و به رو به رویش اشاره کرد.

سریع گفتم: «نه ممنون راحتم.» ولی لحظه ای مثنای انسان های سحر شده رفتم و همان جایی که او اشاره کرد نشستم.

پیرمرد آتشی فراهم کرده و چای درست کرده بود. یک استکان چای ریخت و جلوی من گذاشت. من که از شدت هیجان دهانم خشک شده بود همه چای را یم نفس سر کشیدم. پیرمرد گفت: «اینجا چه کار می کنی؟»

می خواستم بگویم برای هواخوری آمده ام ولی بی اختیار گفتم: «برای دیدار شما.»

اصلاً نمی دانستم چرا آم حرف را زده ام. علی شاه خندید و گفت: «به هر حال خوش اومدی.»

— شما رو دیروز تو امامزاده ی بی بی دیدم.

— بله، هر سال عید رسمه که همه مردم ده می روند اونجا زیارت.

حالا که جرأت پیدا کرده بودم گفتم: «ولی شما چه طور می تونید؟»

از جا بلند شد و چند قدم دورتر رفت و همین طور که پشتش به من بود گفت: «من عادت کرده ام.»

هنوز سؤال های زیادی داشتم که می خواستم از او بپرسم. گفتم: «شما چقدر خوب نی می زنید.»

خندید و دستی به نی اش کشید و گفت: «نی زدن هم سرگرمیه دوران تنهاییه و هم برای چرای گوسفندان خوبه.»

اسم تنهایی که آمد دلم لرزید. من هم خیلی تنها بودم و نمی دانستم چطور این تنهایی را پر کنم. باز پرسیدم: «شما خیلی تنها هستید؟»

«نه جوون، هیچ کس تنها نیست.»

صورتش را رو به آسمان کرد و گفت: «تنهای مطلق فقط خداست.»

کم کم داشا اشک هایم سرازیر می شد. سرم را روی زانوانم گذاشتم و گفتم: «ولی من خلی تنهام.» و چند دقیقه همان طور ماندم.

شاید هر کس دیگری جای آن پیرمرد بود برای تسلاهی من حرفی می زد.

اما او هیچ حرفی نزد. احساس کردم صدای گله هم دارد دور می شود. سرم را که بلند کردم دیدم علی شاه و گله چند متر از من دور شده اند و دارند همین طوره راهشان ادامه می دهند.

برعکس تصور من این مرد چقدر بی احساس و بی تربیت بود. انگار هیچ بویی از محبت نبرده بود. من را که دلشتم با او درد دل می کردم ول کرده و رفته بود. برگشتم خانه ولی موضوع را به خاتون نگفتم.

فردا صبح با خودم عهد کردم که دیگر به سمتی که او می رود نخواهم رفت. حتی دلم نمی خواست یکبار دیگر چشمم به او بیفتد. ولی وقتی به پایین دره رسیدم، نمی دانم چرا باز همان راه دیروز را در پیش گرفتم و هر لحظه هم منتظر بودم صدای نی او را بشنوم. نمی دانم این پیرمرد چه داشت که این طور مرا به سوی خود می کشاند. به جای دیروز رسیدم ولی خبری نبود. از یک پیچ دیگر گذشتم آن وقت از دور او را دیدم که روی زمین خم شده و چیزی می چیند. جلوتر رفتم و با صدای بلند سلام کردم.

با این که خیلی دلم می خواست از رفتار دیروز او شکایت کنم ولی باز زبانم جور دیگر چرخید: «می تونم اینجا بنشینم؟»

علی شاه خندید و چیزی نگفت. باز گفتم: «بالاخره نگفتید چطور تا امامزاده می روید!»

همین طور که با بره ای که همراهش بود بازی می کردم گفت: «با عشق»

_منظورتون چیه؟

__منظوری ندارم.

فکر کردم از این پیرمرد بدخلق و یک دنده نمی شود چیزی فهمید. تا آمد سؤال دیگر بپرسم یک تکه علف در دستم گذاشت و گفت: «بین، این گیاه برای دل درد خوبه. باید اینو خشک کرد و کوبید. وقتی خوب نرم شد، مثل چای دم کرد. علاج نفخه.»

دستی به ساقه گیاه کشیدم، به نظر من بیشتر شبیه گزنه بود. ساقه کلفتی داشت که هزاران تیغ تیز به آن بود. نمی دانم چرا کمی از برگش را کندم و به زبانم زدم. اما ناگهان زبانم شروع کرد به سوختن. درحالی که سعی می کردم با بادزدن آن را خنک کنم داد زدم: «این چی بود؟ آتیش گرفتم.»

علی شاه گفت: «چیکا کردی؟ چرا خوردیش!»

من که همین طور بالا و پایین می پریدم گفتم: «یه کاری بکن.»

__هیچ کار نمی شه کرد. فقط باید اونقدر آب بخوری تا اثرش بره.

خدا می داند چقدر آب خوردم تا کم کم سوزش و التهابش کمتر شد. گفتم: «این آشغال چی بود که دست من دادی؟»

در حالی که می خندید گفتم: «همین آشغال اگه درست مصرف بشه جون خیلایا رو نجات می ده.»

__جون من یکی رو نزدیک بود بگیره.

از جایش بلند شد و راه افتاد. برعکس دیروز که به من برخورد کرده بود، این بار به دنبالش راه افتادم به قدری راحت پیچ و خم ها و پستی و بلندی های راه را پشت سر می گذاشت که انگار نه تنها چشم هاش همه چیز را می بیند بلکه راهنمای کونوردی بوده است، طوری که من به سختی می توانستم پا به پای او بروم. حرکات و رفتارش به قدر آرام و باطمأنینه بود که آدم در کنار او احساس آرامش می کرد به خصوص من که دنبال پناهگاه می گشتم بی مقدمه گفتم: «خوش به حالتون، خیلی آرامش داریدو»

__آدم باید دنبال آرامش باشه.

با عصبانیت اعتراض کردم: «یعنی چه؟ شما فکر می کنید مردم دیوانه اند و همه دنبال دردسر می گردند؟»

همین طور که آرام آرام به راه خودش ادامه می داد گفت: «من این را گفتم؟»

__پس منظورت چی بود؟

ولی او با کمال خونسردی باز تکرار کرد که: «آدم باید بخواد که آرامش داشته باشه.»

خیلی راه رفتیم، او در جای توقف می کرد و بعضی گیاه هایی را که می شناخت می چید و در پارچه ای که به کمرش بسته بود می ریخت. در تمام طول راه هم هر چقدر از او سؤال کردم مرا با جواهرهای کوتاه و بی سروته از سر خودش باز می کرد آن قدر که دیگر حوصله ام را سر برد. فک کردم چرا این پیرمرد این قدر سرسخت است. حتی خواستم بدون این که حرفی بزنم ترکش کنم که گفت: «خوب، اینجا محل خوبیه. یه چیزی بخوریم. نزدیک ظهره. تو گرسنه ت نیست؟»

به ساعت نگاه کردم، راست می گفت وقت ناهار بود. ولی خاتون چه؟

تصمیم گرفتم که برگردم به خانه. برای همین خداحافظی کردم و برگستم ده دلم نمی خواست خاتون بفهمد من با علی شاه صحبت کرده ام.

در این دو روزی که با او آشنا شده بودم رفتارم کمی بهتر شده بود. وقتی می دیدمشکه با آن وضعی که دارد آن قدر پرمار و سرحال است احساس می کردم من هم دلم می خواهد کاری انجام بدهم. مثلاً سعی می کردم در کارهای خانه کمی به خاتون کمک بکنم. خانه را جارو می کردم، به مرغداری سر می زدم و تخم مرغ ها را جمع می کردم، گردگیری می کردم، ولی بیشترین کاری را که دوست داشتم رسیدگی و آب دادن به گلدان ها بود. نمی دانم چرا اینقدر از این کار اذت می بردم. تازه می فهمیدم که مادر چه احساسی نسبت به گلدان هایش دارد. یادم می آید هر وقت قرار بود برویم مسافرت کلید خانه را می داد دست یکی از همسایه ها و سفارش می کرد هر کدام از آن ها چند روز یک بار آب بدهد. آن وقت ها کار از نظر خیلی بی خود و مسخره می آمد ولی حالا من هم همان احساس او را داشتیم.

کار هر روز صبحم این بود که صبح زود از آن مسیری که فکر می کردم علی شاه رفته آن قدر می رفتم تا او را پیدا می کردم. ولی به خاطر خلق و خوبی که داشت کم تر با او بحث می کردم و بیشتر به صحبت هایش گوش می کردم. او هم از کوه و دشت، گل و گیاه و گوسفند ها و گاهی هم از مردم ده که چقدر زحمت کش و در عین حال فقیر بودند صحبت می کرد و خیلی با او احساس نزدیکی و صمیمیت می کردم، فکر می کردم این پیرکرد تنها کسی است که می شود به او اعتماد کرد. حالتی در رفتارش بود که باعث می شد هر چه در دل دارم به او بگویم. یک روز بی مقدمه گفتم: «علی شاه، تو چطور این تنهایی را تحمل می کنی؟» _ کسی که به خدا اعتقاد دارد احساس تنهایی نمی کند.

_ من به خدا ایمان دارم ولی باز هم همیشه مضطرب و ناراحت هستم. دلم گرفته.

مکثی کرد و جواب داد: «نمی دونم، ولی اگه من جای تو باشم می رم امامزاده و دعا می کنم. از خدا می خوام این ناراحتی و اضطراب رو از من دور کنه.»

حرفش به دلم نشست از فردایش چند روز پشت سرهم صبح ها با سختی راه امامزاده را ددر پیش می گرفتم و می رفتم بالای کوه. وقتی می رسیدم، کلی گریه و نذر و نیاز می کردم برای این که بهتر بشوم ولی مثل این که بدتر می شدم در آن

وضعیت مدام به علی شاه شکایت می کردم که دیدی هیچ فرقی نکرد! انگار نه انگار. ولی او همیشه به من می گفت: «صبر داشته باش. همه چیز با عجله درست نمی شه. کم کم، یواش یواش. بالاخره تو هم راه خودت رو پیدا می کنی.»

اما هیچکدام از این حرف ها به گوش من فرو نمی رفت. حتی یک روز که واقعاً داشتیم دق می آوردم وقتی اسم خدا را آورد فریاد زد: «کدوم خدا؟ من خدایی نمی بینم! خدایی که منو فراموش کرده به چه دردم می خوره. انگار در بین بنده های دیگرش کم شدم.»

علی شاه که تتا آن موقع نشسته بود و گه گاه نی می زد ناگهان دست از نی زدن برداشت، آن را کنار گذاشت، به سمت گله ای که چند متر جلوتر مشغول چرا بود رفت. بعد ناگهان برگشت و روبه روی من ایستاد و گفت: «این گله رو می بینی؟»
من که همیشه حرف های او برایم تازگی داشت با تعجب گفتم: «خوب؟»

_ می دونی که هم یک پیرمرد کورم.

_ علی شاه تو چی می خوای بگی؟

_ می خوام بگم من آدم ضعیف و کوری هستم ولی تک تک این گوسفندها رو می شناسم. اونها رو دوست دارم و دلم نمی خواد سر هیچ کدومشون بلایی بیاد. اونوقت تو فکر می کنی که ممکنه خدا با اون همه عظمتش یکی از آفریده هاش رو گم کنه یا فراموش کنه؟

چون در جوابش چیزی نداشتم که بگویم ناچار خاموش ماندم.

روزها همین طور می گذشت ولی این حالت نگران و غصه خوردن من تمام نمی شد. به خاله مریم هم که زنگ می زدم وقتی حالم را می پرسیدم می گفتم: «هیچ خوب نیستم»

و او می گفت: «می خوای بیام دنبالت؟»

اما من دلم نمی خواست برگردم. این جا حالم به مراتب بهتر از خانه ی خودمان بود به هر حال اوضاع همین طور بود تا یک روز، برعکس همیشه که غروب ها در خانه می ماندم، تنگ غروب از خانه بیرون زدم. خیلی کلافه بودم طوری که اصلاً نمی توانستم چهار دیوار خانه را تحمل کنم. آنقدر در درد و اندوه خودم غرق بودم که نفهمیدم که کجا دارم می روم. وقتی که به خودم آمدم دیدم جلوی خانه علی شاه ایستاده ام. آری تنها کسی که دیدنش کمی حالم را بهتر می کرد او بود. جلو رفتم و در زدم. ولی صدایی نیامد. در را باز کردم و داخل شدم.

آنجا، زیر نور فانوس، او را دیدم که سرنماز مشغول راز و نیاز با خدای خود بود. فقط خدا می داند که آن صحنه چقدر برایم باشکوه بود. نماز خواند هیچوقت روی من تأثیر نگذاشته بود. با خودم فکر کردم بینی اشکال کار من همین است؟ آیا واقعاً نماز

خواندن به آدم این قدر آرامش می دهد؟ نمی دانم. شاید باید امتحان می کردم. حداقل اگر چیزی به دست نمی آوردم، چیزی هم از دست نمی دادم. تا آنجا که یادم می آمد، نماز خواندن همیشه برایم یک جور انجام وظیفه به شمار می آمد ولی آن شب انگار حقیقت همه چیز پیش چشمم روشن می شد.

ناگهان از خودم شرمنده شدم و فکر کردم: خیلی قبل از این ها باید بهتر فکر می کردم. و همان جا قسم خوردم و به خودم قل دادم که هر اتفاقی که بیفتد، دیگر هیچ وقت نماز را ترک نکنم.

بعد از این فکر احساس کردم خون تازه ای در رگهایم در جریان است کسی چه می داند، شاید یک روز به آن حالت رضا و قلبی که علی شاه از آن حرف می زند برسیم. بعد، بی سروصدا، بی آن که چیزی بگویم از همان راهی که آمده بودم برگشتم. در راه با خودم عهد کردم که تمام تلاشم را برای نجات از این وضع رقت انگیز به کار گیرم.

باز هم این راز بزرگ، این بدبختی عظیم که بناگاه گریبانم را گرفته بود. احساس سنگینی می کردم و دلم می خواست که بالاخره آن را با کسی بازگو کنم. و دیگر امیری هم در کار نبود تا خودم را با گفتوگو با او سبک کنم.

یک روز ظهر بعد از خوردن نهار به سراغ علی شاه رفتم. کلی راه رفتم تا پیدایش کردم به نزدیکش که رسیدم دیم دارد یکی از گوسفندان را می دوشید. سلام کردم، جواب داد. پرسیدم: «احمد کجاست؟»

__همین حالا این جاها بود.

خندیدم و گفتم: «پس چرا پستش را ترک کرده؟»

__بعضی وقت ها جاهامونو باهم عوض می کنیم.

علی شاه مثل همیشه خندان و سرحال بود. روی زمین کنارش نشستیم. یک کاسه از شیری که دوشیده بود به طرفم دراز کرد و گفت: «این رو بخور که یه همچین شیری هیچ جای دنیا گیرت نمی آد.»

آن را از دستش گرفتم ولی بیشتر از یک جرعه نتوانستم بخورم. بیشتر دلم می خواست با او درددل کنم، او به حرف هایم گوش کند و مرا راهنمایی کنی ولی علی شاه آن قدر سرگرم کارش بود که اصلاً هیچ توجهی به من نداشت. آن قدر صبر کردم تا کارش تمام شد. برگشت کنار من مشست و به درخت تکیه داد بعد مثل همیشه شروع کرد به نی زدن. من هم که شدیداً مستعد بودم شروع کردم به تعریف اتفاقاتی که تا الان برایم افتاده بود. همه چیز را از اول تا آخر برایش گفتم. تمام مدت زمانی که من حرف می زدم، علی شاه فقط نی می زد و اصلاً عکس العملی از خودش نشان نمی داد. حتی وقتی که با مجسم کردن امیر با لبخند همیشگی روی لبانش از سر عجز زار زدم، باز هم دست از نواختن برداشت. باورم نمی شد که

نخواهد هیچ حرفی بزند. یعنی حتی دلش نمی خواست دلداریم بدهد تا بلکه کمی آرام بشوم؟ فکر کردم که آیا این مرد هیچ اهمیتی به بدبختی دیگران می دهد؟

گریه هایم که تمام شد با دلخوری گفتم: «می بخشی از این که مزاحم تنهاییت شدم. من نباید این طور وقت و بی وقت مزاحمت بشم. شاید وجود من ناراحتت کنه.»

و بعد بلند شدم تا او را ترک کنم که نی اش را کنار گذاشت و برای اولین بار با لحنی دلسوزانه گفت: «ناراحت نشو، کمی صبر کن، کارت دارم.»

بعد صورتش را رو به من کرد و ادامه داد: «بشین مگه نمی خوای با هم صحبت کنیم؟ پس بشین.»

نشستم و به صورتش خیره شدم. گفتم: «چرا این راه رو پیش گرفتی؟»

— چه راهی رو؟

— همین. همین که تا به هر کسی می رسی شروع می کنی زندگیت رو براش تعریف کردنونکنه فکر می کنی که آدما می تونن مشکل تو رو حل کنند؟ به این که دلسوزیشون کاری برای تو انجام می ده! ولی واقعیت اینه که هیچ کدوم از این ها نیست. فقط هر بار بدتر مشکلات پیچیده تر می شه. به اضافه ی این که دلت بیشتر برای خودت می سوزه و خودت رو بدبخت تر حس می کنی.

سرم را به سمت دیگر برگرداندم و زیر لب گفتم: «من بدبخت هستم.»

— بله، تا وقتی که بخوای واقعاً هم بدبخت هستی. یعنی تمام اون هایی که می گن ما بدبختیم، بدبختند.

با اعتراض گفتم: «پس من چیکار کنم؟»

— واقعاً می خوای بدونی؟

— این چه حرفیه؟ معلومه که می خوام.

مکشی کرد و دوباره گفت: «سعی کن از این به بعد با این مسأله کنار بیای اون رو همون طور که اتفاق افتاده ببین. نه کمتر و نه بیشتر. بعد قبولش کن،

اصلاً نمی فهمیدم چه می گوید. آخر چطور آن را قبول کنم؟ این اتفاق چیزی نبود که آدم به راحتی قبولش کند. ولی چیزی که بیشتر توجهم را جلب کرده بود رفتار علی شاه بود. این اولین بار بود که او با من این طور صحبت می کرد. انگار تمام این مدت می دانست که من خیال دارم چه بگویم.

به او گفتم: «آخه چرا این اتفاق باید برای من می افتاد.»

چرا ما همیشه انتظار داریم که اتفاقات بد و هولناک برای بقیه بیفته نه ما؟

صورتش را رو به من نگه داشت و گفت: «به من نگاه کن و بگو که هیچ وقت آرزو کرده ای که ای کاش به جای من کور بودی؟» لحظه ای مکث کردم به نظرم این موضوع چه ربطی داره؟ وضعیت تو چه ربطی به مشکلات و بدبختی های من داره؟»

خندید و گفت: «ربط داره همه مسائل دنیا به هم ربط داره. مشکلات همشون یه جورایی شبیه همدیگه هستن. حالا یه کم بیشتر یا کمتر بالاخره باید تحملشون کرد. یعنی چاره ای به غیر از این نیست. ما آدم ها باید بدونیم که دنیا هیچ دینی نسبت به م و تو نداره. دنیا همینه اگه می تونی باهاشون کنار بیای بسم الله. اگه نه این خودتی که باختی. اتفاق همیشه پیش می آد. تنها این ماییم که فقط به خودمون فکر می کنیم.»

مکثی کرد و ادامه داد: «توی همین ده به این کوچیکی روزی چند تا اتفاق خوب بد بیفته خوبه؟»

آخه یه همچین اتفاقی دور از ذهنی؟

قیلفه ی متفکری به خودش گرفت و گفت: «ببین، هیچ چیز دور از ذهن نیست، ذهن مثل پرنده است که می تونه هر جا می خواد پرواز کنه و به همه غیر ممکن ها هم سر بزنه. حالا از این غیر ممکن ها و دور از انتظارها هرا و یکیش می تونه اتفاق بیفته. اصلاً زندگی یعنی همین. اگر زندگی یکنواخت بود هیچ جذاییتی نداشت.»

بعد در حالی که رویش را به سمت من می کرد گفت: «همین خود تو هم ازش خسته می شدی. اصلاً دنیا با همین بازی های عجیبش قشنگه. یکی از خصلت های مهم آدم ها اینه که با همه چیز کنار می آن. اونها همه اتفاق های بد زندگیشون رو فراموش می کنن و همه خاطرات خوب رو سال های بعد برای خودشون دوره می کنن و این طوری آروم می شونن. من می دونم که تو هم می تونی. تو بر عکس چیزی که فکر می کنی خیلی قوی هستی. یعنی همه آدم ها همین طورند. اون قدری که تو فکر می کنی قدرت داری مطمئن باش هزار برابر اون قدرت های ناشناخته دای، فقط اعتماد به نفست کم شده. اون هم عجله نداشته باش، یواش یواش به دست میاری. اون وقته که خیلی راحت می تونی آرامشت رو برگردونی. البته اگه راهش رو یاد گرفته باشی.»

با این حرف ها انگار کمی دلم گرم شد. فکر کردم یعنی واقعاً من آدم قوی هستم؟ شاید هم خیلی قوی تر از اینی که علی شاه می گفت. حتماً اگر او کمکم می کرد خیلی چیزهای دیگر هم از خودم می فهمیدم که تا آن وقت نمی دانستم. با اصرار گفتم: «تو راهش رو بلدی؟ به من هم نشون می دی؟ باید کمکم کنی.»

سرش را تکان داد و گفت: «تو فقط خودت می تونی به خودت کمک کنی، کسی نمی تونه کمکت کنه. تو باید خودت راهش رو پیدا کنی. باید بفهمی که شاید این اتفاق باید می افتاد تا تو خیلی چیزها رو بفهمی. به اعتقاد من تو می تونی از عهده ش برآیی. فقط خودت می تونی به خودت کمک کنی، فقط باید بخواهی.» بعد از این حرف از جا بلند شد و گفت: «خوب، حالا دیگه باید احمد رو پیدا کنم باید گوسفندها رو جمع کنیم داره شب می شه.»

به آسمان نگاه کردم. راست می گفت، ولی چقدر زود گذشته بود. گفتم: «تو از کجا گذشت شب و روز رو می فهمی؟»

از خیلی چیزها. درسته من نمی بینم ولی بقیه حس هام که از کار نیفتاده! من هنوز زنده ام، پس باید همه چیز رو بفهمم.

آخه چطوری؟

از صدای پرنده ها، از سردی و گرمی هوا و خیلی چیزهای دیگه.

یه چیزی بپرسم ناراحت نمی شی؟

درحالی که گرد و غبار زمین را از خود می تکاند گفت: «هرچی می خواهی بپرسم.»

می خواستم بپرسم که چند سال است که کور شده، ولی نمی دانم چرا پشیمان شدم به طرفم برگشت و انگار به چشم هایم خیره شده و همه چیز را فهمید لبخند معنی داری زد و من هم از خجالت سرم را به زیر انداختم. از هم خداحافظی کردیم. من راه ده را پیش گرفتم و به سوی خانه راه افتادم. وقتی از بالای تپه به پشت سرم نگاه کردم، دیدم فانوسی روشن کرده و داد با احمد گوسفندها را به سمت آغل هدایت می کند. چقدر از دیدن فانوس روشن تعجب کرده بودم، اما فکر کردم حتما! برای احمد روشن کرده برای این که پایش به چیزی گیر نکند.

به خانه که رسیدم دیگه شب شده بود. خاتون دم در نشسته بود و منتظر من بود چقدر این پیرزن را اذیت کرده. گفتم: «خاتون چرا اومدی دم در نشستی؟»

تو کجا بودی؟ خیلی دیر کردی.

کنارش نشستم و سرم را گذاشتم توی بغلش. همین طور که سرم را نوازش می کرد گفت: «چی شده؟ اتفاقی افتاده؟»

نه، هیچ اتفاقی نیفتاده ولی مته اینکه می خواد بیفته.

احساس سبکی می کردم که بعد از مدت ها باری از روی شانه هایم برداشته شده. خاتون پرسید: «بالاخره تونستی با علی شاه صحبت کنی؟»

شما از کجا فهمیدی؟

__ گلکم، وقتی دیر کردی فهمیدم که حتماً بالاخره حاضر شده باتو حرف بزنه، حالا پاشو بریم تو یه نون پنیری بخوریم.

__ شما برید منم الان میام.

خاتون که رفت سرم را رو به آسمان بلند کردم و دید که ماه مثل یک سکه سفید در آسمان آبی می درخشید. شب چهاردهم ماه بود. احساس کردم که آن شب هر آرزویی که داشته باشم حتماً برآورده می شود. آسما و ستاره ها آن قدر نزدیک بودند که انگار اگر دست و دراز می کردم شاید فردا نامه ای برای خانه بنویسم.

فردا صبح که از خواب بیدار شدم حال خوبی داشتم. به نظرم همه رنگ ها پررنگ تر و قشنگ تر شده بود. رنگ لحافی که رویم کشیده بود، حتی گل‌های قالی که کف اتاق بود. احساس می کردم همه چیز شفاف تر شده. فکر کردم نعمت بینایی قشنگ است و هزار بار خدا را برای این که به من قدرت دیدم عطا کرده بود شکر کردم.

خاتون صبح زود پاشده بود. هم شیرگاو را دوشیده بود و هم از همسایه نان گرفته بود. چقدر این زن با این سن و سالش پرانرژی بود. از خودم که تازه از خواب بیدار شده بودم خجالت کشیدم. دست و صورتم را که شستم رفتم توی حیاط گفتم: «خاتون سلام، صبح بخیر، خسته نباشی، کمک نمی‌خواهی؟»

__ صبح شما هم بخیر گلکم. چرا، کمک که می‌خوام. تا تو تخم مرغ هارو بیزی من هم کارم تموم می‌شه. اونوقت با هم صبحانه می‌خوریم.

تخم مرغ‌ها را دستش گرفتم و به آسمان نگاه کردم. آن روز خورشید خیلی قشنگ بود. شعاع‌های طلایی اش آدم را یاد مدادهای رنگی می‌انداخت. لحظه‌ای چشم‌هایم را بستم و با تمام وجود صبح را احساس کردم. دیدم که علی شاه راست می‌گوید، از بوی هوا و صدای پرنده‌ها می‌شد فهمید که صبح شده شاید حتی می‌شد فهمید که ساعت چند است. به نظرم رسید که ممکن است حتی صبح مزه دیگری داشته باشد. در همین فکرها بودم که خاتون صدایم کرد و من سریع رفتم تا صبحانه را حاضر کنم.

صبحانه خیلی خوشمزه ای بود. آن چند وقتی که آنجا بودم هیچ روزی صبحانه درستی نخورده بودم. شاید حتی به معنای واقعی ناهار یا شام هم نمی‌خورد چون اصلاً میل نداشتیم. اما به اصرار خاتون فقط چند قاشق آن هم به زور خوردم.

ولی آن روز احساس می‌کردم که مثل یک اسب گرسنه هستم. بعد از صبحانه خاتون رفت تا به کارهای روزانه اش برسد من هم مداد و کاغذ برداشتم و روانه‌ی دره شدم تا هم علی شاه را ببینم هم برای خانواده ام نامه بنویسم. از بالای دره که نگاه کردم هیچ اثری از گوسفندها نبود، حتی سگ گله هم آن دور برها نبود. از دره سرازیر شدم ولی هرچند که جلوتر می‌رفتم کمتر اثری از او پیدا می‌کردم. یک آن ترس برم داشت. نکند اتفاقی برایش افتاده باشد؟ به طرف کلبه برگشتم ولی در کلبه هم باز نبود. یعنی کجا رفته بود؟ به هر حال همان جا منتظر ماندم. روی تخته سنگی نشستم و جریان آبی که از جوی جلوی

پایم می گذشت خیره شدم. بعد از مدتی یاد نامه افتادم. مداد و کاغذ را برداشتم ولی نمی دانستم چه بنویسم. دوباره حواسم را به چیز دیگر پرت کردم. دلم می خواست موضوع خوبی به ذهنم برسد تا بنویسم. ولی مدام قیافه ی پدر می آمد جلوی چشمم. هرچه سعی می کردم خودم را از فکر او منصرف کنم کمتر موفق می شدم. باز همان فکرهای قدیمی. پدرم چطور توانسته بود آنقدر بی رحم باشد. اصلاً دلم نمی خاست کسی بداند که او پدر من است کاش یکجور می توانستم از او دور بشوم. اگر می توانستم زندگی مستقلی برای خودم درست کنم خیلی خوب بود. یاد حرف های دیروز علی شاه افتادم. من خیلی قوی هستم. پس شاید می توانستم تنهایی زندگی کنم مثل خودش مگه او هم تنها زندگی نمی کرد. با این فکر شروع کردم به نوشتن:

سلام، امیدوارم حالتان خوب باشد. من هم سالم بود نیست. دلم می خواهد از این

که شما را این همه زجر دادم مرا ببخشید یعنی اگر هم مرا نبخشید به هر حال

فکر می کنم که تقاص همه بدی هایی که در حقان کرده ام پس داده ام. امیدوارم

از این که چند وقتی است که دیگر بد اخلاقی های مرا تحمل نمی کنید خوشحال باشید. در این چند وقتی که اینجا زندگی می کنم خیلی چیزها دیده ام و خیلی چیزها هم یاد گرفته ام و فکر می کنم که شاید بهتر باشد اینجا بمانم. اینجا احساس راحتی می کنم.

نامه ام به اینجا که رسید سرم را بلند کردم و دیدم که علی شاه با یک بغل گیاه دارویی از دور می آید. کاغذ را تا کردم و در جیبم گذاشتم. آن قدر آرام و مطمئن قدم برمی داشت که انگار صد سال است راهنمای این کوه ها و دره هاست. آن چنان در آرامش حرکات او غرق شده بودم که یادم رفت سلام کنم. تکان که خوردم باعث شد که متوجه حضور من بشود. با لحن خنده داری گفت: «بوی آدمیزاد می آد.»

زدم زیر خنده. گفت: «چیه؟ به چی خیره شدی؟ داری فکر می کنی؟»

- تو از کجا فهمیدی که من دارم فکر می کنم؟

- از اونجایی که هیچ صدایی ازت در نمیاد. بودن تو معمولاً با سروصدا همراهه. فقط وقتی که تو فکری ساکتی.

خندیدم و گفتم: «یعنی تو می خواهی بگی همه آدمها رو می شناسی؟»

- نه ولی بیست ساله که دارم سعی می کنم. حالا چکار داشتی می کردی؟

- داشتم برای خانواده ام نامه می نوشتم.

لبخندی لب هایش را از هم باز کرد و گفت: «چه کار خوبی کردی.»

- دلم می خواد برات بخونم.

نمی دانم چرا فکر می کردم حتما کارم را تایید می کند.

بعد از این که نامه تمام شد دیدم علی شاه لبخند از صورتش محو شده. همین طور چشمهایش را به طرف من ثابت نگه داشته بود. با این که مطمئن بودم کور است و چشمهایش نمی بیند ولی حالت نگاهش طوری بود که یک آن به شک افتادم. پرسید: «چرا این طوری نگاهم می کنی؟ تو چیزهایی می بینی مگه نه؟»

چیزی نگفت. در عوض پشتش را به من کرد و رفت. دنبالش دویدم. سر راهش را گرفتم. احساس می کردم چقدر احمقم تمام این مدت بازیچه قرار گرفته بودم. باورم نمی شد که همه این روزها به من دروغ می گفته. یعنی همه مردم ده را گول می زده؟ چطور توانسته بود که این کار را بکند! حساسی از کوره در رفته بودم. داد زدم: «تو خجالت نکشیدی که این همه دروغ گفتی! می دونی اگه برم به مردم بگم که تو کور نیستی چه بلایی سرت می آرند؟»

باز هم حرفی نزد و به راهش ادامه داد. دیگر واقعا کفری شده بودم. گفتم: «وایسا ترسو تو چشم هات کور نیست. تو می بینی. تو منو می بینی.»

ایستاد و دوباره به من خیره شد و این بار گفت: «دیدن ادمهای خودخواهی مثل تو احتیاج به چشم نداره.»

با این حرفش ناگهان به خودم آمدم. فهمیدم که چه اشتباهی کرده ام. خدای من یک بار دیگر از او رو دست خورده بودم. این را نمی فهمیدم که چرا من همیشه اصل قضیه را رها می کنم و به مسائل احمقانه می پردازم. داشتم از خجالت آب می شدم. فکر کردم اگر الان بحث را عوض نکنم دیگر هیچ وقت نمی توانم با علی شاه روبه رو شوم. باید طوری وانمود کنم که انگار متوجه حرفهای احمقانه ای که زده ام نبوده ام. گفتم: «منظورت از خودخواه من هستم؟»

چیزی نگفت. گفتم: «تو باید با من حرف بزنی. این حق منه که بفهمم چرا به من گفتی خودخواه.»

مکثی کرد. انگار که داشت فکر می کرد ببیند من لیاقت این را دارم که با من حرف بزند یا نه. بالاخره بعد از مدتی گفت: «نچرا تصمیم گرفتی نامه بنویسی؟ چرا زنگ نزدی؟»

جا خوردم. اصلا فکر نمی کردم که چنین سوالی را از من پرسد. وقتی دید من جوابی ندادم خودش گفت: «من بهت میگم. برای این که مطمئن بشن هنوز حال تو خوب نشده. برای این که نکنه یه وقت خیالشون از بابت تو راحت بشه مگه

نه؟» و ادامه داد: «تو مثل بچه ها حتی با خودت هم لج می کنی. لابد پیش خودت به خاطر اینکه بهشون لطف کردی و زنده موندی کلی هم سرشون منت می گذاری. تو فکر می کنی کی هستی؟»

برای دفاع از خودم گفتم: ((من کی هستم؟ من همونی هستم که اونها این بلا رو سرش آوردند.))

- فکر می کنی برای تو هیچ وقت این موقعیت پیش نمی آد؟ یعنی مطمئنی که در آینده هیچ وقت احتیاج نداری که کسی ببخشدت؟

صبر کرد تا حرف هایش کاملاً در من اثر کن و بعد گفت: ((تا وقتی که این قدر دلت سخت و سنگ باشد و نفرت همه وجودت رو گرفته باشد، هیچ وقت آرام نمی گیری.))

به فکر فرو رفتم. احساس کردم شاید علی شاه راست می گوید. من نمی خواستم که خانواده ام از بابت من خیالشان راحت بشود. ته دلم فکر می کردم که چرا آن ها این ظلم را در حق من بکنند ولی من ببخشمشان.

از همه شان متنفر بودم. و این که مجبورشان کنم همیشه دلواپس من باشند تنها کاری بود که از دستم برمی آمد. علی شاه که گویی دستم را خوانده بود گفت: ((فکر می کنی تا کی می تونی به این وضعیت ادامه بدی؟ اونها بالاخره دیر یا زود از دستت خسته می شوند. تو رو به حال خودت می گذارند و کم کم فراموش می شوی. تو این را می خواهی؟)) و ادامه داد: ((دیگه بالاتر از مرگ که چیزی نیست. مردم عزیزترین مرده هایشون رو بعد از چند وقت فراموش می کنند.))

بغض راه گلویم را بسته بود. انگار که داشت خفه ام می کرد. علی شاه گفت: ((از دست من ناراحت نشو. من فقط واقعیت ها رو می گم. دلم می خواد بدونی که چه راهی رو در پیش گرفته ای. بعد اگه باز اصرار داشتی دیگه میل خودته.))

قادر نبودم جوابش را بدهم. یعنی در حقیقت جوابی نداشتم که به او بدهم. علی شاه حرف هایش را که زد خم شد و گیاه هایش را که روی زمین گذاشته بود دوباره بغل کرد و رو به من گفت: ((خوب، حالا دیگه باید برم. تو هم برو خونه.)) بعد با لحن مهربان تری ادامه داد: ((اگر هم خواستی یه کمی روی حرف های امروزمون فکر کن.))

او رفت و من هم با او خداحافظی نکردم، ولی خانه هم نرفتم. همانجا نشستم و به حرف های او فکر کردم. از این که به این راحتی حال مرا فهمیده بود احساس عجیبی داشتم. ولی نمی دانستم خوب است یا بد. دلم می خواست بیشتر با من صحبت می کرد. انگار با همین چند کلمه حرفی که زده بود کلی مسائل را برایم روشن کرده بود.

از جا بلند شدم تا ببینم کجا رفته. همین طور که داشتم می رفتم دیدمش که از کلبه اش بیرون آمد و راه ده را در پیش گرفت. با فاصله ای مناسب که متوجه حضور من نشود دنبالش کردم. سعی می کردم خیلی آرام و بی صدا راه بروم. از چند کوچه پیچ در پیچ گذشت. خدایا، این پیرمرد انگار همه ی این کوچه ها رو از حفظ بود. نمی دانستم از روی عادت است یا

این که به قول خودش با احساس راهش را پیدا می کند. فکر نمی کنم که آخرش بفهمم. بعد از کلی راه رفتن ، جلوی در خانه ای که تقریباً دور و اطرافش خانه دیگری نبود توقف کرد و در زد. بعد هم به طرف من که پشت یک دیوار قایم شده بودم برگشت و گفت: ((اگر دلت می خواد می تونی با من بیایی. شاید همم برات بد نباشه.)) بعد هم دوباره در زد. از این که فهمیده بود من دنبالش می کنم واقعا مات مانده بودم. اما به هر حال از پشت دیوار بیرون آمدم و کنارش ایستادم. در همین ضمن صدای ظریفی از توی خانه شنیده شد: ((در بازه، بیا تو.))

در را باز کرد و با هم داخل شدیم. خانه محقری بود که به زحمت می شد اسم خانه را رویش گذاشت. بیشتر شبیه آغل گوسفندها بود. توی حیاط هم یک عالمه مرغ و خروس ول بود که برای خودشون می گشتند. بوی شدید پهنی که کنار حیاط کپه شده بود نفس آدم را می گرفت. سعی کردم برای چند لحظه نفسم را حبس کنم.

علی شاه به طرف من برگشت و گفت: ((از بویش نارحت شدی نه؟))

جوابش را ندادم.

با صدای بلندی داد زد: ((گل بوته، تو کجایی ؟))

صدایی جواب داد: ((عمو اینجام. توی زیر زمین.))

خدایا، این خرابه مگه زیر زمین هم داشت. نمی دانم چرا ترس برم داشته بود. فکر کردم پریا، تو اینجا چکار می کنی، توی این خانه با این پیرمرد! اصلاً او کجا دارد می بردت. مثل اینکه خودش هم این موضوع را فهمیده باشد با خنده گفت: ((ترس ، با من بیا.))

و با هم به سمت زیرزمین رفتیم. چه زیر زمین نمور و تاریکی بود انگار که هیچ وقت رنگ آفتاب را به خودش ندیده بود. البته از چنین خانه ای چنین زیرزمینی هم چنداد بعید نبود. نورش خیلی کم بود. بوی عجیبی هم می داد که حال آدم را به هم می زد. از پله ها که فکر می کنم هفت هشت تا بود پایین رفتیم. دستم را به دیوار گرفته بودم تا زمین نخورم چون به زحمت جلوی پایم را می دیدم. وقتی به اتاقی رسیدیم که دخترک در آن بود و چشمم به نور کم عادت کرد، در برابر چراغی کم نور ، یک دار قالی دیدم که جلویم روی پایه هایی نصب شده بود. نصف بیشتر قالی بافته شده بود و فقط کمی از آن مانده بود. روسری ام را جلوی بینی ام گرفتم که بو را کمتر احساس کنم ولی تقریباً هیچ فایده ای نداشت. نمی دانم این بو از کجا می آمد. بویی بود مانند پشم آلوده گوسفند و رطوبت یا یک چنین چیزی. از پشت در صدایی آمد: ((عمو مهمان داری؟))

- آره، یه مسافره. تو حالت خوبه؟

- خوبم.

تعجب کردم . صدا ، صدای دختر جوانی بود. فکر کردم روستایی ها همه شان مشهور به مهمان نوازی هستند. ولی این یکی حتی از پشت دار تکان هم نخورد. پشت قالی به ما بود و انصافا قالی خیلی قشنگی بود. چقدر هم پشتش تمیز و مرتب بود. به نظرم این قالی قشنگ ترین قالی بود که در تمام مدت عمرم دیده بودم. همین طور که دست به پشتش می کشیدم، یاد فرش های خانه ی خودمان افتادم که من با کفش روی آنها راه می رفتم و هرچه مادرم می گفت که این فرش ها دست باف هستند و قدرشان را بدانم، اصلا نمی فهمیدم.

سرم را بلند کردم و دیدم که علی شاه رفته پشت دار و دارد با دخترک صحبت می کند. فکر کردم حتما برای این مرا آورده اینجا که ببینم چطور دخترهای ده در کار قالی بافی به خانواده شان کمک می کنند. ولی این که برای من تازگی نداشت. به اطرافم نگاه کردم، چقدر همه جا کثیف و به هم ریخته بود. انگار صد سال بود که کسی آنجا را تمیز نکرده بود. اصلا نمی شد یک دقیقه هم آنجا دوام آورد. علی شاه صدایم زد: ((پریا، بیا اینجا.))

رفتم به سمت آنها. دار را که دور زدم، برجای خشکم زد. دختر نوجوانی که پشت دار نشسته بود یک پایش با زنجیر به چهارچوبی که قالی را نگه می داشت قفل شده بود. خدایا، مگه این دختر حیوان بود که این طور با او رفتار می کردند. رفتم و کنارش نشستم. وقتی خندید، دو تا چال قشنگ روی گونه هایش نمایان شد. آن قسمت از پایش که زنجیر به آن بسته شده بود زخمی و بعضی جاهایش هم کبود شده بود. فکر کردم کدام خدانشناسی این بلا را سرش آورده. به صورتش نگاه کردم، مثل یک بوته گل سرخ زیبا و با طراوت بود. پوست سفید، لب های قرمز و گل انداخته، چشم های قهوه ای کمرنگ، موهایش هم تا آنجایی که من می دیدم طلایی بود. درست مثل اشعه خورشید. چقدر این اسم به او می آمد. گل بوته. لبخندی زد و او هم در جوابم لبخند زد. پرسیدم : ((خانم خوشگله، چند سالته؟))

- پانزده سال.

و دست برد تا روسری را روی سرش مرتب کند. در همین ضمن متوجه چند لکه ی بزرگ کبودی روی یکی از دست هایش شدم. دستم را به سمت آن کبودی ها بردم و با نگرانی پرسیدم: ((اینها چیه؟))

در حالی که دستش را از من قایم می کرد با لبخند گفت: ((هیچی ، چیزی نشده.))

ولی من اصرار کردم تا بدانم علت آن کبودی ها چیست، چون به نظرم عادی نمی آمد. علی شاه که تا آن موقع ساکت بود رو به گل بوته گفت: ((باز کتکت زده؟))

گل بوته که به نظر می رسید جلوی من خجالت کشیده گفت: ((نه، دیگه خیلی وقته که نزده.))

هاج و واج مانده بودم. کدام احمقی این دختر معصوم و بی گناه را می زد؟ پرسیدم: ((کی؟ کی تو رو می زنه؟))

علی شاه گفت: ((هیچ کس.)) و رو به گل بوته گفت: ((خیلی دیگه از قابلیت مونده؟))

- نه دیگه ، داره تموم می شه.

در همین ضمن صدایی از توی حیاط شنیده شد: ((گل بوته، گل بوته.))

دخترک رنگ از رویش پرید. بعد با چشم هایی که از ترس بیرون زده بود با لکنت گفت: ((چرا این وقت روز برگشته؟))

- کی؟ چرا اینقدر ترسیدی؟

گل بوته التماس کرد: ((تو رو خدا برید. از اینجا برید. اگر شما رو اینجا ببینه کتکم می زنه.))

ولی قبل از اینکه بتوانیم حرکتی بکنیم، هیکل درشت زنی در بالای پله ها ظاهر شد. زن قیافه ی عبوسی داشت و مشخص بود که خیلی عصبانی ست. داد زد: ((دلیل مرده، داری چی کار می کنی؟))

این زن که بود؟ یعنی مادرش بود؟ او چشمش که به ما افتاد یکهو حالتش عوض شد. لبخندی زد و سلام کرد. فکر کردم پس کسی که گل بوته را صدا می زند همین زن است. از پله ها که پایین آمد گفت: ((خدا مرگم بده، چرا اینجا توی زیرزمین؟ تشریف بیاورید بالا یک چایی ، شربتی!))

- نه ممنون ، خوبه.

و بعد نگاهی به گل بوته که از ترس زبانش بند آمده بود انداختم. زن که متوجه نگاه من شده بود گفت: ((تو رو به خدا حرف های این دختره رو گوش نکنید.)) و سلقمه ای به پشت دخترک زد و گفت: «باز چه دروغ هایی گفته ای؟»
-ذیتش نکنید. او هیچی به ما نگفت.

به زنجیر اشاره کردم و ادامه دادم: «می شه بپرسم این برای چیه؟»

زن حالت مغموم و بیچاره ای به خودش گرفت و گفت: «خانم جون، به خدا من هم راضی به این کار نیستم. ولی شما نمی دونید که، من قاسم آقا از صبح توی اون باغ جون می کنیم تا به لقمه نون حلال سر سفره بگذاریم.» بعد به گل بوته اشاره کرد و ادامه داد: «کسی نیست که مواظب این باشه. اگر این کار رو هم نکنیم خدا می دونه بعدا باید بریم از کجا پیداش کنیم. تا به حال چند بار از خونه فرار کرده؛ هر بار با بدبختی پیداش کردیم.» مکثی کرد و ادامه داد: «خانم جون، خوب دختر مسئولیت داره.» و وقتی دید باز هم جوابی نمی دهم، در حالی که قیافه حق به جانبی به خودش می گرفت گفت: «به ظاهر مظلومش نگاه نکنید، شیطون رو درس می ده.»

نگاهی به دخترک انداختم، به نظرم می رسید که این طورها هم که زن می گوید باشد. علی شاه که تا آن موقع ساکت بود به حرف آمد و گفت: «خوب، ما دیگر بهتره بریم.»

از در که بیرون آمدیم رو به علی شاه گفتم: «راجع به گل بوته راست می گفت؟»

-اون الان پنج ساله که حق نداشت حتی یه قدم پاش رو از در بیرون بگذاره.

قبل از اینکه بتوانم معنی حرف علی شاه را درست درک کنم، صدای جیغ و گریه دخترک بلند شد. سراسیمه به سمت خانه دویدم و آنجا دیدم که زن یک شلنگ کلفت برداشته و دارد گل بوته را سیاه و کبود می کند. دختر بی نوا که پایش بسته بود و نمی توانست فرار کند، مرتب التماس و خواهش می کرد.

آن قدر از این وضعیت ترسیده بودم که نتوانستم جلو بروم و کاری برای گل بوته کنم. برای همین از خانه بیرون دویدم تا از یک نفر کمک بخواهم. خانه ای که چند متر آن طرف تر بود درش بسته بود. هر چقدر هم به در کوبیدم هیچ کس در را باز نکرد. انگار که کسی توی خانه نبود. ناچار به سمت خانه دیگری دویدم که درش باز بود. داخل خانه شدم داد زدم: «کسی اینجا نیست؟ یکی بیاد کمک. داره دختره رو می کشه.»

زنی از طبقه بالا سرش را بیرون آورد و گفت: «چیزی شده؟ کی داره می کشه؟»

-گل بوته، گل بوته رو داره می کشه.»

زن به طرف من می آمد گفت: «یه کم یواش تر، آرام صحبت کن بینم چی می گی؟»

من که گریه م گرفته بود گفتم: «شما باید کمکش کنید.»

-فایده نداره، اگه الان جلویش را بگیریم شب که کسی نیست به فریادش برسه بدتر از این کتکش می زنند.

-آخه چرا؟ مگه اون هیچ کس رو نداره که ازش دفاع کنه.

-مادرش سر زار رفت و پدرش هم چند سال پیش مرد. از اون به بعد برادرش و زن برادرش ازش نگهداری می کنند.

-یعنی هیچ کاری نمی شه کرد؟

-نه، تا به حال هم مردم رفتن باهاشون صحبت کردند. ولی خوب، هیچ کس نمی تونه سرپرستیش رو به عهده بگیره.

-پس باید همین طور بشینیم و بگذاریم اونا هر کاری دلشون می خواد بکنند؟

-خوب، این طورها هم که نیست. شب که آقامون اومد می گم بره با قاسم آقا صحبت کند و یه کم نصیحتش کند.

–فقط همین؟

زن همین طور خیره نگاهم می کرد. انگار که حرف ها و رفتار من برایش خیلی عجیب بود. بیشتر از این نمی توانستم آن وضع را تحمل کنم. برگشتم و به سمت کوهی که امامزاده بی بی در آن قرار داشت دویدم. می خواستم بروم آنجا و تنها باشم. فکر کردم آخر مگر یک آدم چقدر می تواند توی زندگیش کتک بخورد و باز هم تحمل کند! یعنی هیچ راهی برای نجات او وجود نداشت؟ چقدر احساس حقارت می کردم که نتوانسته بودم برایش کاری انجام بدهم. احساس نفرت تمام وجودم را گرفته بود. همین طور که از کوه بالا می رفتم خودم را لعنت می کردم که چرا جلوی آن زن را نگرفته بودم. چرا آن قدر ترسیده بودم. ای کاش برگشته بودم و گل بوته را با خودم از آنجا می بردم. به پایین و پشت سرم نگاه کردم. خیلی راه آمده بودم. دیگر تقریباً تمام ده زیر پایم بود. به خودم گفتم: دنیا خیلی بی رحمه.

آنقدر در این افکار غرق بودم که حواسم پرت شد. پایم روی سنگی لیز خورد و ناگهان از کوه پرت شدم پایین. بازوی چپم به تخته سنگ بزرگی خورد و صدای فریادم در کوه پیچید.

5

آنجا تک و تنها پایین تپه افتاده بودم. درست مثل اینکه هزار سال بود که همانجا و به همان وضعیت خوابیده بودم. خیلی ترسیده بودم. چند بار سعی کردم از جایم بلند شوم ولی هر بار دردی سخت و طاقت فرسا طرف چپ بدنم را در بر می گرفت به طوری که از شدت درد جیغ می کشیدم. آرزو می کردم ای کاش کسی از آن دور و اطراف رد بشود و مرا پیدا کند ولی هیچکس آنجا نبود. باورم نمی شد که نتوانم پایم را تکان بدهم. هر بار که تکانش می دادم آنقدر درد می گرفت که بلافاصله آن را به حالت اولش بر می گرداندم. خلاصه هر چه کردم نتوانستم حتی روی زمین بنشینم. رطوبت خون را روی پیشانی ام احساس می کردم ولی می دانستم که مشکل عمده ای که با آن رو به رو هستم این دست و پای است که نمی توانم حرکتشان بدهم. ناگهان ترس تمام وجودم را فراگرفت. اگر کسی متوجه غیبت من نشود، اگر هیچکس اینجا سراغم نیاید، آن وقت چکار کنم؟ اگر مجبور باشم شب را همین جا بمانم چه؟ آن وقت چه اتفاقی می افتاد؟ حتماً گرگ یا حیوان وحشی دیگری به سراغم می آمد. اگر در این وضعیت مار نیشم می زد چه؟ تمام این افکار در عرض چند ثانیه از مغزم گذشت. تمام قوایم را جمع کردم و تا آنجایی که می توانستم فریاد زدم و کمک خواستم ولی تنها جوابی که شنیدم انعکاس صدای خودم بود که در کوه می پیچید. دیگر گریه ام گرفته بود زدم زیر گریه و چند دقیقه فقط اشک ریختم. ولی ناگهان به خودم آمدم. فکر کردم برای چه گریه می کنم. باید امیدوارم باشم. من حتماً از اینجا نجات پیدا می کنم. دوباره شروع کردم به فریاد زدن. آنقدر داد زدم و کمک خواستم که به سرفه افتادم. سرفه های پی در پی نفسم را گرفت. طوری که فکر کردم الان خفه می شوم. وقتی کمی بهتر شدم سعی کردم حواسم را جمع کنم و مجسم کنم که آدم های دیگر در این مواقع چکار میکنند؟ ولی من که کسی را در این وضع ندیده بودم. بهترین کاری که به نظرم می رسید دعا کردن بود. بله، باید دعا

کنم. ولی آنقدر حالم بد بود که هیچی به خاطر منمیرسید. انگار همه کلمات از ذهنم فرار می کردند. ناگهان یاد مادر و پدرم افتادم. چقدر خوب بود اگر الان اینجا پیش من بودند. آن وقت پدرم بلم میکرد و با ماشین مرا به نزدیکترین بیمارستان می رساند. مادرم هم مرتب دلداریم میداد که زود زود خوب میشوم. ولی در این وضعیت...

دلَم برای همه چیز تنگ شده بود. آرزو داشتم که الان خانه خودمان بودم، توی اتاق خودم و روی تخت خودم. به آسمان نگاه کردم، به نظر می رسید که می خواهد باران ببارد. به خودم گفتم نه خدایا، فقط همین یکی را کم داشتم. در این وضع اگر باران هم می آمد دیگر نور علی نور می شد. فکر کردم باید دعا کنم و از خواهد بخواهم که مرا صحیح و سالم پیش خانواده ام برگرداند. سعی کردم دست هایم را بالا، به سمت آسمان، جایی که همیشه احساس میکردم خدا آنجاست، بالا ببرم. ولی درد شدیدی در بازوی چپم پیچید طوری که دوباره بی حال روی زمین افتادم. باران کم کم شروع به باریدن میکرد. دیگر درد امانم را بریده بود. از وضعی که داشتم وحشت کرده بودم. اگر کسی پیدایم نکند؟ اگر همین جا از زور درد بمیرم چه؟ اگر امشب گرگها تکه تکه ام کنند چه؟ نمی دانم چرا بی اختیار یاد امیر افتادم. در آن لحظه اصلاً نمی توانستم درک کنم که او چطور دل از زندگی کنده. خدایا، مرگ چه لغت وحشتناکی. چطور می توانم خودم را برای آن آماده کنم در حالی که با تمام وجود آرزوی زندگی دارم. تمام بدنم خیس شده بود. دست و پایم که به نظر می رسید تا به حال گرم بوده که خیلی درد نمی کرده حالا تازه شروع کرده بود به درد گرفتن. بخصوص درد دستم آنقدر زیاد بود که زار زار گریه می کردم. در دلَم می گفتم: خدایا، آخه چی میشه اگه یک نفر بیاد سراغم!

بعد مثل این که به کمترش هم راضی می شدم می گفتم: پس حداقل یه کم دردم کمتر بشه که بتونم تا موقع رسیدن یکی دوام بیارم.

تمام زیر و اطراف بدنم گل شده بود. از کمی بالاتر از سرم هم یک جوی کوچک آب روان بود که یک راست به سمت من می آمد. برای اینکه آب توی گوش و دهانم نرود، مدتی سرم را بالا گرفته بودم ولی بالاخره خسته شدم و تمام سر و صورتم پر از گل شد. دردی که تا به حال هم برایم طاقت فرسا بود ذره ذره بیشتر می شد. هر آن احساس می کردم که الان از شدت سرما و درد ضعف می کنم. یاد گل بوته افتادم، دختری که صبح دیده بودمش با خودم فکر کردم ای کاش من هم مثل او پایم در زنجیر بود و هر روز هم از پدرم کتک میخوردم ولی حداقل از این وضعیت نجات پیدا می کردم. باز یاد پدر و مادرم افتادم. در دلَم گفتم: مامان، اگه بدونی دخترت چه وضعی داره؟ اگه بدونی چطور برای زنده موندن نگرانه؟

چشم هایم را باز کردم و به زحمت در آن رگبار شدید به آسمان نگاه کردم به نظر می رسید که ابرهای تیره در حال گذر بودند. خوب، باران های بهاری همین طور بود: ناگهانی، شدید ولی کوتاه. از شدت قطره ها که کاسته شد من هم دیگر رمقی برایم نمانده بود. چشم هایم را بستم و خودم را تسلیم سرنوشتم کردم. فکر می کردم که همان موقع از شدت درد و ترسی که در تمام وجودم ریشه دوانیده بود از حال رفتم.

به هوش که آمدم دیدم خاتون و چند نفر از مردم ده بالای سرم ایستاده اند. باران دیگر بند آمده بود امام من تمام تنم خیس و گلی بود. همین طور که می خواستند از زمین بلندم کنند ، باز همان دردها به سراغم آمد که باعث شد فریاد بزنم. یکی از مردهای ده که وضعم را اینطور دید رو به خاتون گفت: «حتما پاش شکسته. باید بیریمش پیش چکش.»

من که درد امانم را بریده بود با گریه پرسیدم: «چکش دیگه چیه؟»

خاتون نگاه ترحم آمیزی به صورتم کرد و گفت: «راضیه ، شکسته بنده. اون دردت رو اروم می کنه.»

تا خانه راهی نبود ، ولی برای من انگار یک قرن طول کشید. از سرما به خودم لرزیدم وضعم با دیدن آن زن شکسته بند بدتر هم شد. آنقدر چاق و گنده و اخمو بود که ترس برم داشت. خاتون اول یک دست لباس تنم کرد ، بعد هم دو تا پتو رویم انداخت و یک لیوان شیر گرم هم به من خوراند. کم کم گرم می شدم ، تازه آن وقت بود که فهمیدم نجات پیدا کرده ام. منظره افتادن از کوه مدام در ذهنم تکرار می شد. خدایا ، چطور این اتفاق افتاد؟ حالم که کمی جا آمد زن یک تشت آب داغ آورد و پایی که خیلی درد می کرد در آن گذاشت. به خاتون هم گفت که دستم را بگیرد تا نتوانم تقلا کنم. وحشت کرده بودم. نمیدانستم میخواهد چه بلایی سرم بیاورد. ولی خاتون مرتب دلداریم می داد که چیزی نیست ، الان خوب می شوم. زن همینطور که پایم را در آب ماساژ می داد و سعی میکرد با حرف زدن حواسم را پرت کند ، ناگهان مچ پایم را به سمتی پیچاند که من از شدت درد جیغی کشیدم و شاید اگر دستم را نگرفته بودند بی اختیار کشیده محکمی به صورتم می زدم. به خودم گفتم : پریا ، دیگه این پا رو از دست دادی.

ولی در کمال تعجب بعد از چند دقیقه رفته رفته دردم کمتر شد به طوری که دیگر قابل تحمل بود. به هر حال بعد از اینکه دوباره پایم را در آب ماساژ داد آن را به گفته خودش با خاکستر گرم و تخم مرغ بست. بعد نوبت دستم بود اما من دیگر حاضر نبودم که آن درد وحشتناکی را که موقع جا انداختن پایم تجربه کرده بودم تحمل کنم. خیلی اصرار کردند تا گذاشتم او نگاهی به دستم بیندازد. درست که نگاه کرد رفت از کمد گوشه اتاق قوطی روغنی بیرون آورد و آن را با یک چیز دیگری مخلوط کرد که بوی تندى داشت. بعد همین طور که آن را روی دستم می مالید گفت: «این روغن رو علی شاه درست کرده برای اروم کردن درد معجزه می کنه.»

نمی دانم تاثیر حرفی بود که زد یا اینکه این روغن واقعا موثر بود ، چون کم کم احساس می کردم که دستم در حال بی حس شدن است. انگار که دیگر آن دست مال من نیست.

آن قدر دستم را با آن روغن چرب کرد تا ناگهان رگه های کبودی زیر پوستم نمایان شد. آن وقت کنار نشست و گفت: «این دست شکسته. من دیگه کاری نمی تونم بکنم باید بیریدش بیمارستان تا گچ بگیرند.»

خاتون گفت: «آخه این وقت شب ماشین از کجا پیدا کنم؟»

راضیه گفت: «میتونم با یه دستمالی اونو به گردنش ببندم و یه دوایی هم بهش بدم که فقط وقتی درد گرفت از اون بخوره تا دردش کمتر بشه ولی صبح حتما ببریدش شهر. تا صبح هم مواظب باشید که اصلا دستش تکان نخوره.»

دارو را گرفتیم و از آنجا بیرون آمدیم. حالم خیلی بهتر بود، اما هنوز نمی توانستم به راحتی راه بروم. برای همین هم به چوبی که راضیه داده بود تکیه می کردم. به خانه که رسیدیم تازه زدم زیر گریه. باورم نمی شد که یک بار دیگر بتوانم آنجا را ببینم. خاتون بغلم کرده بود و سرم را نوازش میکرد من هم مرتب می گفتم: «خدایا ممنون، از اینکه منو دوباره به زندگی برگردندی. ممنون.»

خوب که گریه هایم را کردم و ساکت شدم، خاتون رفت که به خانه مان زنگ بزند و بگوید که بیایند دنبالم. وقتی تنها شدم دوباره یاد پرت شدنم از کوه افتادم. خدایا، چه صحنه ای بود. فکر کنم هر کس دیگری از آن ارتفاع پرت شده بود پایین حتما می مرد. ولی من زنده مانده بودم و این یک معجزه بود. رفتم نشستم یک گوشه و سرم را به دیوار تکیه دادم. خیلی خسته بودم تمام تنم کوفته شده بود انگار که یک کتک مفصل خورده ام. به خودم گفتم حتی اگر از درد بمیرم هم از آن معجون راضیه که نمی دانم چیست نمی خورم. تا آنجا که یادم می آمد باید چند تا مسکن سردرد در وسایلم می بود.

خاتون که برگشت گفت: «هر چقدر زنگ زدم خونه تون هیچکس گوشی را برنداشت.»

خیلی تعجب کرده بودم. یعنی آنها کجا رفته بودند؟

طفلکی خاتون برای ماشین دنبال حسن آقا هم رفته بود ولی پیدایش نکرده بود. این طور که به نظر می رسید باید تا صبح صبر می کردم. برایم شام آورد ولی من اصلا گرسنه نبودم. دلم بدجوری هوای خانواده ام را کرده بود. حاضر بودم هرچه دارم بدهم و در عوض آن لحظه پیش آنها باشم. اگر جلویم را نمی گرفتند با همین پای چلاقم پیاده راه می افتادم می رفتم. بالاخره یک نفر در جاده پیدا می شد که مرا تا تهران برساند. اما این ها همه اش خیالپردازی بود، همین طور که به دیوار تکیه کرده بودم، تا چشم هایم را روی هم گذاشتم خوابم برد. فقط چند بار نصفه شب از درد بیدار شدم که هر بار از مسکن هایی که پیدا کرده بودم خوردم و از ترس اینکه دستم تکان نخورد دوباره همانطور نشسته خوابیدم. صبح چشم هایم را که باز کردم دور و اطرافم را خوب نگاه کردم انگار که مطمئن نبودم کجا هستم. جای خاتون جمع شده بود. فکر کردم حتما صبح زود جایی رفته. با صدای ترمز ماشینی که بیرون از خانه شد از جایم بلند شدم. خاتون در را باز کرد و آمد تو. سلام کردم.

-سلاک گلکم، حالت بهتره.

-نه دستم خیلی درد می کنه.

-زنگ زدم به مادرت. طفلکی خیلی نگران شد. اما بهش گفتم که چیز مهمی نیست فقط دلش می خواد پیش شما باشه.

با هیجان پرسیدم: «خوب، اونوقت چه گفت؟»

-قرار شد که ما تو رو با حسن آقا ببریم سر دوراهی، اونجا برادرت میاد دنبالت.»

از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم. بالاخره بعد از سه ماه خانواده ام را می دیدم و این برایم یک دنیا ارزش داشت. شروع کردم به جمع کردن وسایلم. آنقدر هول خانه رفتن بودم که حتی از علی شاه هم خداحافظی نکردم تا محلی که خاتون گفته بود یک ساعت، یک ساعت و نیم راه بود. آرزو می کردم که وقتی می رسم علی و مادر و پدرم آنجا باشند. در ماشین صد بار بیشتر لحظه دیدن آنها را مجسم کردم. همه اش فکر می کردم خودم را می اندازم بغل مادرم و دیگر هم هیچ وقت از او جدا نمی شوم اما وقتی رسیدیم، هیچ خبری از ماشین، علی یا هیچکس دیگر نبود. آنقدر ناراحت شده بودم که نزدیک بود بزنم زیر گریه. هر ماشینی که از دور می آمد به خودم می گفتم حتما آنها هستند و برای اینکه مبادا متوجه من نشوند برایشان دست تکان می دادم. ولی خوب، هیچکدام ماشین علی نبود. تقریباً یک ساعتی معطل شدیم تا بالاخره علی رسید. چشمم که به او افتاد شروع کردم به جیغ زدن و دست و تکان دادن.

ماشین را کنار جاده پارک کرد و از آن پیاده شد. من هم خودم را آماده کردم تا بپریم بغلش و صورتش را غرق بوسه کنم. ولی علی که به طرف من می آمد شروع کرد به داد و بیداد کردن: «تو دیوونه، آروم نمی گیری؟ همه اش باید یه کاری دستمون بدی؟»

از برخوردش جا خوردم. نمی دانم پیش خودم فکر کرده بودم که حتما او هم از دیدن من خوشحال می شود.

علی همین طور داد میزد: «کارهات همیشه احمقانه ست. تو اصلاً عقل تو کله ات نیست. همیشه برای خانواده در دسر درست می کنی. این هم این دفعه که منو تا اینجا کشوندی.»

خیلی به من برخورد بود خصوصاً که جلوی خاتون و یک مرد غریبه این طور رفتار می کرد. یعنی نمی فهمید که من نسبت به او چه احساسی دارم؟ شاید هم فکر می کرد که من خودم این بلا را سر خودم آورده ام، یا اینکه دلم خواسته که دست و پایم بشکنند. وسط داد و فریادهایش با صدایی که در اثر بغش می لرزید گفتم: «خوب، می خواستی نیایی. کسی مجبورت نکرده بود!»

علی که به نظر می رسید با این حرف من کمی به خودش آمده با صدایی آرام تر گفت: «تو هیچ می دونی الان که من اینجا ایستادم فرناز توی بیمارستانه و معلوم نیست چه بلایی سر خودش و بچه اش بیاد؟»

تازه یاد فرناز افتادم، پس دیگر وقتش شده بود. پرسیدم: «کی رفته بیمارستان؟»

علی که انگار تمام عقده اش را سر من خالی کرده بود و دیگر آرام شده بود گفت: «از دیشب.»

-تو هم پیشش بودی؟

-آره اونجا بودم که مادر زنگ زد و گفت که این اتفاق برای تو افتاده. من هم همه چیز رو ول کردم و سریع راه افتادم.

خاتون را بوسیدم و از بقیه هم خداحافظی کردم.

علی با عجله ماشین را روشن کرد و راه افتادیم. چقدر سرم درد می کرد. احساس می کردم که توی سرم کارگاه آهنگریست. پرسیدم: «حال فرناز چطور بود؟»

-بد نبود. تا من می اومدم که هنوز خبری نشده بود.

-حالا کی پیشش مونده؟

-مادر و پدرش.

-پس مامان و بقیه کجان؟

-مامان که تمام دیشب رو بالای سر فرناز بود و نخوابیده بود. صبح هم که آمده بود خونه یک کم استراحت کنه زنگ زدند که این بلا سر تو اومده. مامان حالش اصلا خوب نبود. بابا هم که الان چند وقته رفته خونه یکی از دوستانش مونده اون هم اصلا حالش خوب نیست.

بعد نگاهی که به من انداخت و گفت: «و همه اینها هم تقصیر توست.»

-به من چه ، چرا تقصیر من!

-بله تقصیر سرکار علیه ست. حداقل می تونستی این همه مدت یه زنگ بزنی و اونا رو از نگرانی دربیاری. نه ، یه نامه می نوشتی.

وقتی اسم نامه را آورد ، ناگهان یاد نامه ای افتادم که برای خانه نوشته بودم و یاد حرفهای علی شاه.

با این که مطمئن بودم نامه توی جیبم نیست ، بی اختیار دستم به طرف جیب لباسم رفتم و بعد نفس راحتی کشیدم. برای چند دقیقه چشم هایم را بستم. دلم می خواست همه ناراحتی ها و دردهایم را فراموش کنم. چشم هایم را که باز کردم و به صورت علی نگاه کردم ، دیدم دیگر هیچ اثری از ناراحتی و عصبانیت در چهره اش نیست. شاید بیشتر نوعی حالت رضایت و خشنودی در چشمانش به چشم می خورد که باعث شد دوباره از اینکه به آغوش گرم و خانواده ام بر میگشتم از ته دل خوشحال بشوم. فکر کردم خوب ، علی هم پدر شد. حالا دیگر آن پسر بیچه شیطانی که دم به دقیقه اذیتم می کرد نیست. دیگر حتما خودش صاحب یک دختر تپل مپل شده. علی گفت: «چرا این طوری نگام می کنی؟»

-هیچی ، فقط داشتم فکر میکردم بالاخره پدر شدی.

خندید و گفت: «آره ، بالاخره.»

با این حرف یاد پدر خودم افتادم.خدایا ، چقدر دلم برایش تنگ شده بود.دیروز همه اش به درگاه خدا دعا کرده بودم که مرا پیش خانواده ام برگرداند و اصلاً نمی دانستم که آیا دعایم برآورده می شود یا نه!شاید این برآورده شدن دعا هم دلیلی داشت.شاید هم من باید چیزی را می فهمیدم.چیزی که برای فهمیدن آن بهای سنگینی پرداختم.فکر کردم اگر از اول فهمیده بودم این همه سختی نمی کشیدم.در این بیست و دو سال هیچ وقت معنای بخشش را درک نکرده بودم ، ولی دیروز در عرض چند ساعت همه آن چیزهایی را که باید می دانستم به زور فهمیده بودم.حالا می فهمیدم که احساس فراموش شدن چه احساسی است و من با کمال بی رحمنی این همه مدت خانواده ام بخصوص پدرم را محکوم به تجربه این احساس کرده بودم.حالا می فهمیدم که اگر او مرتکب یک اشتباه ، هر چند بزرگ شده ، من این حق را نداشتم که در موردش قضاوت کنم.به قول علی شاه مرگ من هیچ وقت احتیاج به بخشش نخواهم داشت؟دیروز در آن وضعیت این را باید می فهمیدم که همیشه خدایی هست که اشتباهات بندگانش را می بخشد. و با این فکر احساس کرده که چقدر زندگی و زنده ماندن قشنگ است.

ناخودآگاه دست بردم و دست علی را در دستم گرفتم ، کاری که تقریباً هیچ وقت نکرده بودم. سرش را به طرف من برگرداند و گفت: «مثل اینکه بالاخره داره حالت بهتر می شه.»

-دلم خیلی براتون تنگ شده بود. برای همه تون. نمی دونم چرا این قدر اذیتتون می کردم.

-مهم نیست. شاید یه کم حق داشتی. آخه مریض بودی. برای همین هم باهات کاری نداشتیم و گذاشتیم برای خودت یک مدتی تنها باشی.

-این مدت تنهایی خیلی چیزا به من یاد داد.

به صورتش نگاه کردم و لبخند زدم: «یادم داد قدر خونواده م رو بدونم.»:

-قدر پدرت رو چی؟

-آره، خیلی دلم براش تنگ شده. با اون ریش های سفیدش. حالا می آد بیمارستان؟

-نه. نمی دونم. راستش از وقتی که تو رفتی مامان هم دیگه اونو تو خونه راه نداد. حتی حاضر نشده که به حرفاش گوش کنه.

صورتش را به طرفم چرخاند و ادامه داد: پریا، تو خیلی در حق اون ظلم کردی. تو و مامان بدون هیچ حرفی اونو طرد کردید. در صورتی که شاید او هم برای خودش دلایلی داشته. اما هیچ کس نخواست که بدو. حالا هم خیلی به وجود تو احتیاج داره. یعنی به وجود همه ی ما.»

ناگهان دلم برای تنهایی پدرم سوخت. چقدر تنها و بی پناه بود. گفتم: «یعنی اصلا خبر هم نداره که داره بابا بزرگ می شه؟»

فکر نمی کنم.

و بعد سرعت ماشین را زیاد کرد تا زودتر برسیم. در راه خیلی با هم صحبت کردیم و من همه ی اتفاقاتی را که برایم افتاده بود برایش تعریف کردم.

دیگر درد دستم یادم رفته بود. آن قدر احساس سبکی می کردم که انگار هر وقت که بخواهم می توانم در آسمان پرواز کنم و اوج بگیرم. حالتی مثل کسی بود که عزیز گمشده ای را بعد از مدتها پیدا کرده. دلم می خواست زودتر دختر بردارم را در آغوش بگیرم و گرمی یک زندگی تازه را احساس کنم.

لنگ لنگان وارد بیمارستان شدم. تازه آن وقت هر دو یادمان افتاد که ای وای ما گل نگرفته ایم. ولی علی که دیگر نمی توانست صبر کند گفت: «اشکال نداره، وقتی تو رو ببینه یادش می ره غر بزنه.»

پشت در اتاق، پرهام دوید جلو و مرا در بغلش گرفت. گفتم: «آخی. یواش. مثلاً دستم شکسته.»

تو معلوم هست با خودت چی کاری کردی؟

خندیدم و گفتم: «نه. هنوز که نفهمیدم.»

به قول علی تو آدم بشو نیستی.

و رو به علی کرد و گفت: «راستی مبارکه باشه پدر، پدر یه پسر کاکل زری شدی عوض دختر.» علی که نزدیک بود از خوشحالی نفسش بند بیاد گفت: «فرناز چطوره؟» مادر فرناز که دور تر ایستاده بود گفت: «خوبه. اگه تو رو ببینه بهتر هم می شه.»

علی سریع به طرف اتاق رفت. من تازه متوجه مادر و پدر فرناز شدم. آنها را خیلی دوست داشت. خودم را بغل مادر فرناز انداختم و از خوشحالی گریه کردم. در حالی که سرم را نوازش می کرد گفت: «عزیزم گریه نکن. برات خوب نیست. برو تو اتاق که فرناز خیلی انتظار تو رو کشیده.»

از آغوشش بیرون اومدم و رو به پدر فرناز گفتم: «بخشید. من همه رو خیلی اذیت کردم.»

لبخندی زد و گفت: «تو پریای قصه ای. زندگی هم مثل قصه هاست. حالا برو تو اتاق تا برادر زاده ات رو هم بیارن.» و بعد از این حرف زن و شوهر نگاهی به هم انداختند که معنایش را نفهمیدم.

آهسته رفتم توی اتاق. فرناز چشمش که به من افتاد با دست توی صورتش زد و گفت: «خدا مرگم بده. چرا این طوری شدی؟»

برای این که بخندانمش قیافه ی مسخره ای به خودم گرفتم و گفتم: «شست پام رفت تو چشمم.»

رفتم جلو و صورتش را بوسیدم. با این کار هر دو به گریه افتادیم. فرناز آهسته دستش را بلند کرد و دور گردنم حلقه کرد و گفت: «بالاخره خوابم تعبیر شد. خواب دیدم یه دسته گل دسته و داری به طرف من می دوی. همون طور که می دویدی از دور فریاد می زدی که من برگشتم.»

حرف دسته گل که شد من و علی هر دو زدیم زیر خنده. من گفتم: «مگه تو خواب ببینی. چون تو بیداری یادمون رفته که برات گل بخریم.»

بعد همه با هم خندیدیم. چقدر دلم برای این خنده ها تنگ شده بود. دوباره به سمت پرهام رفتم و با یک دست او را بغل کردم و بوسیدم. ولی جای مادر و پدرم خیلی خالی بود.

مادر فرناز گفت: «یه خبر جالب. البته نمی دونم برای شما هم جالبه یا نه!» رو کرد به علی که کنار تخت فرناز ایستاده بود و دست او را در دستش گرفته بود و گفت: «دخترت پسر شده.»

فرناز گفت: «مامان من خودم و پزودتر بهش گفتم.»

برای جالب و تعجب آور بود. چون تا آنجا که یادم می آمد دکتر گفته بود که بچه دختر است. ولی با وجود این خیلی خوشحال شدم. چون همیشه پسر بچه های شیطان و بازیگوش را بیشتر از دختر بچه ها دوست داشتم.

علی و پرهام با هم از اتاق بیرون رفتند. فکر کردم شاید رفتند بچه را ببینند. اما چون من دلم برای فرناز خیلی تنگ شده بود، پیش او ماندم. فرناز گفت: «نمی دونم چرا توی سونوگرافی نشون داده بود که دختره. وقتی فهمیدم پسره خیلی تعجب کردم.» بعد هم نگاهی به علی که تازه وارد اتاق شده بود انداخت و گفت: «علی ما همه اش اسم دختر انتخاب کرده ایم. حالا که پسر شده اسمش رو چی بگذاریم؟»

بدون این که بچه را دیده باشم گفتم: «اسمش رو بگذارین آریا. خیلی قشنگه نه؟»

فرناز نگاهی به من کرد ولی چیزی نگفت. فکر کردم شاید فضولی کرده ام. علی به سمتم آمد و گفت: «درد دستت چگونه؟»

—اصلا یادم رفته بود.

—بهتره بریم رادیولوژی ببینیم شکسته یا مو برداشته.

رفتیم طبقه پایین. وقتی دکتر عکس را دید گفت استخوانم مو برداشته و باید آن را گچ بگیرد. بعد هم با خنده ادامه داد: «خدا خیلی بهت رحم کرده. باید از این به بعد مواظب باشی. حتی او هم همیشه به آدم رحم نمی کنه.»

فکر کردم دکتر راست می گوید. خدا واقعا به من رحم کرده بود. کار گچم که تمام شد به علی گفتم: «من می رم به زنگ به مامان بزنم.» و چون می خواستم موقع صحبت کردن با تنها باشم، از تلفن سالن انتظار استفاده کردم.

مادر همین که صدای مرا شنید جیغ زد: «الهی فدات بشم مادر. حالت خوبه؟»

—آره. خوبم. فقط دستم را گچ گرفته اند.

در حالی که صدایش می لرزید پرسید: «حالا کجایی؟»

—بیمارستان پیش فرناز. به سلامتی مادر بزرگ شدم.

—فرناز حالش خوبه؟ بچه سالمه؟

—آره هر دوشون خوبن. فقط جای شما خالیه. حالا می تونی بیای؟

—حالا که خیالم از بابت تو راحت شد آره می آم.

خیلی دلم می خواست که از پدرم خبری بگیرم. ولی نمی دانستم که آیا می توانم راجع به او با مادرم صحبت کنم یا نه! می ترسیدم که اصلا نخواهد حرف هایم را گوش کند. ولی بالاخره دل به دریا زدم و پرسیدم: «مامان از بابا خبری نداری؟»

در حالی که سعی می کرد ترسش را پنهان کند با کمی مکث پرسید: «چطور مگه. اتفاقی افتاده؟»

فهمیدم که لحن سختم طوری بوده که باعث شده مادرم به دلشوره بیفتد. برای همین سریع گفتم: «نه. هیچ اتفاقی نیفتاده. فقط، یعنی دلم براش خیلی تنگ شده. دلم می خواد ببینمش.»

این را که گفتم پشت خط زد زیر گریه. گفتم: «خواهش می کنم گریه نکن. می دونم خیلی سخته. ولی به خاطر من ببخشش. خواهش می کنم.»

ولی او فقط گریه می کرد. دوباره گفتم: «خواهش می کنم. فقط به خاطر من.» و بعد با صدایی که از زور بغض می لرزید گفتم: «دوستتون دارم. هر دوتون رو.» و بدون این که منتظر جوابی از طرف او بمانم گفتم: «من منتظرتون هستم.» و گوشی را قطع کردم.

وقتی پایم را درون اتاق فرناز گذاشتم، همه به سمت من برگشتند و خیره نگاهم کردند. بعد هم از دور و اطراف تخت کنار رفتند. چشمم افتاد به بچه ای که در بغل فرناز بود و با شوقو ذوق جلو رفتم، متوجه علت نگاه آن ها شدم. پسر قشنگی کهدر بغل مادرش آرام و معصوم مرا نگاه می کرد، خیلی شبیه امیر بود. نگاهی به صورت فرناز انداختم که چشم به من دوخته بود. فکر کردم باید حرفی بزنم. باید چیزی بگویم. در حالی که سعی می کردم صدایم نلرزد گفتم: «خیلی خوشگله.» فرناز که اشک در چشم هایش حلقه زده بود گفت: «نمی خوام بغلش کنی؟»

علی بچه را از بغل فرناز گرفت و آورد به سمت من. خدای من، همان لب و دهان، همان بینی و همان نگاه زیبا و نفس گیر. خلاصه خیلی از اجزای صورتش شبیه ایمر بود. با کمک علی نوزاد را به سینه ام چسباندم و گرمای تنش را احساس کردم. نمی دانم آن لحظه چه احساسی داشتم. محو تماشای او بودم و با خودم فکر می کردم که یکی رفت و چه زود یکی دیگر جایش را گرفت. نوزاد که فکر می کنم از این طرز نگاه داشتن ناراحت بود شروع کرد به گریه کردن. او را به علی دادم و به سمت بقیه برگشتم. فرناز که مراقب حرکات و رفتار من بود گفت: «به نظر تو جالب نیست که این قدر شبیه!

ولی هنوز حرفش تمام نشده بود که پرهام گفت: «خوب شبیه عمویش شده دیگه.»

با تعجب نگاهش کردم. در سرم غوغایی بود. پرهام چه میگفت: شب عمویش شده یعنی چه؟ آرزو کردم که ای کاش نمیدانستم. خیلی برایم غریب بود که امیر عموی این بچه بوده، ولی حقیقت داشت. واقعا این بچه برادرزاده او بود و هیچ چیزی هم این حقیقت را تغییر نمیداد. با این حرف پرهام همه برای چند لحظه سکوت کردند. ولی بعد از مدتی فرناز، علی را صدار کرد و با هم آهسته صحبتی کردند. آن وقت رویش را به طرف ما کرد و گفت «من و علی برایش یه اسم انتخاب کردیم. یعنی او خودش این اسم را انتخاب کرده و با خودش آورده»

ماه همگی به فرناز و علی نگاه کردیم. فکر میکنم هر دو با هم یک اسم به توافق رسیده بودند. علی میخواست چیزی بگوید که در اتاق باز شد و پدرم در حالی که یک دسته گل در دستش بود و لبخند محزونی گوشه لبش پشت در ظاهر شد. نمی دانستم چکار بکنم. انگار به سمتش پرواز کردم دیگه نمیتوانستم خودم را نگاه دارم. چقدر لحظه قشنگی بود. به صورتی نگاه کردم، به چشمهایش که همان چشمها بود. خدایا، چقدر نگاههای این به نسل شبیه بود. آن وقت بود که فهمیدم چقدر دوستش دارم. هر دو اشک میریختیم. چند لحظه در همان حال باقی ماندیم. من به چشمهای پدر را هم به چشمهای من خیره شده بود. انگار تمام آن حرف هایی که میخواست به هم بگوییم با همان نگاه گفته شد. در آن نگاه به هم گفتیم که چقدر همدیگر را دوست داریم و چقدر هر دو به هم احتیاج داریم. پدرم لب باز کرد تا از میان اشکهایی که میریخت حرفی

بزند. نمی دانم شاید هم میخواست عذرخواهی کند. نه این شکستن را برای او نمیتوانستم تحمل کنم این که او هم متوجه منظور من شد، چون لبهایش را به پیشانی ام نزدیک کرد و بوسید. بعد زمزمه کرد: «متشکرم»

در همین ضمن مادر هم از راه رسید و مستقیم به سمت ما آمد در حالی من را در آغوش میگرفت و گریه میکرد مرتب زیر لب میگفت: «تو برگشتی باورم نمیشه»

صورتش را غرق بوسه کردم. حالا باز خانواده دور هم جمع شده بودیم، البته با یک نفر اضافه فرناز که تا آن موقع ساکت بود و فقط با چشمهای تر ما را نگاه میکرد، اشکهایش را پاک کرد و گفت: بابا، چقدر خوب کردید که آمدید چه دسته گل قشنگی»

پدرم تازه متوجه فرناز و بچه و بقیه شد. برای همین کمی خودش را جمع و جور کرد و با لبخند گفت: قابل تو رو نداره. حالا بگذارین نوه خوشگلمو ببینم.

همه منظر بودیم که ببینیم پدرم وقتی که آن نوزاد را از نزدیک میبیند چه عکسالعملی نشام میدهد. ولی خیلی تعجب آور بود که او اصلاً متوجه شباهت فاحشی که بین این بچه و امیر بود نشد.

نوزاد را از بغل فرناز گرفت، خندید و به زبان بچگانه شروع کرد به حرف زدن و بازی کردن با او: بابایی، خوش اومدی به این دنیا.

و سرش را رو به آسمان کرد و ادامه داد: خدایا، شکرت. چقدر قدم این نو رسیده خوبه، باز همه مون دور هم هستیم. بعد هم رو به فرناز کرد و پرسید: به نظر شما هم شبیه منه یا این که من این طور فکر میکنم.

با این حرف او همه به همدیگر نگاه کردیم اما او اصلاً متوجه این نگاه ها نبود فرناز که از این وضع خنده اش گرفته بود گفت: نه، حق دارید خیلی شبیه شماست. و ادامه داد: بابا، به نظر شما اسمش رو چی بگذاریم؟

- نمیدونم هر چی دوست دارین.

و رو به علی گفت: باباش چی دوست داره؟

فرناز گفت: من و علی تصمیم گرفتیم با اجازه شما «بعد کمی مکث کرد و به علی نگاه کرد و با کمی مین مین ادامه داد:» اگه شما اجازه بدین، بگذاریم ... امیر»

پدرم همین طور که بچه در بغلش بود خشکش زد. خنده از صورتش محو شد و به من نگاه کرد. من هم حالی بهتر از او نداشتم اصلاً زبانم بند آمده بود. نمی دانستم چه بگویم. حالا چرا امیر؟؟ پدرم بعد از مدتی با صدایی لرزان همان چیزهایی را که من فکر میکردم را به زبان آورد. گفت: «آخه این همه اسم توی دنیا هست. چرا امیر؟»

فرناز که هیجان زده شده بود تند تند گفت: «نه، تو رو به خدا ناراحت نشین. آخه می دونین، ما فکر کردیم که ... آخه او حق که به حقدار نرسید و بعد در حالی که سعی میکرد حرفش را به شکل خوبی به دل پدر بشینه ادامه داد: «بابا، تو رو به خدا چشماشو ببینید، عین امیره. فکر میکنم که اخلاقش هم مثل او خوب و دوست داشتنی میشه. پس چه اسمی قشنگتر و بامسمی تر از این.»

به اینجا که رسید مکثی کرد و صورتش را به سمت ما که هیچ کدام هیچ حرفی برای تأیید از او نمی‌زدیم برگداند و با لحنی عاجزانه گفت: یاد امیر رو همیشه برای همه مون تازه و زنده نگه میداره.»

وقتی فرناز این جمله را گفت چشم‌هایش همه پر از اشک شد پیش خودم فکر کردم امیر مهاجر مثل پرستوهای مهاجر از اینجا پر زد و رفت ولی جایش را امیر یادگار پر میکند. خدایا، ممنون. این امیر دیگر مال خود خودم است. هیچ قانون و تبصره‌ای هم نمیتواند او را از من بگیرد تا ابد، تا وقتی که بمیرم.

اما همین طور که به این مسئله فکر میکردم انگا ناگهان چیزی در دلم صدا کرد که: نه، دیگر دل به کسی نمی‌بندم. نه حتی به این بچه بلکه فقط دوستش خواهم داشت. اما به او وابسته نخواهم شد کسی چه میداند شاید یک روزی در آینده اتفاقی بیفتد که ... آدم که از فردایش خبر ندارد مثلاً همین موقع من چه وضعی داشتم و امروز چه وضعی؟ حالا دیگر این را میدانستم که با سرنوشت نمیشود جنگید بلکه فقط باید با آن کنار آمد.

با این فکر رفتم جلو و فرناز را بوسیدم و گفتم: «مرسی این اسم هم خیلی قشنگه، هم خیلی به این بچه میاد. من که خیلی خوشحالم»

این حرف من مهر تاییدی بود که بر اسم این طفل زیبا و خوش قدم زده شد به پدرم نگاه کردیم. او همان طور که امیر در بغلش بود سرش را پایین و نزدیک گوش بچه آورد و چندین بار اسمش را در گوشش زمزمه کرد. به نظر می‌رسید که نوزاد هم از این که اسم امیر را برایش انتخاب کرده بودیم راضی بود. پدرم همچنان در گوش طفل حرف می‌زد و اشک میریخت. احساسم به من می‌گفت که حتما دارد با امیر درددل میکند. ولی تنها خدا میدانست با کدام امیر و با این فکر دلم به درد آمد.

در همین حالت سکوت در اتاق را زدند. پرستار بخش که زن مهربان و خوشرویی بود وارد شد. وقتی وضع ما را دید خنده‌ای کرد و گفت: "خوبه والا همه پسر دار که می‌شن از خوشحالی تمام بیمارستان رو شیرینی می‌دن. اونوقت شماها جمع شدین بالا سر بچه عزا گرفتین! اون هم پسری به این خوشگلی."

با این حرف او من و فرناز و علی خندیدیم. بعد پرهام دوربیش را آورد به دست پرستار داد و رو به ما گفت: "بیاین جمع شین یه عکس دسته جمعی بگیریم."

چقدر پرهام کارهایش قشنگ و به جا بود. حالا واقعا یک خانواده خوشبخت بودیم.

فصل 6

فردای آن روز فرناز و امیر کوچولو از بیمارستان مرخص شدند و با اصرار من و مادرم به خانه ی ما آمدند. چقدر وجود یک بچه می تواند طرز زندگی آدم را تغییر بدهد. آن قدر همه مان را سرگرم می کرد که کار و زندگیمان یادمان می رفت. شاید هم از همه بیشتر به داد من رسید، به داد منی که دوباره می خواستم به محیط خانواده ام برگردم. به جایی که اکنون دیگر نمی بایست خاطرات و یاد روزهای با امیر بودن را تداعی می کرد و گرنه هر چه تا به حال رشته بودم پنبه می شد. وجود او باعث شده بود که همه حتی مادرم هم راحت تر با پدرم کنار بیایند. چون پدرم هنوز بداخلاقی ها و بهانه گیری هایش را ترک نکرده بود. البته نه اینکه این نوزاد همه مشکلاتمان را حل کرده باشد. ولی خوب، با شیرین کاری ها و خنده هایش بخش عمده ای را بی رنگ می کرد. دلم می خواست شب و روزم را با او بگذرانم. کار به جایی رسید که علی مجبور شد تخت بچه را بیاورد و بگذارد در اتاق من و به این ترتیب من و فرناز و امیر کوچولو هر سه در یک اتاق می خوابیدیم. همه چیز خوب بود غیرمشکلی که من برای خانواده به وجود آورده بودم و به عقیده همه مشکل ناچیزی هم نبود. چون من حاضر نبودم با هیچ یک از اقوام و فامیلان رو به رو بشوم. هر چه مادرم می گفت: « زشته، آبرومون می ره. خوب، حالا که آمده اند برای دیدن بچه و فرناز، تو هم بیا به سلامی بکن.» فایده ای نداشت. وقتی مهمان داشتیم ساعت ها خودم را در اتاقم حبس میکردم و اجازه نمی دادم که هیچ کس از فامیل مرا ببیند. دلم نمی خواست تا چشمشان به من می افتد اشک گوشه چشم هاشان حلقه بزند و زود دنبال یک دستمال بگردند. یا اینکه برعکس آنقدر از دیدن من اظهار تعجب و خوشحالی کنند که انگار من یک مریض لاعلاج و رو به مرگ بوده ام که بر اثر یک معجزه شفا یافته ام که این یکی دیگر واقعا حالم را به هم می زد.

فقط در چنین مواقعی بود که دلم می خواست در ده مانده بودم و هیچ وقت به اینجا بر نمی گشتم. وقتی که تنها بودم می نشستم و تمام بلایی را که در طول این مدت به سرم آمده بود دوره می کردم. گاهی با خودم فکر می کردم واقعا چطور شد که مادرم پدرم را بخشید. یعنی اگر هر زن دیگری جای او بود باز هم حاضر به ادامه این زندگی می شد؟

می دانستم که اگر علی شاه اینجا پیشم بود حتما مرا توجیح می کرد. او همیشه در تصمیم ها و قضاوت هایم کمکم میکرد ولی حالا که او نبود، تمام فکر و عقاید به هم ریخته بود. پیش خودم آرزو می کردم که ای کاش من هم همه چیز را ساده و آسان می دیدم. ای کاش من هم مثل او قدرت درک حقیقت را داشتم.

و پس از این فکر سعی می کردم به نحوی مسئله را در ذهنم حلای کنم. این همه سال با مردی زندگی کرده بود که هیچ وقت او را نشناخته بود، شاید هیچ وقت دیگر هم نمی شناخت. می دانستم که این جمع شدن دوباره خانواده را فقط مدیون

یک نفر هستم، یعنی مادرم. اگر این زن مهربان حاضر نمی شد دیگر پدرم را تحمل کند، هیچ کس نمی توانست او را سرزنش کند. او به قدری بی کینه و خوش قلب بود که به او حسودیم می شد. از وقتی یادم می آمد رابطه پدرم با مادرم خوب نبود. همیشه با او دعوا می کرد. همه حرف ها و کارهایش را تکذیب می کرد. طوری وانمود می کرد که انگار مادرم عاشق او شده و او هم فقط چون قلب رئوفی داشته با مادرم ازدواج کرده و در حقیقت هیچ وقت دوستش نداشته. ولی اگر این طور بود نمی فهمیدم که چرا جریان ازدواجش با یک زن خارجی را به کسی نگفته بود که دیگر برایش زن نگیرند و چرا وقتی که به ایران آمده بود تا فقط سری به خانواده اش بزند و دوباره برگردد و ماندگار شده بود و حتی خبری هم به زنش نداده بود. یعنی پدرم فقط به خاطر پول پدر لیندا با او ازدواج کرده بود؟ البته خیلی بعید به نظر نمی رسید. چون پدر آدمی راحت طلب و باری به هر جهت بود. طبیعی بود که بعد تجربه ی سختی و مشقت یک زندگی مشترک که هیچ کمک خارج هم نداشته، ناگهان نادم و پشیمان شده. شاید هم فکر کرده اگر بیاید ایران، می تواند کمکی از خانواده اش بگیرد. ولی ظاهر امر این طور نشان می داد که پدرش نه تنها به کمکی نکرده بلکه حتی برای مراجعتش هم پولی به او نداده و برعکس او را تشویق به ماندن و تشکیل خانواده کرده. آخر طفلکی پدر بزرگ که از هیچ چیز خبر نداشته و به خیال خودش می خواسته برای پسرش زن بگیرد و او را سروسامان بدهد. غافل از این که پسرش به مخلصه افتاده است. به هر حال پدر هم بعد از سبک و سنگین کردن موقعیتش ماندن را به رفتن ترجیح داد، حتماً پیش خودش فکر کرده است که اگر برنگردد لیندا هم طلاق می گیرد و برمی گردد پیش پدرش. بنابراین هیچ کدام مجبور نبودند سختی زندگی را تحمل کنند. به هر حال پدرم با مادرم ازدواج می کند، و لیندا هم که سرنوشتش معلوم بود. چند سال بعد از به دنیا آوردن امیر تصادف می کند و می میرد.

البته تما اینها فرضیه ها و حدسیات من بود که شاید هم اصلاً درست نبود. به هر حال واقعیت هرچه بود برای همیشه در قلب پدرم ماند. هیچ وقت هیچ کس از او چیزی نپرسید. درست انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. به این ترتیب دیگر کم کم زندگی رنگ و بوی عادی خود را می گرفت و تازه همه به این وضعیت عادت کرده بودیم. فقط تنها چیزی که بعضی وقت ها ما را ناراحت می کرد همان بداخلاقی های گاه و بیگاه پدرم با مادرم بود. بیچاره مادرم خیلی مظلوم واقع شده بود، چون هیچ وقت جواب بدرفتاری ها و برخوردهای عصبانی پدرم را نمی داد. نمی دانم چه فکر می کرد. یعنی مادر هم عاشقش بود یا این که فقط عادت کرده بود. مادرم با رفتارش طوری از پدر در مقابل همه حمایت می کرد که فکر می کردم هیچ وقت جرأت نخواهم کرد از او بپرسم که آیا او پدر را بخشیده یا نه. اما یک روز خود به خود به این سؤال من جواب داده شد. آن روز فرناز برای خرید بیرون رفته بود و من امیر کوچولو را گذاشته بودم توی کالسکه و در حیاط قدم می زدم که صدای بلند پدرم را شنیدم که می گفت: «باز تو سرخود رفتی کاری کردی؟ صد دفعه بهت نگفتم تا کاری رو ازت نخواستم انجام نده! تو از اولش هم آدم بی فکری بودی.»

نمی دانستم راجع به چه صحبت می کنند ولی خیلی جا خوردم. پیش خودم فکر کردم او چطور به خود اجازه می دهد سر زنی که همیشه او را تحمل کرده این طور داد بزند. احساس می کردم باید کاری بکنم. نمی توانستم بگذارم مادرم این همه مظلوم واقع بشود. بالا خره یک روز باید کسی پدر را متوجه رفتارش می کرد. با این فکر با عصبانیت به سمت در ساختمان رفتم ولی همین که پشت در رسیدم، شنیدم که مادرم با صدایی نسبتاً آهسته گفت: «خیلی خوب، بسه دیگه، صداتو بیار پایین وگرنه پریا می شنوه.» و بعد از مکثی ادامه داد: «حالا هم یک دقیقه بیا بشین باهات کار دارم.» از پنجره دیدم که مادر و پدرم رو به روی هم نشستند. لای پنجره باز بود و من کاملاً می توانستم حرف هایی را که بین آن دو رد و بدل می شد بشنوم.

مادرم گفت: «سعید، حرف هایی هست که بالاخره یک روز باید بین ما زده می شد و چه بهتر که همین امروز که بچه ها نیستند گفته بشه.» بعد ادامه داد: «تو خودت خوب می دونی که ما با عشق ازدواج کردیم.» و سکوت کرد. اما تا پدرم آمد حرفی نزنید، مادرم او را ساکت کرد و گفت: «می دونم، می دونم، من عاشق تو بوده ام، تا به حال صدبار بیشتر این مسئله رو به رخ من کشیده ای. همه هم این واقعیت رو می دونند. اما به هر حال این چیزها اصلاً مهم نیست، چیزی که من می خوام بگم اینه که اگر تو به زور خانواده ت یا به قول خودت احساس ترحمی که نسبت به من داشتی باهام ازدواج کردی، حالا دیگه با هم بی حساب شده ایم. برای این که من هم این همه سال تو رو تحمل کردم. اخلاق های بدت را، غرزدن های مداومت را، همه و همه رو تحمل کردم و سه تا بچه مون رو هم خیلی خوب بزرگ کردم. پس تا اینجا از هم بی حساب.»

پدر که توقع شنیدن این حرف ها را از مادرم نداشت، همین صور با چشم های بهت زده او را نگاه می کرد. مادرم هم چشم در چشم او دوخته بود و همین طور می گفت. می توانستم همه خستگی های این سال ها را از نگاهش بفهمم. - تا چند سال اول زندگی هم فکر می کردم باید صبر کنم بالاخره عشقی که بین ما هست - که حداقل من فکر می کردم بینمان هست - همه چیز رو درست می کنه و حتماً تو عوض می شی. اما می بینی که نشد. بعد از اون هم چیزی که ما رو پیش هم نگه می داشت بچه ها بودند. اگر هم تو رو به خاطر همه اذیت ها و بلاهایی که سر من و بچه هام آوردی بخشیدم و حاضر شدم که کنار تو زندگی کنم، این بود که احساس کردم هنوز بچه ها به هردوی ما احتیاج دارند. می فهمی؟

پدرم سرش را پایین انداخته بود و مشخص بود که هیچ حرفی برای گفتن ندارد. ولی مادرم هنوز خیلی حرف ها داشت که در این مدت مثل یک زخم کهنه و قدیمی در سینه اش نگه داشته بود: «سعید، من از تو انتظار دارم همه حرف های منو بفهمی. می دونم که خیلی از من دوری، ولی حداقل به خاطر بچه هامون یه کم منو تحمل کن. نشون بده که به خاطر اونا حضری این کار رو بکنی.» و ادامه داد: «بین، ما مجبور نیستیم که دائم تو رو ببخشیم، می فهمی چی می گم؟» بعد ساکت شد تا پدرم عکس العملی از خودش نشان بدهد ولی او هم سرش را پایین انداخته بود. نگاهش را به گل های قالی دوخته بود و هیچ حرفی نمی زد. البته حق هم همین بود. حرف های مادرم جای هیچ جوابی باقی نمی گذاشت، بخصوص مرا به قدری تحت تأثیر قرار داده بود که نمی توانستم از ریزش اشک هایم جلوگیری کنم. فکر می کردم خدایا او یک فرشته است. دلش مثل یک دریا پاک و بی انتهاست. و آرزو کردم که ای کاش من هم مثل او بودم.

مادرم که پدر را ساکت دید، در حالی که از جایش بلند می شد گفت: «خوب، من حرف هام رو زدم. حالا تو هم فکرها رو بکن ببین اگر واقعاً نمی تونی منو تحمل کنی، یه فکر دیگه ای ...»

اما هنوز جمله اش را تمام نکرده بود که پدر سرش را بالا کرد. تمام صورتش از اشک خیس شده بود. در حالی که سعی می کرد به نحوی پشیمانی اش را به مادرم بفهماند، با صدایی آهسته گفت: «بسه دیگه، خواهش می کنم، بسه دیگه.» و دستمالی از روی میز برداشت و اشک هایش را پاک کرد.

این اولین بار بود که پشیمانی را در چشم های پدرم می دیدم. حتی زمانی هم که نامه امیر رو شده بود و پدرم از شدت ناراحتی گریه می کرد این حالت را نداشت. ناگهان دلم برایش سوخت. احساس کردم که چقدر تنهاست. فکر کردم الان این اوست که احتیاج به حمایت دارد نه من یا مادرم. پدر ادامه داد: «من قول می دم، قول می دم که از این به بعد رفتارم رو بهتر کنم، باور کن.»

این حرف پدرم به دلم نشست. فکر کردم که او این قول را از ته دل داده. البته فکر هم درست بود چون بعد از آن خیلی مواظب رفتار و حرکاتش بود. خیلی هم به مادرم اهمیت می داد. به طوری که دیگر خیالم راحت شده بود. احساس می کردم حالا همه چیز دارد به شکل اولش برمی گردد، حتی بهتر از اولش. حال من خیلی بهتر شده بود. بهتر از همه این که آن حساسیتی هم که به زنگ تلفن داشتم از بین رفته بود. البته هنوز هم به هیچ عنوان جواب تلفن را نمی دادم و چون اصلاً پایم را از خانه بیرون نمی گذاشتم، مثل راهبه های تارک دنیا از هیچ جا و هیچ چیز خبر نداشتم. اوقاتی هم که در خانه تنها بودم و امیر کوچولو نبود تا خودم را با او سرگرم کنم، برای خاتون نامه های طولانی و بلند بالا می نوشتم که از هرده کلمه اش نه کلمه اش اسم برادرزاده ام امیر بود. آن قدر برایش تعریف و توضیح داده بودم که فکر می کنم می توانست این بچه را در ذهنش مجسم کند. برایش می نوشتم که چقدر دلم برای همه شان تنگ شده و در اولین فرصت به دیدنش خواهم رفت. از علی شاه، گل بوته، احمد و حال و هوای ده می پرسیدم و خلاصه خیلی مطلب برای نوشتن داشتم. اما چون می دانستم که آنجا نامه نوشتن و پست کردن چقدر سخت است، هیچ وقت منتظر جوابی از طرفشان نبودم.

اوضاع به همین منوال می گذشت تا این یک روز به اصرار فراوان همه اش می گفت نباید خودم را در خانه پنهان کنم و باید با مردم معاشرت کنم. امیر را در کالسکه اش گذاشتیم و بردیم بیرون تا کمی هوا بخورد. با این که فکر می کردم، اصلاً حوصله ی کوچه و خیابان را نخواهم داشت ولی وقتی در خیابان به راه افتادیم، احساس خوبی پیدا کردم. هوای گرم تابستان باعث می شد که هیچ کس تا ساعت هفت و هشت شب برای پیاده روی از خانه خارج نشود، ولی بعد از این ساعت که هوا کمی خنک می شد، دیگر پیاده رویی برای قدم زدن باقی نمی ماند. من هم که به خلوتی ده عادت کرده بودم، مثل آدمهای ندید بدید محو تماشای بوتیک ها و جمعیت بودم. احساس می کردم این چند وقت که تهران نبوده ام همه چیز فرق کرده است. به نظر می رسید همه ی مردم فرق کرده اند. انگار همه خوشحال بودند و به هم لبخند می زدند. مثل این که همه ی غم ها و ناراحتی های دنیا به یک باره از بین رفته بود. خلاصه یک ساعتی با فرناز پیاده روی کردیم که خیلی به من خوش گذشت، آن قدر که اگر پاهایم درد نگرفته بود دلم می خواست تا صبح راه بروم. اما موقع برگشتن به خانه همین که به سرکوچه رسیدیم، چشمم به مرد گل فروشی افتاد که امیر همیشه دسته گل هایی را که هر روز برای من می گرفت به او سفارش می داد. یادم آمد که امیر خیلی سر به سرش می گذاشت و با او شوخی می کرد. هر وقت که به مغازه اش می رفت، تا تمام گل هایش را به هم نمی ریخت و همه جا را شلوغ نمی کرد، گلی سفارش نمی داد. آن قدر هر روز برای من از آنجا گل گرفته بود که وقتی هم که برگشته بود امریکا مردک گاهی برای من گل می فرستاد و می گفت که نمی خواهد من جای خالی امیر را احساس کنم. یادم است به اصرار امیر ماشین و دسته گلی زیبایی عروسیم را هم به او سفارش داده بودم.

با یادآوری این خاطرات همه آن لذتی که از پیاده روی برده بودم از بین رفت. دلم می خواست صورتم را با دست هایم بپوشانم و به سمت خانه بدوم. ولی فکر کردم این طوری بیشتر جلب توجه می کنم. پیش خودم گفتم: شاید این مرد آن قدر مهربان و فهمیده باشد که حتی به روی خودش هم نیاورد که مرا می شناسد. اما همین که چشمم به ما افتد جلو دوید و با لبخندی شروع کرد به سلام علیک و احوالپرسی. بعد هم امیر کوچولو را از توی کالسکه بغل کرد و با او بازی کرد. من هاج و واج مانده بودم. نمی دانستم برای چه این کار را می کند.

خیلی سعی کردم از حالت صورتش چیزی بفهمم ولی موفق نشدم. مرد در حالی که رو به من می کرد گفت: «خیلی وقت بود که شما را اینجا نمی دیدم. رفته بودید مسافرت؟»

این چه حرف هایی بود که می زد؟ یعنی او چیزی نمی دانست؟ از طرز صحبتش نمی توانستم بفهمم که از جریان خودکشی امیر خبر دارد یا نه. در رفتارش هیچ چیز مشکوکی به چشم نمی خورد؛ نه ناراحت بود و نه خیلی دستپاچه، خیلی معمولی بود. اما برعکس او در دل من غوغایی بود. همه اش فکر می کردم یعنی در ذهنش چه می گذرد؟ راجع به من چه فکری می کند؟ حتماً حالا از خودش می پرسد امیر برای چه خودش را کشت! خدای من، نکند فکر کند که خودکشی او تقصیر من بوده! نه، حتی از تصور آن هم چهار ستون بدنم می لرزید. همه ی این فکر ها در عرض یک ثانیه از ذهنم گذشت. ولی به خودم گفتم تو باید آرام باشی، باید به خودت مسلط باشی، والا همه چیز خراب می شود. برای همین هم به زور لبخندی زدم و گفتم: «بله، من مسافرت بودم.»

مرد بچه را به فرناز داد و دوباره رو به من کرد و گفت: «جای آقا امیر خیلی خالیه، بعضی وقت ها خیلی دلم براش تنگ می شه.»

با شنیدن اسم امیر دوباره آن حالت اضطراب و ناراحتی به وجودم برگشت. فکر کنم رنگم پریده بود. دست هایم که به وضوح می لرزید. هنوز نفهمیده بودم اطلاعاتی از موضوع دارد یا نه. اگر می دانست پس چرا تسلیت نمی گفت. حداقل می توانست بگوید خدا بیامرز دوش. شاید هم فکر کرده بود من لیاقتش را ندارم. خدایا، این چه وضعی بود. آرزو داشتم الان در خانه بودم، در اتاق خودم و این فشار روحی را تحمل نمی کردم.

فرناز که حال مرا این طور دید گفت: «خوب آقا، خداحافظ.»

ولی مرد گفت: «یه دقیقه صبر کنید.» و بعد به سرعت به سمت مغازه اش رفت.

من و فرناز نگاهی به هم انداختیم. نمی دانستیم این کارها یعنی چه، ولی مرد بعد از چند لحظه برگشت در حالی که یک دسته گل نرگس در دستش بود. مستقیم به سمت من آمد و گفت: «اینها مال شماست.»

چیزی که جلوی چشمم بود یک دسته گل نرگس زیبا بود با یک روبان مشکی روی آن. پس او می دانست چرا این مرد این کار را می کرد؟ چرا سعی داشت عادت های امیر را به یاد من بیاورد؟ یعنی نمی فهمید که من از یادآوری این خاطرات دلم می شکند! یا شاید هم می فهمید و برایش مهم نبود. دلم می خواست فریاد بزنم و ناسزا بگویم و دسته گل را به طرفش پرت کنم ولی تنها کاری که توانستم انجام بدهم این بود که بدون هیچ حرفی، به سمت خانه یعنی پناهگاه همیشگی خودم فرار کنم. یگراست به اتاقم رفتم و خودم را روی تخت انداختم. معمول ترین عکس العملی که در آن لحظه از من انتظار می رفت این بود که سرم را در بالشتم فرو ببرم و زارزار گریه کنم. این دنیا را لعنت کنم که چرا این طور امیر را از من گرفته بود و دست آخر هم از فرط گریه به خواب بروم. ولی وقتی چند لحظه به حال خودم رها شدم، تنها احساسی که پیدا کردم این بود که از خودم بدم می آمد. من پریایی را که این همه ضعیف و بدبخت شده بود دوست نداشتم. چرا این قدر عکس العمل هایم نسنجیده بود؟ شاید او هیچ منظوری نداشت. شاید فقط دلش می خواست به نحوی در غم من شریک باشد، مگر من نمی گفتم که از گریه و زاری دیگران برای خودم بدم می آید؟ خوب، او که این کارها را نکرده بود! حالا که فکر می کردم می دیدم او بهترین راه تسلیت گفتن را انتخاب کرده بود. حشش بود دسته گل را می گرفتم و تشکر می کردم. بله، باید این کار را می کردم نه این که مثل آدم های احمق و ترسو از آنجا فرار کنم.

در همین افکار بودم که در اتاقم باز شد و فرناز وارد شد. قبل از این که او حرفی بزند گفتم: «متأسفم، کارم خیلی بچگانه بود، می دونم، واقعاً متأسفم.» و برای این که خودم را در دلش جا کنم لبخند زدم. او هم لبخندی زد و به سمت من آمد. من هم بلند شدم و هردو همدیگر را در آغوش گرفتیم. چند دقیقه چشم هایم را بستم و احساس کردم چقدر خوب است که آدم خانواده ای به این خوبی داشته باشد.

صدای علی به گوشم رسید که می گفت: «چی شده؟ محبتتاون یهو گل کرد.»
 هردو از این حرف علی خندیدیم و با هم از اتاق بیرون رفتیم. فرناز دسته گل را در گلدان سرمیز شام گذاشته بود. بوی عطر نرگس همه جا را پر کرده بود. به سمت دسته گل رفتیم، سرم را جلو بردم و ریه هایم را از عطر ملایم و خوشبوی این گل زیبا پر کردم و در دلم گفتم: امیر، خدا بیامرزت. هیچ وقت هیچ کس تو رو از یاد نمی بره.
 و نمی دانم چرا در همان لحظه یاد علی شاه و ده افتادم. ناگهان دلم شدیداً هوای آنجا را کرد. انگار باطری امیدی که علی شاه آن قدر برای شارژ کردنش زحمت کشیده بود رو به اتمام بود و من احتیاج شدیدی به جبران این انرژی از دست رفته داشتم. ولی از این که این مطلب را به زبان بیاورم می ترسیدم. می ترسیدم خانواده ام فکر کنند که باز دارم از آنها فرار می کنم. خیلی در فکرم این مسئله را سبک سنگین کردم تا این که بالاخره یک روز که در خانه با پدرم تنها بودم، به بهانه ی چای آوردن رفتم و کنارش نشستیم و گفتم: «بابا، می شه یه خواهش ازتون بکنم؟»
 او در حالی که روی مبل همیشگی اش نشسته بود و روزنامه می خواند بدون آنکه نگاهم کند گفت: «بله عزیزم، چی می خوای؟»

وقتی به صورت آرام و راضیش نگاه کردم یک آن از حرفی که می خواستم بگویم پشیمان شدم. اما دیگر کار از کار گذشته بود و باید حرفم را می زدم. لبخندی زدم و گفتم: «می خوام اگه شما اجازه بدین یه چند روزی برم ده پیش خاتون.»
 پدرم که تا آن موقع گرم خواندن روزنامه اش بود، با شنیدن حرف من آن را جمع کرد و با نگرانی به صورت من نگاه کرد و گفت: «آخه چرا؟ تو که اینجا حالت خوبه، ما هم که آزادت گذاشتیم هرطوری می خوای رفتار کنی. مگه اینجا راحت نیستی؟»

- چرا، معلومه که کنار شما خیلی راحت هستم. اما دلم برای خاتون و بقیه تنگ شده. فقط چند روز، خواهش می کنم.
 پدر مکثی کرد و بعد از مدتی که بیشتر از چند ثانیه طول نکشید گفت: «خوب، اگه فقط برای دیدن می خوای بری اونجا، صبر کن که من با مادرت صحبت کنم. اگه اون هم موافق بود همه با هم می ریم.» بعد رویش را به من کرد و با خنده گفت: «نظرت چیه؟»

- خیلی عالی. بهتر از این نمی شه.

از این که این بار پدر و مادرم هم همراهم می آمدند خیلی خوشحال بودم. صورت پدرم را بوسیدم و از کنارش بلند شدم. بعد هم به باغ رفتم تا کمی قدم بزنم. فکر کردم باز هم برخلاف تصور من همه چیز خوب پیش رفت.

مامان که تازه از راه رسیده بود چشمش که به من افتاد گفت: «پریا زیاد توی آفتاب راه نرو حالت بهم می خورده ها؟»
 ولی من احساس تازگی و نشاط می کردم. آفتاب تابستان پوستم را می سوزاند اما من بی اهمیت به این گرما، رفتم و روی نیمکت وسط حیاط نشستیم. یاد آن روزهایی افتادم که با امیر آنجا می نشستیم و ساعت ها می گفتیم و می خندیدیم. اما این بار دیگر آن خاطره ها به اندازه ی همیشه عذابم نمی داد. شاید می شد گفت به نحوی با این سرنوشت کنار آمده بودم. فکر کردم اقبالاً حالا که او نیست یاد و خاطراتش همیشه با من است. حالا می فهمیدم که زندگی را باید با تمام سختی ها و بدبختی هایش دوست داشت. بالاخره امیر هم بخش نسبتاً بزرگی از زندگی و سرنوشت من بود و اگر او را از زندگی ام حذف می کردم، مثل این بود که او را هرگز ندیده و نشناخته ام. در صورتی که قشنگ ترین لحظه های زندگی را با او گذرانده بودم. علی شاه همیشه می گفت: هر چقدر سربالایی زندگی آدم ها تندتر و طولانی تر باشه، قله هدف هاشون هم بلند تر و زیباتره و به نظر می رسد که من دیگر معنی سخنان او را می فهمیدم. می فهمیدم که چه نعمت هایی در اختیار دارم و چطور باید قدر هر کدام از آنها را بدانم.

در همین افکار بودم که زنگ در را زدند. فرناز و امیر کوچولو بودند. گفتم: «چه به موقع اومدید.»
- بگیر این برادرزاده ات رو که پدر ما رو در آورد.

و بچه را به سمت من دراز کرد. در حالیکه امیر را بغل می کردم گفتم: «بدش به من خوشگلمو.»
- بیا، همه ش شیطونی می کنه.

- خوب، به عمه ش رفته!

فرناز خندید و گفت: «آره، درست عین خودت لجباز و فضوله.»

در خانه بعد از این که کمی با بچه بازی کردیم و از این در و آن در صحبت کردیم، مادرم با یک سینی چای وارد اتاق شد. با نگاه زیر چشمی که به من انداخت متوجه شدم که پدر راجع به رفتن به ده با او صحبت کرده. وقتی شب بی مقدمه رو به علی گفت: «نمی خوای دست زن و بچه ت رو بگیری و به سفر بری به طرفی؟»
هنوز این جمله از دهانش خارج نشده بود که فرناز سر درددلش باز شد و گفت: «آخ گفتین مامان، این تابستونی دیگه داریم دق می آریم.»

- راست می گه مادر، یه جایی ببرش دیگه. این دختره هم گناه داره.

علی گفت: «آخه کجا؟ اصلاً با این بچه کوچیک کجا می شه رفت!»

تاره متوجه منظور مادرم می شدم. برای همین از موقعیت استفاده کردم و زود گفتم: «خوب، شما هم با ما بیاین ده. من چند روزی می خوام برم اونجا و برگردم. به خدا اونقدر جای با صفا و قشنگیه. مثل اوندفعه می ریم خونه دوست خاله مریم.»

مادرم گفت: «من هم دوست دارم اگه فرناز موافق باشه.»

- وای، من که از خدومه.

بعد فرناز رو به علی گفت: «هان علی؟ باشه؟ به هوایی عوض می کنیم دیگه، آخر این هفته چطوره؟»

علی هم که به نظر می رسید از پیشنهاد رفتن به ده خیلی بدش نیامد، نگاهی به پدر انداخت و گفت: «نمی دونم والله، مثلاً پنج شنبه ظهر راه بیفتیم جمعه شب هم برگردیم.»

من گفتم: «آره بابا. اونقدر هم راهی نیست.» و رو به علی ادامه دادم: «به خدا خوش می گذره. من نمی تونم همه جا رو بهتون نشون بدم. اونجا خیلی دیدنیه.»

پدر هم گفت: «من هم بدم نمی آد بریم اونجایی رو که پریا این همه تعریفشو می کنه ببینیم.»

و قرارمان را برای پنج شنبه ظهر گذاشتیم. پیش خودم گفتم چقدر قشنگ همه چیز جور شد.

فردای آن روز رفتیم تا برای کسانی که آن قدر به بهبود حال روحی من کمک کرده بودند و از صمیم قلب دوستشان داشتیم،

هدیه های کوچکی بخرم. اول از همه برای خاتون یک روسری قشنگ و مناسب و برای گل بونه هم یک روسری و چند

کتاب ساده که بیشتر عکس و نقاشی داشت خریدم، هرچند مطمئن بودم که او سواد ندارد. آن زن برادری که من دیده بودم

محال ممکن بود که گذاشته باشد او درس بخواند. انتخاب و خرید هدیه برای خاتون و گل بوته خیلی آسان بود، چون از

خانه که بیرون می رفتیم می دانستیم که دقیقاً دنبال چه چیز برگردم. ولی در مورد علی شاه همه چیز فرق می کرد. هر چه

بیشتر فکر می کردم چه چیزی می توانم بخرم که از آن خوشش بیاید، کمتر به نتیجه می رسیدم. لباس های شهری

که به دردش نمی خورد. شماره پایش را هم نداشتم که حداقل برایش یک جفت کفش خوب و محکم بگیرم. خلاصه خیلی

گشتم و در هر مغازه ای سرک کشیدم ولی چیزی پیدا نکردم تا این که ناامید شدم. تصمیم را گرفتم، ناگهان در ویتترین یک

مغازه چشمم افتاد به ی تسبیح شاه مقصود که به طرز زیبایی گردن دو مجسمه کبوتر آویزان شده بود. می دانم چرا تا آن را دیدم فکر کردم بهترین چیزی که می توانم برای علی شاه بخرم همین تسبیح است. به هر حال وقتی بعد از کلی چانه زدن بالاخره تسبیح را خریدم و از مغازه بیرون آمدم، احساس خوبی داشتم و نفس راحتی کشیدم. هیجان زده بودم، فکر دیدن دوباره علی شاه همه وجودم را پر کرده بود. دلم برایش تنگ شده بود. اصلاً نمی فهمیدم که چرا آن پیرمرد کور روستایی باید آن قدر روی من تأثیر بگذارد. بالاخره پنجشنبه از راه رسید و ما نزدیک ظهر راه افتادیم. در راه من آن قدر از ده، خاتون علی شاه صحبت کردم که دیگر همه از دست من سرسام شده بودند.

وقتی رسیدیم ده، دیگر نفهمیدم که با پا تا خانه ی خاتون رفتم یا با سر. فقط وقتی چشمم به او افتاد، خودم را در بغلش انداختم و در گوشش گفتم: «دیدی برگشتم خاتون! با امیر هم برگشتم.»

– خدا را شکر، بالاخره این همه نذر و نیاز ما به درگاه خدا قبول شد و تو سالم برگشتی.

امیر را در آغوش گذاشتم. خاتون بچه را بوسید و گفت: «چه پسر خوشگلیه.»

من که هنوز هیجان برگشتن دوباره به آنجا را داشتم و می خواستم زود زود از همه اتفاقاتی که در نبود من افتاده بود با خبر بشوم، اصلاً یادم رفت که خانواده ام را به خاتون معرفی کنم. تازه وقتی به پشت سرم نگاه کردم و دیدم که همه بدون کلامی حرف یا اعتراضی فقط خیره نگاهم می کنند، متوجه موضوع شدم. به هر حال بعد از معرفی و تعارف های معمول رو به خاتون که داشت خانواده را به سمت کلبه ی دوست خاله مریم راهنمایی می کرد گفتم: «علی شاه کجاست؟»

خاتون لبخندی زد و گفت: «حتماً توی دره است. این چند وقته خیلی به ده نیامده، مگه وقت هایی که می خواسته از بقالی چیزی بخره یا به گل بوته سربزنه.»

خیلی دلم می خواست بدانم که آیا او هم دلش برای من تنگ شده یا نه. پرسیدم: «اصلاً سراغ منو نگرفته؟»

– چرا، چند بار احوالتو از من پرسید. من هم گفتم که نامه می نویسی و الحمدالله حالت خوبه. بعد هم خندید و گفت که خوب، بالاخره شدم.

به صورت خاتون نگاه کردم. حق با او بود. من آن چیزی را که می خواستم پیدا کرده بودم. گفتم: «علی شاه راست می گه. من بالاخره راهمو پیدا کردم، ولی خدا می دونه چقدر سخت بود.»

– بالاخره هر کاری سختی های خودش رو داره.

دیگر کم کم خاتون هم همان حرف های علی شاه را می زد. پیش خودم فکر کردم اگر علی شاه می خواست زن بگیرد مطمئناً هیچ زنی بهتر از خاتون برایش پیدا نمی شد و با این فکر ناخودآگاه خنده ام گرفت. رو به فرناز کردم و گفتم: «من می خوام برم پیش علی شاه، تو هم با من می آیی؟»

او که مشخص بود از راه زیاد و مسیر پر پیچ و خم حسابی خسته شده، گفت: «آخه تازه از راه رسیدیم، خستگیم که در رفت می آم.»

به تسبیحی که در تمام طول راه در دستم نگه داشته بودم نگاهی انداختم و گفتم: «پس من می رم. بعد می آم دنبال تو.» و به طرف دره به راه افتادم.

دلم از شوق دیدن دوباره علی شاه لبریز بود. نمی دانستم بعد از این مدت او را در چه حالی خواهم دید. آیا هنوز همان قدر سرحال و پرانرژی است؟ هنوز هم آن قدر به زندگی امیدوار است؟ خدای من، این چه فکر احمقانه ای بود. او سال هاست که زندگیش همان طور است: زیبا، دوست داشتنی و آرام.

هر چه جلوتر می رفتم، احساس می کردم قلبم تندتر می زند. پس او کجا بود؟ چرا صدای نی زدنش به گوش نمی رسید؟ نه صدای نی و نه سروصدای گوسفندان. همه جا ساکت بود. به در کلبه اش رسیدم ولی آنجا هم کسی نبود. باز هم جلوتر رفتم. کم کم از دور صدای آشنای نی به گوش می رسید، صدای که مرا از تاریکی خودخواهی هایم به روشنایی عشق رساند.

چقدر دلم هوای شنیدن این صدا و بوییدن این هوای تازه را کرده بود. حالا آنجا بودم، با تمام آرامش و در کمال خوشبختی. چقدر زندگی خوب بود و چقدر بهتر می شد اگر همه آدم های دنیا می دانستند که چطور از نعمت زنده بودن استفاده کنند. صدای نی لحظه به لحظه نزدیک تر می شد و من مشتاق تر به دیدن او. به سمت صدا رفتم تا این که بالاخره هیکل علی شاه که کنار درختی نشسته بود نمایان شد. همان طور که تسبیح را در مشت می فشردم بی سروصدا به او نزدیک شدم. دلم می خواست که او را غافلگیر کنم. اما چه خیال خامی! همین که نزدیکش شدم لبانش را از نی جدا کرد، سرش را بالا آورد و پرسید: «کیه؟»

نمی دانم چرا با این حرفش ناگهان بغض کردم. او حتماً آرزو می کرد که ای کاش چشمانش می دید. دلش می خواست می توانست همه چیز را می دید. گله گوسفندان، سبزه های روی زمین، درختان زیبا و سر به فلک کشیده، آدم ها و شاید حتی نی اش را. دلم می خواست می دانستم که او چه تصویری از دنیای اطرافش دارد. آیا رنگ ها را می شناسد. گل ها را چطور؟ خیلی سؤال داشتم که می خواستم از او بپرسم. ولی باید خودم را ننگه می داشتم و حرفی نمی زدم که او را ناراحت کند. برای همین لبخندی زدم و سلام کردم. وقتی فهمید که من برگشته ام، لبخند دلنشینی برلبانش نشست. نمی دانم من بیشتر از دیدن او خوشحال شده بودم یا او از شنیدن صدای من. علی شاه گفت: «مسافر ما بالاخره برگشت.» کنارش نشستم و بدون هیچ حرفی تسبیح را به گردنش انداختم. دهان باز کردم تا به او بگویم که چقدر دلم برایش تنگ شده و چطور برای دیدنش لحظه شماری می کردم و چقدر از این که حالا پیش او هستم خوشحالم. ولی حتی نتوانستم یک کلمه از حرف هایی را که در دلم بود به زبان بیاورم. در عوض فقط در سکوت نگاهش کردم. علی شاه گفت: «سوغاتی آوردی؟»

- قابل تو رو نداره. از آب گذشته ست.

دستی به تسبیح کشید و باز لبخند زد: «به نظر من هدیه قدر قیمت نداره.» بعد کمی مکث کرد و دوباره گفت: «اما تو از کجا فهمیدی که من تسبیح دوست دارم؟»

فکر کردم دیگر این بار نوبت من است که او را متعجب کنم، برای همین خندیدم و گفتم: «من نفهمیدم، فقط حس کردم.» و هردو خندیدیم. من باز گفتم: «می دونستم خوشحال می شی.»

در حالی که جابجا می شد گفت: «وقتی تو می خندی من خوشحال می شم.»

نگاهی به صورتش انداختم. راست می گفت، به نظر می رسید واقعاً خوشحال است. گفتم: «تو خیلی مهربونی.» و برای

اینکه خوشحالتش کنم گفتم: «راستی یه مژده، من تنها نیامدم. مادر و پدرم هم با من هستند.»

لبانش دوباره خندید. فکر کردم احساس معلمی را دارد که شاگرد تنبلیش بعد از مدت ها درس سختی را از بر کرده. شاید

باورش نمی شد که من آن قدر تغییر کرده باشم. گفت: «این بهترین خبری بود که از تو شنیدم. می دونستم که به سمت

خانواده ت برمی گردی.» مکثی کرد و بعد گفت: «راستش رو بخوای من همون روزی که با اون حال از خونه گل بوته فرار

کردی احساس کردم که بالاخره به همین زودی متوجه اشتباهات می شی.» نفس عمیقی کشید، سرش را رو به آسمان

کرد و زیر لب گفت: «آری، سخن عشق نشانی دارد.»

همین طور به صورتش خیره شده بودم. چقدر حرف هایش دلنشین بود. دوباره ادامه داد: «شاید برای تو همین یه تلنگر کافی بود. بعضی وقت ها آدم ها با یه تلنگر از خواب بیدار می شن. ولی بعضی های دیگه رو باید با مشت زد توی سرشون تا از خواب بپرنند. تو از آدم های دسته اول بودی.»

با این حرف ها داشت زحمت و تلاش های خودش را نادیده می گرفت و من اصلاً دلم نمی خواست. زود گفتم: «این طور نیست. من زندگی روباره م و خانواده م رو از تو دارم. راست می گم.»
دستی به پیشانی اش کشید و گفت: «اشتباه می کنی، من کاری نکردم. هر چه بود خواست خدا بود و چیزی به غیر از این نبود.»

خواست خدا البته، همه چیز به خواست خداست، حتی مرگ امیر یا نابینا بودن خود علی شاه، شاید هر کدام از آنها علت خاص خودش را داشت، علتی که اگر به آن فکر می کردم خیلی غیر قابل فهم نبود. اما حالا وقت این حرف ها نبود. دلم می خواست زودتر علی شاه را به خانواده م معرفی کنم. گفتم: «می خوام همراه من بیایی. دلم می خواد تو رو به خانواده م نشون بدم.»

نکند که بگویند کار دارم! دوست نداشتم که به خانه برگردم و بگویند که علی شاه حاضر نشده همراهم بیاد. ولی او لبخندی زد و گفت: «باید اجازه بدی تا این علف هایی رو که چیدم ببرم بگذارم توی کلبه. چون خیلی برای جمع کردنشون زحمت کشیدم و دلم نمی خواد که باز پخش و پلا بشن. بعد با هم می ریم.»

از جا بلند شدیم و به سمت کلبه راه افتادیم. همان طور که کنار هم گام برمی داشتیم، حرکات و رفتار آرام او را زیر نظر گرفته بودم. محو تماشای خطوط عمیق روی پیشانی، چین های کوچک دور چشمش، دست هایش که از بس با تبر چوب شکسته بود زمخت و ترک ترک شده بود و پوستش که در بعضی قسمت ها از شدت آفتاب سوختگی به سیاهی می زد، شده بودم. یعنی پشت این چهره ی مصمم و مطمئن، پشت این چشم های بی حرکت و ثابت، چه اندیشه ای پنهان بود. در دل این آدم چه می گذشت. هیچ نمی دانستم. خدایا، این پیر خسته دل که بود که این چنین زخمه به تار دلم می کشید؟ صدایش مرا از خلوتی که با خود کرده بودم بیرون کشید: «این قدر فکر نکن، یه وقت موهاش مثل موهای من سفید می شده ها!»

دیگر به کلبه رسیده بودیم. همین طور که داخل می شدم گفتم: «مهم نیست. بالاخره یه روزی باید سفید بشه، چه حالا چه اونوقت.»

علی شاه بقچه ی گیاه هایی را که چیده بود گوشه ای گذاشت، عصایش را برداشت و گفت: «خوب، من حاضرم. حالا می تونیم بریم.» بعد مثل این که ناگهان چیزی یادش آمده باشد گفت: «فقط صبر کن فانوسمو بردارم.»
ناخودآگاه از دهانم پرید که: «فانوس؟ چرا؟» و آنآ از حرفی که زده بودم پشیمان شدم.

حتماً فکر می کرد که قصد دارم مسخره اش کنم. آخر چرا نمی توانستم جلوی زبانم را بگیرم؟ چقدر بی ملاحظه بودم! اما علی شاه برخلاف تصور من ناراحت که نشد هیچ، خندید و گفت: «خوشم می آد که همیشه حرف دلت رو می زنی.» و بعد ادامه داد: «می فهمم منظورت چیه. نه جوون، فانوس رو برای این که ادای آدم های بینا رو در بیارم همراه خودم برمی دارم. بلکه برای این برمی دارم که وقتی تنگ غروب به خونه برمی گردم، اگه یه وقت یه جایی گیر افتادم یا اتفاقی برام افتاد، مردم از روی نور فانوس بتونند منو پیدا کنند.»

در حالی که از خجالت سرم را پایین انداخته بودم گفتم: «از دست من ناراحت شدی؟ معذرت می خوام.»

او در جواب فقط بلند بلند خندید. هیچ وقت علی شاه را این قدر خوشحال ندیده بودم. کم کم به ده نزدیک می شدیم. در طول راه مدام از برادر زاده ام، از شیطونی هایش و بخصوص چشم هایش که درست شبیه چشم های امیر بود تعریف کردم. او با علاقه به حرف هایم گوش می کرد و در ذوق کردن ها و خوشحالی هایم مرا همراهی می کرد. چقدر آدم از مصاحبت او لذت می برد. وقتی با او بودم انگار که دیگر هیچ چیزی نمی توانست مرا ناراحت کند. همین طور که قدم زنان به خانه نزدیک می شدیم، گفتم: «خیلی دلم می خواد با فرناز آشنا بشی. دختر ماهیه! موقعی که من تازه این مشکل برام پیش آمده بود، اون خیلی بهم کمک کرد.»

- حتماً همین طوره.

- از تو براش خیلی تعریف کرده م.

و ادامه دادم: «راستی از گل بوته چه خبر؟ دلم خیلی براش تنگ شده.»

لبخند زد و گفت: «خوبه، اتفاقاً هردفعه که پیشش می رم! احوالت رو می پرسه.»

- امروز یه سر بهش می زنی.

و در حالی که خودم را کنار می کشیدم تا راحت بتواند از پله های کلبه بالا برود گفتم: «امروز خیلی کارها هست که می خواهم انجام بدهم.»

عصایش را روی پله ی اول محکم کرد، صورتش را برگرداند و به من خندید. ای کاش می دانستم که به چه فکر می کند. هر فکری که می کرد مسلماً برایش خیلی خوشایند بود.

فرناز که صدای صحبت کردن ما را شنیده بود با امیر که در بغلش بود به سمت ما آمد و گفت: «چقدر دیر کردی؟»

- فرناز این علی شاهه.

- پدر سلام.

و این جمله را با چنان صدای بلندی گفت که خود علی شاه هم خنده اش گرفت. آخر آن پیرمرد فقط کور بود، گوش هایش که سنگین نبود. فرناز از خجالت سرخ شد.

علی شاه گفت: «سلام دخترم، پسر کوچولوت چطورره؟»

- خوبه، می خواین بغلش کنید؟

من امیر را توی بغلش گذاشتم. به نظر می رسید که خیلی از علی شاه خوشش آمده. طفل دست به ریش های سفید و نرم او می کشید و می خندید. علی شاه هم با او بازی می کرد و می خندید. اما نمی دانم چرا همراه خنده ها و شوخی هایش غمی بزرگ، غمی سنگین موج می زد. غمی که او هیچ وقت راجع به آن صحبت نمی کرد. گفتم: «علی شاه، بریم تو یه چایی خاتون دم بخوریم.» و هر سه رفتیم تو.

مادرم و بقیه افراد خانواده در حیاط پشت خانه نزدیک باغچه ای نشسته بودند که وقتی من آنجا بودم آب دادن به آن و گلدان های اطرافش وظیفه ی من بود. در آن باغچه یک بوته ی گل یخ بود که من خیلی دوستش داشتم. یادم آمد که زمستان هروقت به آن نگاه می کردم از این که این طور در آن هوای سرد غرق گل و شکوفه است خیلی تعجب می کردم. به هر حال ما هم به بقیه ملحق شدیم و مثل خانواده صمیمی سرگرم شدیم. پدرم با علی شاه راجع به ده و وضعیت آب و هوایی آن و نگهداری گوسفند ها صحبت می کرد و او با جواب های کوتاه ولی قشنگ و دلنشین پدرم را مجاب می کرد. مادرم و دیگران هم خیلی از او خوششان آمده بود و همه تمام تعریف های مرا از علی شاه تصدیق می کردند.

پدرم بعداً می گفت: «اون مثل یه آدم بی سواد عامی نیست. حتماً چند کلاس سواد داره. از حرف زدنش معلومه.»

من هم این حدس را می زدم اما هیچ وقت جرأت نکرده بودم که مستقیماً این سؤال را از او بپرسم. بعد از ظهر با فرناز و علی شاه تصمیم گرفتیم سری به گل بوته بزنیم. منتها باید زودتر می رفتیم تا برادر و زن برادرش ما را نبیند. من روسری و کتاب هایی را که برایش گرفته بودم برداشتم و سریع راه افتادیم. وقتی به منزل او رسیدیم، خوشبختانه خودش تنها بود و چقدر هم از دیدن ما خوشحال شد. با این که من قبلاً با فرناز کاملاً راجع به گل بوته و وضعیت او صحبت کرده بودم ولی با وجود این وقتی چشمش به آن زنجیر، قفل و کبودی های روی قوزک پای گل بوته افتاد، دگرگون شد. بعد از سلام و احوالپرسی من هدیه های گل بوته را به او دادم. از روسری خیلی خوشش آمد. از من گرفت و زود سرش کرد.

چقدر خوب بود که این رنگ را برایش انتخاب کرده بودم، خیلی به صورتش می آمد. بعد متوجه کتاب ها شد و همین طور که یکی از آنها را ورق می زد، لبخندی زد و گفت: «من یه کم خوندن بلدم.» با هیجان پرسیدم: «مگه تو مدرسه می ری؟» خندید و گفت: «نه.»

اصلاً باورم نمی شد. مگر ممکن بود کسی پیش خود خواندن و نوشتن یاد بگیرد! علی شاه که تا آن موقع ساکت بود و فقط گوش می داد گفت: «معلم ده زن خیلی خوبیه. اون بعضی روزها می آد به گل بوته خوندن و نوشتن یاد می ده.» بعد صورتش را رو به گل بوته گرداند و ادامه داد: «آخه این دختر خیلی باهوشه.»

گل بوته خندید و چیزی نگفت. چقدر حیف بود که این همه هوش و استعداد پای دار قالی، آن هم اجباری و با قل و زنجیر داشت از بین می رفت. گفتم: «خیلی عالیه که تو بلدی بخونی، یعنی فوق العاده ست. این دفعه که اومدم ده یه سری کتاب خوب برات می آرم.»

برقی در چشم های گل بوته درخشید. لبانش خندید و گفت: «چقدر خوب می شه. خیلی دلم کتاب می خواد. بعضی وقت ها اینجا خیلی حوصله م سر می ره، ولی چیزی ندارم که بخونم.» اما بلافاصله تمام صورتش را غمی در بر گرفت. خنده از لبانش محو شد و گفت: «خانم معلم هم که تا چند وقت دیگه از اینجا می ره.»

- چرا؟ کجا می ره؟
- ده خودشون. آخه می خواد بچه دار بشه. اینه که برمی گرده می ره پیش مادرپدرش.
- اونوقت اینجا دیگه معلم نداره؟

علی شاه گفت: «معلوم نیست. شاید بچه ها مجبور بشن برن ده پایین جاده و یه چند ماهی اونجا درس بخونن تا معلمشون برگرده.»

بعد از این حرف علی شاه، گل بوته بی مقدمه گفت: «شما نمی تونین معلم بشین؟» خنده ام گرفته بود. این دختر چه حرف هایی می زد. گفتم: «کی؟ من؟»
- آره، آخه خیلی مهربونین، درست مثل خانم معلم ها.

فرناز هم مثل این که چیزی از ذهنش گذشته باشد به صورت من نگاه کرد و با حالت جدی گفت: «پریا، فکر بدی هم نیست. حالا که دلت نمی خواد برگردی دانشگاه و اینجا رو هم این قدر دوست داری، می تونی یکی دو روز در هفته بیای و به این بچه ها کمک کنی.»

خندیدم و گفتم: «حالا متقاضی شد دوتا. دیگه کسی نیست؟» و باز هم خندیدم.
ولی فرناز باز گفت: «جدی می گم پریا. به خدا فکر خوبیه. از این بیکاری هم در می آی.»

- این از اون حرف هاست. آخه من که بلد نیستم. تا حالا این کار رو نکرده م. تو فکر می کنی همین طور الکیه. معلم شدن روش تدریس می خواد، دوره دیدن می خواد.

- تو که نمی خوای برای همیشه اینجا بمونی و شغل معلمی رو انتخاب کنی. فقط تا وقتی که معلم خودشون از مرخصی برگرده. شاید تا اون وقت نظرت هم راجع به دانشگاه برگرده.

علی شاه که باز دوباره ساکت شده بود، گفت: «تو چرا دلت نمی خواد برگردی دانشگاه؟»

به صورتش نگاه کردم اما حیف که چشم هایش نمی دید. اگر صورتم را می دید، می فهمید که با نگاهم التماس می کنم که تو رو خدا دیگه اسم دانشگاه را نیاور و داغ دلم را تازه نکن. آخر چطور می توانم بعد از این اتفاق برگردم و به صورت دوست ها و استادهایم نگاه کنم. آنها به من چه می گویند. در مورد چه فکر می کنند. بی خبر همه چیز را ول کرده و رفته بودم. اصلاً نمی دانم تا چه حد از زندگی من مطلع بودند، ولی حتماً می دانستند. حداقل جریان خودکشی امیر و به هم خوردن عروسیم را که می دانستند. برایشان چه بهانه ای می توانستم بیاورم. نه، حتی دلم نمی خواست به این چیزها فکر کنم. تمام این افکار در عرض چند ثانیه از ذهنم گذشت، ولی از ترسم چیزی به زبان نیاوردم. فقط در جواب علی شاه گفتم: «اونجا کسی منتظر من نیست.» بعد نگاه مهربانی به گل بوته انداختم. لبخند زدم و گفتم: «ولی اینجا حداقل یکی منتظرمه.»

تصمیم را گرفته بودم. حالا هر چقدر که سخت بود اصلاً مهم نبود. مهم این بود جایی باشم که واقعاً وجودم لازم باشد. بله، این بچه ها به من احتیاج داشتند. هرقدر هم که کار معلمی سخت باشد، ولی دوست دارم یاد بگیرم. فرناز گفت: «خوب، پس دردرس بابا زیاد شد. حالا هفته ای دوازده روز باید تو رو تا اینجا بیاره و برگردونه.» از گل بوته خواهی کردیم. بعد با فرناز و علی شاه ده را گشتیم و هر چه دیدنی بود نشانش دادم. چقدر از یادآوری لحظات و خاطراتم در این روستا لذت می بردم.

تمام مدتی که در کوچه های ده راه می رفتیم، من به معلم شدن فکر می کردم و کم کم این کار به نظرم خیلی جذاب و دوست داشتنی می رسید. اما بیشتر دوست داشتم که همین جا کنار این مردم خوب روستا بمانم و از هیاهو و شلوغی شهر دور باشم. دلم می خواست این چند ماه را هم در ده بمانم و در عوض تمام آخر هفته ها و تعطیلات را خانواده ام به دیدنم بیایند و دور هم باشیم. این فکر مثل یک آرزوی قشنگ در ذهنم پا می گرفت. اگر آنجا می ماندم، می توانستم از علی شاه دوشیدن شیر، ذغال درست کردن، حتی شناختن گیاههای دارویی و خلاصه بسیاری کارهای دیگر را که مردم ده برای ادامه زندگی انجام می دهند یاد بگیرم. برای همین تصمیم گرفتم همان شب این موضوع را در جمع خانواده ام مطرح کنم. کم کم هوا تاریک می شد. علی شاه فانوسش را روشن کرده بود و جلوی ما راه می رفت تا ما راه را گم نکنیم. جلوی در خانه از ما خداحافظی کرد و رو به فرناز گفت: «اگه دلتون خواست، فردا صبح بریم امامزاده. اونجا حتماً برای شما دیدنی.» من که ذوق زده شده بودم گفتم: «به شرط این که طوری بریم که نماز صبح رو اونجا باشیم. صبح زود.»

فرناز کف دست هایش را به هم کوبید و گفت: «خیلی عالیه. قرار ما فردا صبح قبل از سحر.»

و بعد از این حرف از هم جدا شدیم. شب موقع شام راجع به تصمیمم با خانواده صحبت کردم. ابتدا مادر و پدرم هردو به شدت مخالف بودند ولی من آن قدر اصرار و پافشاری کردم و دلیل و برهان آوردم که کم کم آنها هم راضی شدند یا حداقل برای دلخوشی من خودشان را راضی نشان دادند. بعد از این که بحث و گفتگویمان تمام شد. پدرم مرا صدا کرد و گفت: «خوب پریا، من اصلاً از این که تو اینجا بمونی و با ما برگردی تهران راضی نیستم ولی اگه واقعاً فکر می کنی که این کار لازمه و برای روحیه ت هم بهتره، فعلاً می تونی بمونی. اما دلم نمی خواد توی خونه ی یه نفر دیگه زندگی کنی. برای

همین هم می خوام با مادرت صحبت کنم تا آگه او هم راضی باشه، این خونه رو از دوست خاله مریمت بخیرم. اونوقت هروقت هم که بخوایم می تونیم بهت سر بزنینم. اما باید قول بدی که خیلی زود برگردی سر خونه زندگیت.»

اصلاً قادر نبودم جوابی بدهم. باورم نمی شد که پدر بخواد چنین لطفی در حق من بکند. به جای جواب فقط نگاهش کردم. او هم نگاه مهرآمیزی به من کرد که قلبم را لبریز از شادی کرد و گفت: «می دونم که نمی تونم جبران گذشته م رو بکنم، ولی به من اجازه بده که اینجا رو برای تو بخرم.» بعد سرش را به سر من تکیه داد و با لحنی شیرین گفت: «من و تو از این ده و مردمش خیلی چیزها یاد گرفتیم. مگه نه؟»

پدرم دیگر مرا درک می کرد. انگار دیوار غرور و جدایی ای که بین ما کشیده شده بود داشت فرو می ریخت و ما روز به روز به هم نزدیک تر و پیوندمان محکم تر می شد. او را در آغوش گرفتم و گفتم: «خیلی دوستتون دارم، خیلی زیاد.»

او هم مرا در آغوش گرفت و بوسید. در همین ضمن صدای فرناز به گوشم رسید که می گفت: «پریا، باید زودتر بخوایم. مگه قرار فردا یادت رفته؟»

با این که هردو دلمان می خواست تمام شب را بیدار باشیم و صحبت کنیم، ولی از ترس این که فردا خواب بمانیم و نتوانیم قبل از سحر خودمان را به بالای تپه برسایم، بلافاصله جا انداختیم و خوابیدیم. فردا صبح زود به سمت امامزاده راه افتادیم. در راه خیلی به ما خوش گذشت. از گوشه گوشه ی این تپه و این خاک خاطره داشتیم. خاطره اولی باری که از پایین کوه چشمم به گنبد زیبای امامزاده افتاد که زیر نور خورشید مثل الماس می درخشید، یا آن دفعه که به اصرار خاتون همراه مردم دیگر ده آدم اینجا و دست آخر هم خاطره ی از کوه افتادیم.

وقتی به امامزاده رسیدیم، هنوز آفتاب زده بود. همه خیلی ذوق زده بودیم. انگار بلندترین قله دنیا را فتح کرده ایم. من همانجا دم در امامزاده به سجده افتادم و خدا را شکر کردم. شکر برای محبتی که به من کرده بود؛ برای تمام خوبی های دنیا و بالاخره شکر برای امید دوباره ای که به من بخشیده بود. داخل امامزاده تاریک بود. فانوس روی تاقچه ها را روشن کردم و هرسه آنجا در صحن مشغول راز و نیاز شدیم. همین طور که به حال خودم بودم و دعا می کردم، متوجه شدم که فرناز چشمم به من دوخته و صورتش از اشک خیس شده است. وقتی علتش را از او پرسیدم لبخندی زد و گفت: «باورم نمی شه که تو این همه تغییر کرده باشی. پریا، تو خیلی بزرگ شده ای.» صبحانه مان را همانجا خوردیم. بعد علی شاه برگشت تا به گله و گوسفندها برسد، ولی ما چند ساعتی آنجا گشتیم. خیلی خوب و قشنگ بود؛ هوای تازه و ایمان تازه. آنجا آدم احساس می کرد که به خدا خیلی نزدیک است. نمی توانم آن منظره ی طلوع خورشید را از پشت کو و پیدا شدن اولین اشعه های آفتاب را برایتان تعریف کنم. فقط باید خودتان باشید، ببینید و قضاوت کنید. اما همین قدر بگویم که نفس در سینه ی هردوی ما حبس شده بود و اشک بی اختیار از گونه هایمان سرازیر. واقعاً حالتی روحانی بود.

بعد از ظهر همه برگشتیم تهران و قرار شد من کارهایم را سروسامان بدهم، وسایلم را جمع کنم و آخر هفته برگردم و آنجا بمانم. در آن یک هفته خیلی دلشوره داشتم. با این که رفتن و ماندن در ده را از ته قلب دوست داشتم، ولی مطمئن نبودم که از عهده ی شغل معلمی ده بریایم. بالاخره به این نتیجه رسیدم که باید امتحان کنم.

خلاصه آخر هفته که برگشتم، با وسایل شخصی ام چند کتاب خوب برای بچه ها و گل بوته و یک حافظ هم برای مواقع تنهایی ام با خودم آوردم.

به ده رسیدم، از ماشین پیاده شدم و رفتم سراغ خاتون و به همراه او یکراست به سمت خانه خانم معلم رفتیم. زن خوب و مهربانی بود. بعد از کلی تعارف و پذیرایی، بالاخره صحبت کشیده شد به مرخصی زایمان او و این که چند ماه می خواهد از اینجا دور باشد. بدون معطلی تصمیمی را که گرفته بودم برایش مطرح کردم.

زن اول با تعجب نگاهم کرد و بعد گفت: «مگه شما معلم هستید؟»

- نخیر، ولی خیلی دلم می خواد این کار رو یاد بگیرم.

بعد از تحصیلات و کارم پرسید. من هم گفتم که دانشجوی سال آخر مهندسی شیمی هستم که البته بهتر بود می گفتم که دانشجوی بودم. اما خوب، به هر حال بعد از کلی سؤال و جواب خانم معلم گفت: «اتفاقاً فکر بدی هم نیست. چون من تصمیم دارم بعد از چهار ماه برگردم و دوباره مشغول به کار بشم. این طوری شما هم به فرصت چهار ماهه دارین تا این کار رو تجربه کنید.» و وقتی خوشحالی را در صورت م دید، ادامه داد: «اما فقط نظر من شرط نیست. باید ببینیم آموزش و پرورش منطقه چه تصمیمی در این مورد می گیره.»

- یعنی ممکنه قبول نکنند؟

زن لبخندی زد و گفت: «فکر نمی کنم. اما به هر حال این کار باید با اطلاع اونها باشه.»

وقتی از خانه اش بیرون می آمدم، چند کتاب راهنما و کمک آموزشی به دستم داد و گفت: «گمان نمی کنم به اینها احتیاج پیدا کنی. بچه ها خودشون یادت می دن که چطور باید بهشون درس بدی. اما با وجود این برای اول کارت به درد می خوره.»

کتاب ها را گرفتم و تشکر کردم.

از آن به بعد تا بازگشایی مدارس که زمان زیادی هم نمانده بود. صبح ها با گل بوته کتاب می خواندیم و بعد از ظهرها هم با علی شاه می گذراندم. همان طور که او زیر سایه درختی می نشست و برای گوسفندان می زد، من هم گاه و بیگاه برایش غزلی از حافظ را انتخاب می کردم و می خواندم. او آن قدر باهوش بود که بعضی از غزل ها را بعد از دو سه بار تکرار کردن حفظ می شد و پایه پای من می خواند.

یک روز غزلی از حافظ را که فکر می کنم مضمونش جدایی یا یک چنین چیزی بود برایش می خواندم دیدم که برعکس همیشه که مدام سر به سر من می گذاشت و از خواندن من ایراد می گرفت، این بار اصلاً حواسش به من نبود. انگار که اصلاً در این دنیا نبود. برای این که او را از این حال و هوا دربیآورم، عمداً چند لغت را اشتباه و با تلفظ های غلط خواندم ولی او هیچ توجهی نشان نداد. پیدا بود که صدای مرا نمی شنود. کم کم نگران شدم. تکانش دادم و پرسیدم: «کجایی؟» به خودش آمد. خودش را جمع و جور کرد و گفت: «هیچی، دارم گوش می کنم.»

اما معلوم بود که دلش نمی خواهد بقیه غزل را بشنود. برای همین کتاب را بستم و گفتم: «علی شاه، هنوز هم نمی خوای راجع به زندگی هیچ حرفی بزنی؟»

از جا بلند شد و گفت: «مثلاً چه حرفی؟»

- چه می دونم، این که گذشته ت چی بوده؟

به طرفم برگشت و گفت: «چطور یهو به فکر گذشته من افتادی؟»

کتاب را زمین گذاشتم، از جا بلند شدم و رو به رویش ایستادم. گفتم: «نمی دونم، ولی چند وقته که احساس می کنم دلت می خواد یه چیزهایی بهم بگی. اما نمی فهمم که پس چرا نمی گی. نکنه به من اعتماد نداری؟ هان؟»

او در حالی که خاک و خاشاکی را که در اثر نشستن به پشتش چسبیده بود می تکاند، گفت: «عجله نکن، اگه قرار باشه حرفی بزنی، تا عمرم به این دنیاست بهت می گم.» و بعد از گفتن این حرف، رفت تا به گله گوسفندا برسد. من هم به امید آن روز لبخند زدم.

از وقتی که خاله مریم با دوستش صحبت کرده بود و قرار شده بود که پدرم آنجا را بخرد، دیگر هر روز به خانه ام می رسیدم. البته آنجا از لحاظ وسایل ضروری هیچ کم و کسری نداشت. تنها کاری که من کردم این بود که دکور خانه را تغییر دادم و آن طور که خودم دوست داشتم تزئینش کردم. به پنجره ای که بین دو اتاق بود حصیر بلندی آویزان کردم و دوطرفش را با پارچه های سبز و قرمز حاشیه های رنگی داده بودم که خیلی زیبا شده بود. چند گلدان شمعدانی هم گل بوته و خاتون هدیه داده بودند که گذاشته بودم روی پله های دم در. برای پنجره ها، پشت دری های گلدار دوخته بودم و روی تاقچه بالای شومینه را پر از عروسک های پارچه ای رنگ و وارنگ کرده بودم. یک عالمه هم برای وقتی که مادرم و بقیه خانواده از تهران پیشم می آمدند، ملافه و روبالشی دوخته بودم. خلاصه هر روز فکر جدیدی به سرم می زد. فرناز از تهران بک جفت پستی و یک دست استکان برایم آورد. خلاصه هر که از راه می رسید یه هدیه ای برایم می آورد به طوری که دیگر در خانه یک وجب جای خالی پیدا نمی شد. خانه ام شده بود درست مثل قصر، قصر پریا، عین همان جایی که همیشه آرزویش را داشتم.

هیچ جایی به نظرم قشنگ تر از آنجا نمی آمد. خاتون هم خیلی در درست کردن آنجا کمکم می کرد. حتی یک روز با یکی از زن های ده تنور از کار افتاده و فراموش شده ی خانه را تمیز کرد و گفت: «خوب، از فردا خودمون همین جا نون می پزیم.»

چقدر زندگی این مردم ساده و بی ریا بود. باید آنجا می ماندم و همه ی آن کارها را یاد می گرفتم. مادرم اگر می دید که من این همه مستقل شده ام، حتماً خیلی خوشحال می شد.

کم کم به باز شدن مدرسه ها نزدیک می شدیم و من با این که مرتب کتاب های راهنما را می خواندم، اما هنوز مطمئن نبودم که بتوانم از عهده ی این کار بریایم.

مادر و پدرم مرتب به من سر می زدند و نمی گذاشتند که احساس تنهایی کنم. تا این که تابستان هم گذشت و پاییز از راه رسید و من برای اولین روز رفتم سر کلاس. دلم خیلی شور می زد. اصلاً نمی دانستم باید چطور سر صحبت را با بچه ها باز کنم. آنها حتماً می فهمیدند که من خیلی ترسیده ام. اما خاتون دلداریم می داد و می گفت: «نترس، تو معلمشونی. اونها باید از تو بترسند، نه تو از اونها.»

ولی خوب، دست خودم که نبود. به هر حال وقتی با ترس و لرز برای اولین بار رفتم سر کلاس و در کمال تعجب با رفتار و اخلاق دوست داشتنی و مهربان بچه ها روبه رو شدم، فهمیدم که باز در قضاوتم خیلی عجله کرده ام. همیشه همین طور بود. هر مسئله ای را قبل از این که اتفاق بیفتد آن قدر سخت و غیرقابل حل می دیدم که اگر کسی هم دلداریم می داد و نصیحتم می کرد، اصلاً فایده ای نداشت. اما همین که اتفاق می افتاد، می فهمیدم که اصلاً آن طورها هم که من فکر می کردم نبوده و من بی خود این قدر می ترسیدم. این بزرگترین و مهمترین نقطه ضعف اخلاقی من بود.

حالا هم می فهمیدم که شغل معلمی آن قدرها هم ترسناک نیست، بلکه خیلی هم دوست داشتنی و شیرین است. بچه ها به قدری با من راحت برخورد می کردند که احتیاج نبود فکر کنم باید چطور رفتار کنم. آنها به خوبی مرا با وظایفی که داشتم آشنا کردند و به اصطلاح چم و خم کار را یادم دادند به طوری که می شد گفت آنها معلم من بودند و من شاگردشان. خلاصه حرف همدیگر را خوب می فهمیدیم. فقط یک اشکال وجود داشت و آن مشکل من به بچه های کلاس اول بود که برای اولین بار سر کلاس می آمدند. چون لهجه روستایی داشتند، کمتر حرفشان را می فهمیدم. برای همین هم از یکی از بچه های کلاس سوم خواسته بودم که نقش مترجم را برایمان بازی کند. این طوری کلاسمان نوعی حالت بازی و خنده پیدا کرده بود و این بچه ها را خیلی خوشحال می کرد. من هم برای این که خوشحال ترشان بکنم، هر کلمه ای از زبان

آنها را که یاد می‌گرفتم در جمله‌هایم به کار می‌برد. وقتی این کار را می‌کردم بچه‌ها از ذوقشان دست می‌زدند و می‌خندیدند و من این خنده آنها را به صد زندگی در شهر نمی‌دادم.

هر چه می‌گذشت بیشتر به آنها عادت می‌کردم. بعد از ظهرها که از آنها جدا می‌شدم، برای شلوغ کردن‌ها و شیرین زبانی‌هایشان دلم تنگ می‌شد. آنها آن قدر مهربان و با معرفت بودند که هر کدام هر چیزی که برای زنگ‌های تفریح خودشان می‌آوردند با همدیگر قسمت می‌کردند. بعضی روزها جمعشان می‌کردم و برایشان داستان و شعرهایی را که در کتاب‌ها خوانده بودم تعریف می‌کردم. آنها هم از دهشان، کشاورزی، باغداری و خلاصه هر چه می‌دانستند برای من تعریف می‌کردند. تا وقتی هوا خوب بود و احتیاج به بخاری نبود، کلاس‌هایمان را در فضای آزاد تشکیل می‌دادیم. گاهی هم می‌گفتم که بروند و از هر چه دوست دارند نقاشی بکشند. آنها ذهن پاک و خلاق داشتند. کم‌کم با کمک همدیگر مدرسه را هم سروسامان دادیم. مثلاً رنگ خریدیم و خود بچه‌ها کلاسشان را رنگ زدند. در حیاط کوچک جلو مدرسه درخت‌های کوچک کاشتیم و روی تاقچه‌ها گل‌دان گذاشتیم. دیوارها را از نقاشی‌ها و کاردستی‌های بچه‌ها پر کردیم. خلاصه آنها هر روز بیشتر از روز پیش مدرسه‌شان را دوست داشتند. بعضی‌ها حتی بعد از ظهرها هم دلشان نمی‌خواست به خانه بروند. شاگردها خیلی راضی و خوشحال بودند اما من خوب می‌دانستم که این روشی که من در پیش گرفته‌ام فقط برای دو یا سه ماه خوب است؛ و اگر قرار باشد تمام سال تحصیلی به بازی و نقاشی و کاردستی بگذرد، مطمئناً همه در آخر سال رفوزه خواهند شد. و از اینکه معلم خودشان به زودی از مرخصی برمی‌گشت خوشحال بودم.

صبح‌هایم به این ترتیب سپری می‌شد. بعد از مدرسه هم اگر هنوز دیر نشده بود، سری به گل‌بوته می‌زدم و با هم کتاب می‌خواندیم، بعد هم می‌رفتم پیش علی‌شان و تا تنگ غروب و پیش از تاریکی هوا برایش شعر می‌خواندم، فال می‌گرفتم و از مدرسه و از بچه‌ها و گل‌بوته و خاتون و پدر و مادرم و خلاصه از هردری با هم صحبت می‌کردیم. وقتی حرف‌هایم تمام می‌شد، از او خداحافظی می‌کردم و به خانه برمی‌گشتم.

از این زندگی خیلی راضی بودم و احساس هیچ کمبودی هم نمی‌کردم. تمام لحظاتم بوی عشق و امید می‌داد. غافل از این که باز هم فصل جدیدی از کتاب زندگی‌م دارد ورق می‌خورد.

آن روز هم مثل روزهای دیگر شفاق و زیبا بود و من سرحال و شاداب سرکلاس بودم که ناگهان یکی از مردم ده نفس زنان آمد و گفت: «خانم، خانم معلم، زودباش بیا. علی شاه حالش خوب نیست، می‌خواه تورو ببینه.»

ناگهان همه چیز به هم ریخت. بچه‌ها با سروصدا کلاس را ترک کردند، ولی من با ناباوری سرچشمه ایستاده بودم و اصلاً حرکت نمی‌کردم. خدای من، نه، یعنی چه اتفاقی افتاده؟ او که تا دیشب سالم سالم بود! چیزیش نبود!

با هزار زحمت خودم را جمع و جور کردم و دنبال مرد تا دم مغازه رفتم. ولی انگار پاهایم عوض این که به جلو حرکت کنند، بیشتر دلشان می‌خواست که عقب عقب بروند. برداشتن هر قدم برایم مثل کندن کوه بود. وقتی که به کوچه‌ای که مغازه در آن بود پیچیدم، از دور دیدم چند نفر جمع شده‌اند. احساس کردم که دیگر پاهایم قدرت حرکت ندارند. فکر کردم نکنند مرده باشد نه، او نمی‌توانست این قدر راحت مرا ترک کند. همانجا زانو زدم و روی زمین نشستم. صورتم را به آسمان کردم و با صدایی که عجز و بدبختی از آن می‌بارید، گفتم: «خدایا، دیگه بسمه. من دیگه تحملش رو ندارم.»

چرا زندگی من این طور بود. چرا به هر کسی که دل می‌بستم مرا ترک می‌کرد؟ آخر مگر من چه گناهی کرده بودم که این قدر سخت باید توانش را پس می‌دادم؟ آخر چرا این جور می‌شد؟ با این یکی هم نتوانسته بودم خداحافظی کنم. این بار هم کسی را از دست داده بودم که نه می‌دانستم برای چه سر راه زندگی‌م قرار گرفت، نه برای چه این قدر راحت مرا گذاشت و رفت.

بغضم ترکیب و اشک هایم مثل سیل از چشمانم جاری شد. صورتم را با دست هایم پوشاندم تا شاهد بردن جسدش نباشم. پیش خودم تکرار میکردم خدایا چقدر بدبختم.

در همین هنگام حس کردم چند نفر به سمت من می دونند. آنها شاگردهای مدرسه ام بودند که از دور داد میزدند: "خانم معلم". سرم را بلند کردم تا برای همیشه با این مرد بزرگ زندگی وداع کنم و آخرین تصویر را از او در خانه ی دلم نقش کنم. ولی با کمال تعجب دیدم که بچه ها فریاد میزنند: "علی شاه می خواد باهاتون حرف بزنه". پس زنده بود.

جینی از خوشحالی کشیدم. از جا بلند شدم و به سمت مغازه دویدم علی شاه روی سکویی نشسته بود دست چپش را روی قلبش گذاشته بود و رنگ به رو نداشت. دانه های عرق تمام صورت و پیشانی اش را پوشانده بود. تا آمدم چیزی بگویم پیرمرد را سرفه های سختی در برگرفت به حدی که نمیتوانست در خلال آنها نفسی تازه کند. نفسش به شماره افتاده بود و رنگش کبود شده بود. فکر کردم الان حتما نفسش بند می آید. دو دستی به سرم زدم و فریاد زدم: "خدایا نجاتش بده".

علی شاه مثل اینکه تازه متوجه حضور من شده بود. چون لبخندی زد و با صدایی که انگار از ته چاه بالا می آمد گفت: "دیدی؟ بالاخره رسید؟"

منظورش را نفهمیدم. پرسیدم: "چی؟ چی بالاخره رسید؟"

ولی علی شاه فقط لبخند زد. باز با التماس گفتم: "علی شاه جواب بده چی بالاخره رسید!"

ولی سرفه های پشت سر هم امکان هرگونه جوابی را از او گرفت. باید کاری می کردم. نباید آنجا مثل گیج و مگ ها می ایستادم و می گذاشتم آخرین امید زندگیم به این راحتی از دست برود. اگر علی شاه نبود اگر مرا ترک می کرد آن وقت من چه باید میکردم هیچ نمیدانستم.

به خودم امدم. نه او نباید می مرد. من نمیگذاشتم. به دور و اطرافم نگاه کردم. دو نفر نزدیک مغازه ایستاده بودند و با هم صحبت میکردند.

خدایا پس چرا کسی کاری نمیکرد؟

فریاد زدم: "همین طور منو نگاه نکنید یه کاری بکنید".

یکی از مردهایی که آنجا ایستاده بود گفت: "این نزدیکی ها که درمانگاه نیست".

فریاد زدم: "یکی یه ماشین بیاره می برمش شهر".

بقال ده که دفعه پیش هم مرا با وانتش تا سر دوراهی رسانده بود بیرون آمد و گفت: " من الان ماشین می ارم".

ولی علی شاه که حالش بهتر شده بود دستش را به نشانه ی امتناع تکان داد و گفت: " حالم خوبه".

- تو حالت خوب نیست باید ببرمت تهران .

- بس کن دیگه میگم حالم خوبه.

نگاهی به چهره ی رنگ پریده و بی رمق علی شاه انداختم و با بغضی که به سختی می توانستم پنهان کنم گفتم:

" با وجود این من می برمت".

با این که علی شاه نمیتوانست اشک ها ی مرا ببیند ولی نمیدانم چرا صورتم را برگرداندم و آرام آرام برای مردی که اینهمه دوستش داشتم اشک ریختم. نمیتوانستم باور کنم. نمیدانم چرا فکر میکردم که او دارد می میرد و من هیچ کاری نمیتوانم برای نجاتش انجام دهم. خدیا یعنی باید همین طور منتظر باشم تا مرگش فرا برسد؟ احساس کردم دلم میخواهد فریاد بزنم و از خدا بخواهم که او را فقط به خاطر من زنده نگه دارد.

به هر حال ماشین رسید و به رغم مخالفت های علی شاه او را داخل ماشین گذاشتم . کنارش جایی برای خودم باز کردم و نشستم. وانت که راه افتاد تازه متوجه چند نفری شدم که با سر و صدایی که من به راه انداخته بودم جمع شده بودند.

به چهره ی تک تک شان نگاه کردم و به خودم گفتم: " برای این مردم زندگی و مرگ امری عادی است.

چیزیست که در پیچ و خم روزهای پرمشغله دست های پرتوان و قلب های مملو از شورشان گم می شود.

برای آنها مفهومی دنیا فقط یک چیز است. تلاش، تلاش، و باز هم تلاش.

ناگهان میان آن ها چشمم به احمد افتاد که گوشه ای ایستاده بود و با چشم هایی نگران مار ار بدرقه می کرد. با صدای بلند فریاد زد: عصر برمی گردونم، قول می دهم.»

ماشین از پیچ کوچه پیچید و من متوجه شدم که باز هم چقدر تنها شدم نه کسی که بتوانم به او تکیه کنم، نه حتی کسی که سرم را بگذارم روی زانوانش و تا دلم می خواهد گریه کنم.

با صدای علی شاه به خودم آمدم: «منو برگردونید.»

به صورتش نگاه کردم، پیرتر از همیشه به نظر می رسید. انگار در طی همین چند دقیقه ده سال پیرتر شده بود. گفتم:

«خواهش می کنم تحمل کن.»

سرش را به سمت دیگری برگرداند و با صدایی آهسته گفت: «سال هاست که تحمل می کنم.»

وقتی که این جمله را می گفت، احساس کردم که صدایش می لرزد. وقتی به صورتش نگاه کردم، دیدم قطره اشکی از گوشه چشمش بیرون لغزید. باور نمی کردم. یعنی علی شاه گریه می کرد؟ با صدایی لرزان پرسیدم: «گریه می کنی؟»

- نه، خداحافظی می کنم.

با اصرار گفتم: «این حرف رو نزن. تو نمی میری. بهت قول می دم.»

لبخندی زد و گفت: «می دونم مسافر، می دونم.»

- پس با چی خداحافظی می کنی؟

- با گذشته م، با خاطراتم.

و بعد از مکثی گفت: «با پسر م.»

نزدیک بود دیوانه بشوم. فکر کردم حتماً دارد پرت و پلا می گوید. پرسیدم: «پسرت؟ کدوم پسر؟ مگه تو بچه داری؟»

لبخندی زد و گفت: «چه می دونم.»

گیج شده بودم. لحن صحبتش طوری نبود که فکر کنم حواسش سر جا نیست. پرسیدم: «یعنی چی، منظورت چیه؟»

- گفتم که، من یک پسر دارم.

- آخه چطور ممکنه؟ تو که گفتی هیچ کس رو نداری!

- من همچین چیزی نگفتم.

- ولی من فکر کردم، آخه تو هیچ وقت راجع به اونها حرف نمی زدی.

- اونهایی وجود ندارد، فقط یک پسر.

- آخه بالاخره زن، مادر بچه ت چی؟

- بسه دیگه.

و با کف دست پیشانی اش را پوشاند احساس کردم سعی دارد چیزهایی را به خاطر بیاورد. کسی چه می داند شاید هم دلش می خواست چیزهایی را فراموش کند. با این که شدیداً کنجکاو شده بودم، ولی ترجیح دادم در آن حال و وضعیت بیشتر از این اعصابش را تحریک نکنم. چند لحظه ساکت ماندیم ولی علی شاه بعد از مکثی طولانی ناگهان گفت: «هیچ وقت دلم نمی خواست این طوری برگردم تهران.»

- چطوری؟ علی شاه، تو چی می خواهی بگی؟

- حالا دیگه چه فرقی می کنه!

و بعد در حالی که پشتش را به من می کرد ادامه داد: «همه چیز داره تموم می شه، همه چیز. ولی من خودم رو به خاطر همه گناهام بخشیده م.»

به خاطر کدام گناه؟ ناگهان ترس برم داشت. علی شاه سعی داشت چه چیزی را به من بفهماند؟ خدایا، من این همه مدت با چه آدمی طرف بوده ام؟ یعنی این پیرمرد واقعا که بود! یک دزد، یه خلافکار، شاید هم... دست هایم یخ کرده بود. من چقدر بی فکر بودم، چطور از اول این همه به او اعتماد کرده بودم. باید می فهمیدم پیرمردی که اصلا شبیه دهاتی ها نیست، آنجا در یک روستای دورافتاده، تک و تنها، که با هیچ کس هم معاشرت نمی کند، حتما باید مسئله ای، مشکلی داشته باشد.

در همین فکرها بودم که ناگهان صدای علی شاه مرا از افکارم بیرون کشید. در حالی که سعی می کرد در وضعیت راحتی بنشیند، گفت: «پریا، تو پدرت رو بخشیده ای، مگه نه؟»

پدرم، اون چه کار به پدر من داشت. اصلا این حرف چه ربطی به موضوع داشت.

پیرمرد خندید و گفت: «چی شده، ترسیدی؟»

فکر کردم حق دارد به من بخندد. چقدر احمقانه است که آدم از پیرمردی که در چنین شرایطی است بترسد. از این که به این حالت پی برده بود احساس خجالت می کردم. گفتم: «نه، مگه باید بترسم؟»

- خوبه.

نفهمیدم منظورش از «خوبه» چیست. ولی باز نتوانستم کنجکاویم را سرکوب کنم. با کمی من و من پرسیدم: «چرا این سوال را پرسیدی؟ علی شاه مگه گذشته تو چی بوده که حالا این قدر به بخشش فکر می کنی؟»

- نمی دونم، شاید هم مهم باشه. اگر واقعا می خواهی بدونی، من همه چی رو نوشتم.

به سرعت گفتم: «نوشتی؟ کی؟ کجا؟»

- قبل از این که تو بیای اینجا. اونوقت ها می ترسیدم بمیرم و آخر هم هیچ کس نفهمه که من کی بودم. اما حالا برام فرقی نمی کنه.

با هیجان پرسیدم: «خوب، حالا اون نوشته ها کجاست؟»

مکثی کرد و گفت: «توی کلبه ست، توی یه نایلون زیر رختخوابه.»

به نظر می آمد حالتش دارد کم کم بهتر می شود. رنگ و رویش جا آمده بود و نفسش هم راحت تر بالا می آمد. گفت: «پریا، اگر من بمیرم تو برمی گردی تهران؟»

- این حرفها چیه. تو نمی میری.

- جواب منو ندادی. برمی گردی؟

- نمی خوام راجع بهش فکر کنم.

- خوب، بالاخره یک روزی که برمی گردی. باید برگردی سر خانه و زندگیت.

- حالا که چی؟

- می خوام اون کاغذها رو بدی به پسر خشایار. اگه پیداش کردی.

- بسه دیگه، تو خوب می شی. بهت قول می دم که خودم ببرم پیش پسر، مطمئن باش.

و در حالی که سعی می کردم حرف های او را تجزیه و تحلیل کنم پرسیدم: «حالا او کجا هست؟»

خنده ای کرد و تکرار کرد: «خشایار؟ خیلی ساله که ندیدمش. حتما حالا دیگه منو یادش رفته.»

- ممکن نیست. مگه آدم می تونه پدرش رو فراموش کنه!

و یاد پدرم افتادم. چقدر دلم برایش تنگ شده بود. چقدر خوب بود اگه الان اینجا بود و مرا بغل می کرد.

پیرمرد دوباره پرسید: «تو راست گفتی که پدرت رو بخشیده ای؟»

- آره، خیلی وقته که بخشیدمش.

- خوشحالم، من خوب حال پدرت رو درک می کنم. هر دوی ما مثل هم هستیم. اشتباه کردیم. یه لحظه چشم هامون رو بستیم و وقتی باز کردیم همه چیز از دست رفته بود.

بعد صورتش را رو به من برگرداند و ادامه داد: «ولی این دلیل نمی شه که یه عمر به خاطرش عذاب بکشیم.»

در اینجا مکثی طولانی کرد. نمی دانستم باید حرفی بزنم یا نه. تازه اگر هم می خواستم حرفی، چیزی برای گفتن نداشتم. دوباره گفت: «فقط من مثل پدرت جرأت نداشتم که برگردم و به خاطر گذشته عذرخواهی کنم. عوضش اومدم اینجا، جایی که به دنیا آمده بودم. اومدم اینجا و خودم رو پشت این مردم قایم کردم.»

یک دنیا حرف و سوال برای پرسیدن داشتم. می خواستم بدانم علی شاه کیست، پسرش کی بوده، کجا رفته، و چرا علی شاه نیم خواهد برگردد تهران ولی فکر کردم باید رعایت حال او را بکنم. نکند یادآوری گذشته او را ناراحت کند!

- ولی حالا خوشحالم، خوشحال از این که حداقل می دونم کسی هست که بهش بگم من از گذشته م خیلی پشیمانم. دلم می خواست شهامتش رو داشتم و خودم از پسرم که به خاطر من این همه سختی کشیده عذرخواهی می کردم. ولی حالا دیگه وقتی نمونده.

بعد رو به من کرد و گفت: «تو این کار رو برای من می کنی؟»

بعض راه گلویم را بسته بود. سعی کردم جوابش را بدهم ولی قادر نبودم. فقط خدا خدا می کردم که زودتر برسیم. به نظر می رسید علی شاه خودش را برای رفتن آماده می کرد. باورم نمی شد مردی که این طور به زندگی عشق می ورزید خودش را به این راحتی تسلیم مرگ بکند.

بالاخره با هزار زحمت با صدایی که بیشتر به ناله شبیه بود گفتم: «مرد، به همین زودی تسلیم شدی!»

خنده کم رنگی لبانش را از هم باز کرد و گفت: «یه مرد هیچ وقت تسلیم نمی شه. ولی مگه می شه با سرنوشت جنگید؟» بعد دستش را به سمت من دراز کرد. احساس کردم دلش می خواهد دستش را در دستم بگیرم. دیگر از این تنهایی خسته شده بود.

دست هایش گرم گرم بود. فکر کردم همه اش حرفه، اون خیلی قوی تر از این حرف هاست. ممکن نیست بمیره. و پیش خودم تصمیم گرفتم به محض این که حالش خوب شد او را پیش پسرش ببرم. آنها خیلی حرف ها داشتند که با هم بزنند.

علی شاه گفت: «دلم یه سیگار می خواد.»

- نه، خواهش می کنم، تو که هیچ وقت سیگار نمی کشی.

- خوب، حالا دلم می خواد.

- حالا نه، آخه برات سمه.

- دخترم، مرگ هر وقت بخواد سراغ آدم می آد. از سیگار و دارو هم نمی ترسه. این رو یادت باشه.

دستش را از دستم بیرون کشید و گفت: «زود باش دیگه.»

همین طور که اشک هایم قطره قطره می چکید، به شیشه پشت وانت کوبیدم و گفتم نگه دارد. راننده گیج شده بود. در شانه خاکی کنار جاده نگه داشت. پیاده شدم و به او گفتم: «علی شاه دلش سیگار می خواد.»

- آخه با این حالش؟

- من هم بهش می گم. ولی اصرار میک نه.

- صبر کن، من خودم بهش می گم.

و هر دو رفتیم بالای سرش. او به آسمان نگاه می کرد. صدایش کردم ولی فقط به آسمان نگاه می کرد. دستپاچه شدم. تکانش دادم و باز با صدای بلندتر صدایش کردم. ولی او همین طور به آسمان نگاه می کرد. با چشم های گریان به صورت راننده نگاه کردم. مرد زیر لب گفت: «دیگه تموم کرده.»

و دست برد و چشم هایش را بست. باورم نمی شد. یعنی او را از دست داده بودم؟ زدم زیر گریه و با خودم فکر کردم: مخصوصا خواست که موقع مرگ تنها باشه. اون می خواست که خودش را تنبیه کنه. و بعد از این فکر برای آن پیرمرد خسته تنها اشک ریختم.

ماشین دور زد و راه ده را پیش گرفت. در تمام طول راه دست علی شاه را در دستم گرفته بودم و سعی می کردم جلوی اشک هایی را که بی وقفه از چشمانم می جوشید بگیرم. به او فکر می کردم و به حرف هایی که قبل از مرگش گفته بود. دلم نمی خواست هیچ کدام از آنها را فراموش کنم. اشک هایم را پاک کردم و سعی کردم به خودش مسلط باشم. باید این دوری را قبول می کردم. باید درک می کردم که از چند لحظه پیش دیگر علی شاهی وجود ندارد. ولی واقعا برایم سخت بود.

فکر کردم اولین کاری که باید انجام بدهم این است که بروم و آن کاغذها را پیدا کنم. بعد هم باید به نحوی آنها را به دست پسرش برسانم. نمی دانستم به چه نحو، اما باید راهی پیدا می کردم. به یاد پدر و مادرم افتادم. حالا چقدر به کمکشان احتیاج داشتم.

کم کم به ده نزدیک می شدیم. دلم میخ واست می توانستم فریاد بزنم که من دیگر خسته شده ام. دلم می خواست سرم را می گذاشتم زمین و به خواب عمیقی فرو می رفتم. احساس ضعف می کردم. آن قدر گریه کرده بودم که پلک هایم ورم کرده بود.

ماشین نزدیک گورستان ده متوقف شد. راننده با مردی دیگر در وانت را باز کردند و علی شاه را پایین بردند. سرم را به لبه پشت ماشین گذاشتم و چشم هایم را بستم. احساس می کردم که عضلات بدنم شل شده است. اگر در همان حالت می ماندم، شاید ساعت ها به خواب می رفتم. تمام نیروییم را از دست داده بودم. در ذهنم دوباره خاطرات امیر زنده می شد. یادم آمد که وقتی او را هم از دست داده بودم، همه اش میخ واییدم. یعنی اصلا واکنش من در رویارویی با مشکلات بزرگ همین بود که لخت و بی حال می شدم و ممکن بود ساعت ها به خواب فرو بروم. سرم را دوباره به لبه ماشین زدم. خدایا، چه روزهایی را از سر گذرانده بودم. چشم هایم را باز کردم، به گورستان نگاه کردم. آنجا پر از سنگ قبرهای بزرگ و کوچک بود. از ماشین پیاده شدم. دیگر آنجا کاری نداشتم. راه خانه را در پیش گرفتم. چشمم که به خاتون افتاد، جلو رفتم و سرم را در آغوشش گذاشتم و گفتم: «دیگه تموم شد.»

او سرم را نوازش کرد ولی دیگر هیچ کدامان حرفی نزدیم.

بعد از ظهر پیکر علی شاه را به خاک سپردند. دلم خیلی برایش می سوخت. ای کاش پسرش هم اینجا بود. فکر کردم چقدر سخت است که آدم کسی را در این دنیا نداشته باشد. نزدیکتریش کس به او من بودم که هیچ چیزی از او نمی دانستم.

وقتی که آخرین بیل خاک را روی قبرش کی ریختند، یکی از مردها گفت: «اصلا نفهمیدم این پیرمرد از کجا آمده بود.» دیگری گفت: «مرد خوبی بود، خیلی به مردم ده کمک می کرد. یادته اون دفعه که بچه من دستش رو با منقل کرسی سوزانده بود؟ اگر علی شاه به دادش نرسیده بود، پوست دستش قلفتی ورمی اومد.»

سرم را بلند کردم و به آنها نگاه کردم. از سر خاک بلند شدم. باید آن کاغذها را پیدا می کردم. راه خانه علی شاه را در پیش گرفتم.

از دره که پایین رفتم، دلم ناگهان گرفت. انگار منتظر چیزی بودم، منتظر بودم که صدای نی علی شاه را بشنوم. ولی افسوس که هیچ صدایی به غیر از صدای آب به گوش نمی رسید. به خانه اش که رسیدم، در باز بود. رفتم تو. خانه اش مثل همیشه مرتب بود. هیچ چیزی فرق نکرده بود. باورم نمی شد که دیگر هیچ وقت او را نخواهم دید. خدایا، چقدر جای خالی بود. جلو رفتم و تشک را بالا زدم. همان طور که گفته بود، یک نایلون مملو از کاغذ آنجا بود. آن را برداشتم و کاغذها را

بیرون آوردم. همراه آنها یک پاکت کهنه هم بود که یک طرفش آدرسی به زبان انگلیسی نوشته شده بود، ولی نامه به نشانی تهران-نیاوران پست شده بود. پایین پاکت هم این جمله که با خط بدی نوشته شده بود به چشم می خورد: پدر، خواهش می کنم حتما این نامه را بخوان.

حتما این نامه پرسش خشایار بود. ولی چرا از خارج! مگر او در تهران نبود؟ داخل پاکت را نگاه کردم، هیچ نامه ای نبود. پاکت را کنار گذاشتم و به نوشته هایی که روی کاغذهای همراه نامه بود چشم دوختم. خط به نظرم آشنا می آمد، ولی به قدری مرتب و کلمه ها قشنگ نوشته شده بود که می دانستم کار شاگردهای مدرسه ام نیست. به غیر از آنها چه کسی می توانست اینها را برای علی شاه بنویسد؟ و ناگهان یاد گل بوته افتادم. بله، او تنها کسی بود که به این قشنگی می نوشت. به هر حال حواسم را جمع کردم و این طور خواندم:

من توی همین ده به دنیا آمده ام. پدر و مادرم رعیت های فقیری نبودند. آنها به اندازه خوشدان مال و زمین داشتند. پدرم کشاورزی می کرد و مادرم هم مثل زن های دیگر ده قالی می بافت. زندگی شان به خوبی می گذشت. فقط تنها مشکشان این بود که بعد از چهار سال که با هم ازدواج کرده بودند هنوز بچه ای نداشتند. آن طور که مادرم بعدها برایم تعریف کرد، او هر روز به امامزاده می رفته و نذر و نیاز و گریه می کرده و از خدا می خواسته که به آنها یک بچه عطا کند. ولی خوب، مدت ها می گذرد و خبری نمی شود، آن قدر که دیگر ناامید می شوند و دست از نذر و نیاز برمی دارند. به این ترتیب یک سال دیگر هم بدون هیچ اتفاق تازه ای می گذرد. در آن یک سال پدر و مادرم هر دو خیلی زجر می کشند و به اصطلاح زندگی آن روی دیگرش را هم به آنها نشان می دهد. خشکسالی می شود و آسمان مهرش را از آنها می بُرد. کار و بارشان کساد می شود طوری که دیگر به سختی می توانند خرج خودشان را از راه کشاورزی دریاورند. به همین دلیل مادرم مجبور می شود که بیشتر از همیشه کار کند و قالی بیافد تا بلکه جبران خسارت خشکسالی را بکند. خلاصه زندگی سخت می شود اما از آنجا که همیشه لطف خدا شامل حال بنده هایش می شود و خدا همه درها را به روی آنها نمی بندد، در پایان آن خشکسالی مادرم مرا حامله می شود. قدم من خوب بود. با به دنیا آمدن من باز زندگی با خانواده ام مهربان شد. پدرم از این که بعد از این همه مدت بچه دار شده بود آن هم یک پسر، خیلی خوشحال بود و سر از پا نمی شناخت، اسمم را به نیت حضرت علی(ع)، علی گذاشت.

این طور که خودشان گفتند، دیگر خوشبختی آنها با وجود من تکمیل شده بود. روزی نبود که توی خانه مان خنده و شادی نباشد. هرچه از دستشان برمی آمد برایم انجام می دادند و به این ترتیب من بزرگ شدم. اما از همان بچگی هم مثل دیگر همسن و سال های خودم نبودم. همه اش با بچه های دیگر دعوا می شد. خیلی با آنها فرق داشتم. به چیزهایی فکر می کردم که بچه های دیگر کمتر فکر می کنند. مثلا ساعت ها زیر درختی می نشستم و فکر می کردم چرا درخت ها به وجود می آیند؟ چرا گوسفندها علف می خورند؟ یا چرا ابرها توی آسمان هستند؟ خلاصه با این سوال ها همه را کلافه می کردم. یادم است که پدرم همیشه می گفت: «تو خیلی سوال می کنی و بالاخره هم این سوال ها کار دستت می ده. عوض این

سوال ها بيا کمی به من کمک کن.» اما من گوشم به این حرف ها بدهکار نبود. همیشه از زیر کار درمی رفتم و می رفتم جای خلوتی گیر می آوردم و می نشستم و فکرهای دور و درازی می کردم. وضعم با رفتن یکی از خانواده های ده به تهران برای زندگی، بدتر هم شد. از آن به بعد همه اش پیش خودم فکر می کردم که من هم باید بروم. اینجا کاری نیست که بتوانم انجام بدهم. اگر اینجا بمانم، مجبورم مثل پدرم کشاورزی کنم که از آن بدم می آمد. اما پدر همیشه نصیحتم می کرد که تو باید همین جا بمانی و بعد از من از مادرت مواظبت کنی. ازدواج کنی و بچه دار بشی. بچه هایت هم باید توی همین ده بزرگ شوند. ولی من تصمیمم را گرفته بودم. به هر حال اجل به پدر و مادرم مهلت نداد تا بزرگ شدن و بچه دار شدن مرا ببینند. همان سال ده دچار مریضی واگیرداری شد که آنها از اولین قربانیانش بودند.

آنها هر دو رفتند و مرا تنها گذاشتند. در آن موقع من فقط ده سالم بود. خیلی از مردم ده مُردند، از جمله چند نفر از فامیل هایمان، خیلی ها هم از آنجا کوچ کردند. دست آخر به جز چند نفر خانواده که جان سالم به در برده بودند، دیگر کسی توی ده نماند. اصلاً نمی دانستم باید چکار کنم. چند روز همان طور توی ده سرگردان گشتم و فکر کردم. فکر کردم و فکر کردم تا این که بالاخره تصمیم گرفتم. یک روز صبح چیزهایی را که احتیاج داشتم توی کیسه ریختم و پولی را که از پدرم برایم مانده بود برداشتم و راهی شهر شدم. دو روز طول کشید تا به شهر رسیدم. گاهی پیاده. گاهی با گاری که از جاده رد می شد و گاهی باز هم پیاده. به شهر که رسیدم. چیزی خریدم و خوردم ولی هنوز نمی دانستم که چکار باید بکنم. روز اول را فقط توی کوچه ها راه رفتم و شب را هم توی یک خرابه به صبح رساندم. ولی از فردا صبح شروع کردم به گشتن دنبال کار. اما هیچ کجا برایم کاری نبود تا این که بالاخره بعد از چند روز گشتن و التماس کردن برای کار، پیش یک حمامی مشغول به کار شدم.

مرد خوبی بود. خدا بیامرزدش. خیلی به من کمک کرد. اگر او نبود معلوم نبود که چه بلایی سر من می آمد. کارم این بود که همه جا را تمیز کنم و تون را همیشه روشن نگه دارم. شب ها هم همانجا توی حمام می خوابیدم. به غیر از من دو نفر دیگر هم آنجا کار می کردند. من با همان عقل بچه گانه ام می دانستم که آنجا کار مهمی انجام نمی دهم. تا قبل از من همان دو نفر تمام کارهای مرا هم انجام می دادند. برای همین همان موقع فهمیدم که مرد حمامی خیلی آدم خوبی است و برای رضای خدا به من کمک کرده است.

مدتی که گذشت علاقه خاصی بین اوستا محمود و من به وجود آمد. من زرنگ و باهوش بودم و او مرا خیلی دوست داشت. کم کم هر جا که می رفت مرا با خودش می برد و همه جا را نشانم می داد. یک روز هم دستم را گرفت و با خودش برد و مرا به یکی از فامیل هایش که معلم بود معرفی کرد و به من اجازه داد که بعد از ظهرها که کمی کارم سبک تر بود بروم و پیش آن مرد درس بخوانم. از آنجا که خیلی مشتاق و باهوش بودم به سرعت پیشرفت کردم. تمام روز را کار می کردم و شبها را هم پیش خودم درس می خواندم. یک سال را به این ترتیب گذراندم بعد

امتحان دادم و کلاس سوم قبول شدم. اوستا محمود که خیلی از پشتکار من خوشش آمده بود اجازه داد که صبح ها را بروم مدرسه و بعد از مدرسه بیایم سر کار. آن روزها بهترین روزهای زندگیم بود. احساس می کردم که به آرزوی همیشگی ام رسیده ام و پیش خودم فکر می کردم اگر پدر و مادرم هنوز زنده بودند من هیچ وقت آن موقعیت را نداشتم. از این که به یاد بیاورم که من یک بچه دهاتی هستم احساس شرم می کردم حتی گاهی وقتها جوری نشان می دادم که یعنی اوستا محمود پدر خودم است. به این ترتیب سال ها گذشت و من دیپلم گرفتم. دیگر حکم پسر آن خانواده را پیدا کرده بودم. با بچه های آنها یک جا غذا می خوردیم، یک جا می خوابیدیم و اوستا محمود و زن مهربانش با من هم مثل بچه هایشان رفتار می کردند. اوستا محمود که دیگر به او آقا جان می گفتم اصرار داشت که بعد از دیپلم گرفتن بچسبم به کار و زن بگیرم ولی من می خواستم که باز هم درس بخوانم. با پشتکاری که توی درس خواندن داشتم بالاخره موفق هم شدم و با نمرات خوب وارد دانشکده پزشکی شدم.

به اینجای نامه که رسیدم از تعجب خشکم زد. خدای من، پس اون پیرمرد کور که چند ساعت پیش به خاک سپردیمش، یک پزشک بود! یعنی ممکن بود؟ و ناگهان چهره علی شاه پیش نظرم مجسم شد. بله ممکن بود. با آن هوش و ذکاوتی که داشت، با آن حس قویش می توانست یک پزشک خوب باشد. اشک در چشم هایم حلقه زده بود. پس چرا هیچ وقت راجع به کار و زندگیش با من صحبت نمی کرد؟ چرا اینجا تک و تنها چوپانی می کرد و دارو می ساخت؟ مگر چه اتفاقی برایش افتاده بود؟ اصلا او برای چه کور شد؟ شاید اگر بقیه نامه را می خواندم، همه چیز روشن می شد. برای همین شروع کردم به خواندن:

بعد از سال ها درس خواندن، بالاخره تخصص گرفتم. اما چه فایده، عوض این که سال های تحصیل مرا به خودم بیاورد و باعث شود که به اصل و نسبم افتخار کنم، روز به روز مغرورتر شدم به طوری که هیچ وقت دلم نمی خواست به خاطر بیاورم که پدر و مادرم چه کسانی بوده اند. حتی برایم مهم نبود که آنها چقدر برای داشتن پسری مثل من نذر و نیاز کرده بودند. تنها چیزی که مهم بود این بود که نگذارم کسی از گذشته ام چیزی بداند. از آقا جانم هم قول گرفته بودم که به کسی چیزی نگوید و به این ترتیب تمام زندگی بچگی من به دست فراموشی سپرده شد. آخرهای درس خواندنم بود که با دختری از یک خانواده شهرستانی و خیلی پولدار آشنا شدم و بدون مشورت کردن با پدر و مادرم ازدواج کردم. دیگر پزشکی بودم که سراپا در خدمت کارم بودم و حقیقتا به آن عشق می ورزیدم. اما متاسفانه این عشق روز به روز مرا از زندگی خانوادگیم دور و دورتر می کرد. دائما درگیر کار و حرفه خودم بودم. حتی با به دنیا آمدن اولین بچه ام خشایار هم اوضاع تغییری نکرد. شکافی عمیق بین من و خانواده ام به وجود آمده بود. نه از زن و فرزندم خبر داشتم، نه از پدر و مادر. همه چیز برایم شده بود کار، کار و کار. برای جمع کردن پول هر روز حرص بیشتری می زدم.

زنم نسرین اکثرا توی خانه تنها بود و کم کم حالت افسردگی پیدا می کرد. مدام یا قرص می خورد یا گریه میکرد تا این که دخترم هم در همان اوضاع به دنیا آمد. به دنیا آمدن دخترم سارا کمی مرا تکان داد و باعث شد برای مدت کوتاهی

رفتارم عوض بشود. سارای کوچک قلب بسیار ضعیفی داشت وقتی با اون چشم های بی گناهِش نگاهم می کرد انگار دلم از جا کنده می شد. دلم

می خواست برایش کاری انجام بدهم. گاهی ساعت ها بالای تختش می نشستم و به صورتش خیره می شدم. واقعا آن دختر کوچک زیبا را دوست داشتم. خیلی به سارا توجه نشان می دادم. اما بکل نسرین و خشایار را از یاد برده بودم و نمی دیدم که چطور در اثر بی مهری من روز به روز پژمرده تر می شوند. نسرین حالت های عصبی پیدا کرده بود و دیگر حتی حوصله بچه ها را هم نداشت. زندگیمان دیگر رنگ و بوی زندگی نداشت. در همان روزهای سخت بود که تصمیم گرفتم خشایار را برای ادامه تحصیل به خارج بفرستم. به خیال خودم داشتم در حقش لطف می کردم. فکر می کردم اینجا برای او امکان پیشرفت نیست و اگر برود خارج می تواند توی بهترین دانشگاه ها درس بخواند. هر چقدر هم که نسرین گریه و التماس کرد توی تصمیم من هیچ تاثیری نگذاشت. طفلکی خشایار اصلا نمی فهمید که این همه اصرار برای چیست نمی فهمید چرا من قصد دارم او را از خانواده جدا کنم. هنوز خیلی کوچک بود و فکر جدایی از خانواده برایش کابوسی ترسناک بود. ولی من اصلا احساسش را درک نمی کردم. به نظرم بچه ترسویی می آمد و همه اش او را با بچگی خودم مقایسه می کردم. یادم می آمد که چطور تک و تنها و بدون هیچ آشنایی راهی تهران شدم و برای خودم کار پیدا کردم. و به این نتیجه می رسیدم که ما خشایار را لوس و بچه ننه بار آورده ایم و با این فکر مصمم تر می شدم تا او را بفرستم و مدتی از خودمان دور کنم تا برای خودش مردی بشود. ولی او مرتب گریه می کرد. هر کسی را که فکر می کرد ممکن است حرفش روی من تاثیر بگذارد را واسطه قرار می داد تا بلکه من پشیمان شوم. ولی فایده ای نداشت. همیشه همین طور بود، تصمیمی که می گرفتم دیگر تغییر نمی کرد و همه هم این اخلاق مرا خوب می شناختند. بالاخره او رفت و نسرین و سارا تنها شدند. سارا هم کم کم بزرگ می شد ام به دلیل بیماری که داشت نمی توانست خیلی با همسن و سال های خودش بازی کند. بیشتر مجبور بود در خانه بماند. توی خانه همه جور وسایل رفاهی تفریحی برایش فراهم کرده بودم. حتی برای این که از درس و مدرسه هم عقب نماند برایش معلم سرخانه گرفتم تا دیگر مدرسه هم نرود. وضع نسرین روز به روز بدتر می شد. دیگر کم کم خیالاتی شده بود. مدام دکتر عوض می کرد، از این دکتر روانپزشک به آن دکتر روانپزشک. همه هم یک عقیده داشتند: او کمبود عاطفی داشت. ولی من اصلا به این مسائل توجهی نداشتیم، بخصوص که داشتم روی یک مسئله مهم پزشکی تحقیق می کردم و قرار بود نتیجه ی تحقیقاتم را در سمینار بزرگی که در اصفهان تشکیل می شد مطرح و به نام خودم ثبت کنم. این نهایت آرزویم بود. همه اش فکر می کردم اگر در این کار موفق شوم، دیگر وقت دارم زندگی آرامی را با خانواده ام شروع کنم. آن وقت به اندازه ی کافی به نسرین و سارا می رسم و به آنها محبت می کنم و همه چیز دوباره درست می شود. غافل از این که زندگی همیشه به رویاهای انسان جواب مثبت نمی دهد. درست وقتی همه چیز برای رفتن مهیا بود، مریضی سارا به حدی رسید که دیگر پزشک ها عمل را برایش ضروری دانستند و تاریخ عملش روزی افتاد که من نمی توانستم بالای سرش باشم. مانده بودم بر سر دو راهی. باید بین دخترم و کارم یکی را انتخاب می کردم. خیلی فکر کردم، تمام روز را توی اتاقم راه رفتم و فکر کردم بالاخره تصمیم گرفتم. خدا می داند نسرین چقدر التماس و خواهش کرد

که سارا خیلی به تو احتیاج داره و ما را در این وضعیت تنها نگذار. و وقتی دید من اهمیتی نمی دهم، گفت که خیلی سنگدل و خودخواهم. اما من در جوابش گفتم که: «اگه اون موقعیت منو درک نمی کنه، دلیل نمی شه که بچه هایم بخصوص سارا هم اهمیت کار منو نفهمه!»

روز آخری که می خواستم تهران را به قصد شرکت در سمینار ترک کنم. سارا را صدا کردم و گفتم: «تو می دونی که بابا چقدر دوست داره؟»

ولی او با آن چشمهای معصومش فقط نگاهم کرد. انگار که می دونست دارم مقدمه چینی می کنم تا به چیزی رو بهش بگم. دوباره گفتم: «سارا، تو می دونی که من مجبورم برم.»

اما باز هم نگاهم کرد و هیچ نگفت. بغض کرده بودم. نمی دونستم که چطور باید شرایطم رو برای او توضیح بدهم. ولی به خودم دلگیری دادم که علی، فکرش را هم نکن. تو می ری مسافرت و بر می گردی و همه چیز به خوبی و خوشی تمام می شود.

آن روز را خوب به خاطر دارم. در حالی که روی پاهام نشسته بودم تا هم قد دخترم بشوم، شانه هایش را در دستانم گرفتم، چشمم در چشمش دوختم، لبخندی زدم و گفتم: «دخترم، من خیلی وقته که منتظر یه همچین روزی بوده ام. اما قول می دم، بهت قول می دم که وقتی بعد از عمل چشمه‌پایت را باز کنی اولین کسی که ببینی من باشم. باور کن.»

بعد از این حرف دو قطره اشک از گوشه ی چشمان دختر قشنگم چکید و گفت: «باید به جون من قسم بخوری.»

و من با این که مطمئن نبودم، ولی قسم خوردم. سارا که گویی می دانست دیگر همدیگر را نخواهیم دید، خودش را توی بغلم انداخت و با گریه گفت: «بابا، به خدا اگر اون موقع بالای سرم نباشی من اصلا چشمه‌پایم را باز نمی کنم.»

اون لحظه از این حرف خیلی دلم گرفت و بغض کردم. ولی همین که سوار هواپیما شدم، انگار تمام مشکلات و ناراحتی هایم تمام شد. یک عمر بود که منتظر یه همچین لحظه ای بودم. حالا دیگه گریه و مریضی دخترم، التماس های زنم و دوری پسرهم همه و همه کم رنگ شده بود. تنها چیزی که هر لحظه بیشتر و بیشتر پیش چشمم قوت می گرفت، نتیجه ی تحقیقاتم بود. اما درست وقتی که فقط چند قدم با موفقیت فاصله داشتم، خبر ناگهانی مرگ دخترم را به من رساندند. قلب او دیگه تحمل این همه بدبختی را نیاورده بود و برای همیشه از کار افتاده بود.

وقتی جمله ی آخر را خواندم، ناگهان بغضم ترکید و زدم زیر گریه. خدایا، او چطور می توانسته این همه بی رحم باشد! و باز چهره ی آرام و دوست داشتنی علی شاه را به خاطر آوردم. نه، ممکن نبود. این مرد، آن علی شاهی نبود که من می شناختم. باور نمی کردم. او که این قدر مهربان بود، چطور می توانست با دخترش، آن هم دختری مریض، این کار را بکند؟ کاغذها را کنار گذاشتم. دیگر تحمل خواندن آنها را نداشتم. هزار بار به خودم لعنت فرستادم که اصلا چرا خواسته بودم از گذشته او

باخبر بشوم. باید می گذاشتم علی شاه همیشه در نظرم همان طوری که می شناختم و دیده بودم باقی می ماند، نه مثل یک آدم بی رحم و بی عاطفه. اما حالا همه چیز خراب شده بود.

از جا بلند شدم و خواستم که آنجا را ترک کنم، اما قلبم با من همراهی نمی کرد. انگار نیرویی به من می گفت که صبر کن، زود قضاوت نکن.

صورتم را برگرداندم و به کاغذهایی که روی زمین پراکنده شده بود نگاهی انداختم و باز چشم هایم از اشک خیس شد. این چه احساسی بود که من داشتم؟ چرا نمی توانستم همه چیز را همین طوری بگذارم و بروم؟ اصلا به من چه مربوط که او قبلا چه بوده و چه کرده؟ چه اهمیتی داشت؟ حالا که او مرده بود. کسی که تمام این سال ها را منتظر و چشم به راه صبر کرده بود شاید به امید این که یک نفر از راه برسد و حقیقت را بگوید: خشیار. برگشتم و سر جایم نشستم. بله، حتی برای آن یک نفر هم که شده باید تا ته این نامه را می خواندم.

اصلا باورم نمی شد. تنگار دنیا روی سرم خراب شده بود. تمام آرزوهایم بر باد رفته بود. یاد حرف سارا موقع خداحافظی افتادم. من به او قول داده بودم که حتما بعد از به هوش آمدنش بالای سرش باشم. و یک آن به ذهنم رسید که این خبر دروغه، حقیقت نداره و بلافاصله جلسه را ترک کردم و با اولین پرواز به تهران برگشتم. در تمام طول راه مدام به خودم تکرار می کردم که: دروغه. این هم از نقشه های نسربینه که منو بکشونه تهران. من مطمئنم. ولی وقتی با عجله ماشین را جلوی بیمارستان رها کردم و دیوانه وار به سمت اتاق عمل دویدم، توی راهرو با چهره های گریان اطرافیان رو به رو شدم و همانجا فهمیدم که دیگر همه چیز تمام شده و سارایی وجود ندارد.

با خودم گفتمک «خدا می من. حتی نتوانستم برای آخرین بار ببینمش. نه، او نمی تونه بمیره، من باید ببینمش.

دکترش گفت که جسد دخترم را توی یک اتاق گذاشته اند چون منتظر بودند تا من هم برسم و بعد به گورستان ببرند.

رفتم بالای سرش.. هنوز هم باورم نمی شد که او دیگر چشم باز نمی کند تا من آن نگاه معصومش را ببینم. با دست هایی لرزان و قلبی شکسته آرام آرام ملافه را از روی صورتش کنار زدم. چشمم که به چهره ی سفید شده ی او افتاد، دیگر طاقت نیاوردم. بغضم ترکید. صورتم را پایین آوردم و به پیشانی اش بوسه زدم و بعد با صدایی لرزان و آهسته طوری که انگار می خواهم از خواب بیدارش کنم موهایش را نوازش کردم و گفتم: «سارا، بابا، من برگشتم، چشماتو باز کن، ببین دروغ نگفتم. من قول داده بودم. مگه نه؟ حالا که صدام رو می شنوی پس چشماتو باز کن و این قدر بابا را اذیت نکن.»

همان موقع از پشت سرم صدای جیغ و گریه بلند شد. صورتم را برگرداندم و دیدم که همه حیرت زده نگاهم می کنند. انگار که دارند به یک دیوانه نگاه می کنند. بله، شاید هم دیوانه شده بودم. ناگهان سرم را از کنار صورت سارا بلند کردم. شانه

هایش را گرفتم و فریاد زنان گفتم: «سارا، با من شوخی نکن، چشمتو باز کن. تو حق نداری بمیری، می فهمی؟ و همین طور که محکم و دیوانه وار تکانش می دادم، داد می زدم: «من اجازه نمی دهم، من اجازه نمی دهم.»

آن قدر حالم بد بود که شاید اگر جلویم را نمی گرفتند جسد را تکه تکه می کردم. اما چند نفر رسیدند و دست هایم را از پشت گرفتند. من همین طور فریاد می زدم و به زمین و زمان فحش می دادم. خیلی طول کشید تا تونستم به اعصابم مسلط شوم و قبول کنم که دیگر این کارها هیچ فایده ای ندارد. من اشتباه کرده بودم و این تقاص همه ی اشتباهاتم بود. اگر چه خیلی سخت بود ولی محکوم به تحملش بودم. ناگهان یاد زخم افتادم. باید با او صحبت می کردم. باید همه چیز را برایش توضیح می دادم. باید می گفتم که چقدر به خاطر این اتفاق متاسف و ناراحتم.

از پرستاری که برایم یک لیوان آب آورده بود پرسیدم: «زنم، نسرین، اون کجاست؟»

— شما باید استراحت کنید.

ولی من با عصبانیت فریاد زدم: «جواب مرا بده.»

پرستار بعد از مکثی گفت: «خانمتان هیچ حرفی نمی زنند. حتی گریه هم نمی کنند. فقط وقتی خبر را شنیدند، گفتند بالاخره اتفاق افتاد.»

چشمهایم پر از اشک شد. نسرین راست گفته بود. بالاخره اتفاق افتاد. اتفاقی که هیچ وقت به آن فکر نکرده بودم. از جایم بلند شدم و تا جایی که قدرت داشتم دویدم. بالاخره خودم را وسط خیابان دیدم. به سمت ماشین رفتم. می خواستم فرار کنم. دیگر تحمل ماندن در آنجا را نداشتم. ولی در همین ضمن چشمم به نسرین افتاد که کنار ماشین منتظر من ایستاده بود. سر جایم ایستادم. قدرت این که قدمی بردارم نداشتم. اصلا نمی دانستم باید چکار کنم. برگشتم و شروع کردم به دویدن. ولی او فریاد زد: «علی خواهش می کنم. ما باید با هم حرف بزنیم.»

مکث کردم. دودل بودم. طاقت این را که با زنم رو به رو بشوم نداشتم. اما او باز خواهش کرد: «خواهش می کنم.»

برگشتم و نگاهی به صورت رنج کشیده ی نسرین انداختم. با گام های سنگین به سمت او رفتم. چند لحظه ی بعد هر دو در ماشین کنار هم بودیم. شاید در تمام مدت زندگی با نسرین این اولین بار بود از این که کنار او نشسته ام احساس خوشبختی می کردم. با خودم فکر کردم چقدر خوبه که آدم یک نفر را داشته باشد که بتواند با او درد دل کند. کم کم اشک هایم سرازیر شد. رو به نسرین کردم و گفتم: «خواهش می کنم منو ببخش.» می دونم که فکر می کنی من خیلی خودخواهم. ولی به خدا این طور نیست. تو که می دونی، من سارا رو خیلی دوست داشتم.»

ولی او حرف نمی زد. چیزی نمی گفت. فقط چشمش را به خط کشی خیابان دوخته بود. شاید هم پیش خودش فکر می کرد که چه دوست داشتی، آخر دوست داشتن که فقط به حرف نیست. و اگر این فکر را می کرد، حق داشت. من برای دخترم هیچ کاری نکرده بودم، حتی حاضر نشده بودم از آن مسافرت لعنتی صرف نظر کنم و بالی سرش بمانم. شاید هم او این مسئله را احساس کرده بود که تصمیم گرفت دیگر هیچ وقت چشم هایش را باز نکند.

به نسرين گفتم: «خواهش می کنم یه چیزی بگو، فریاد بزنی، فحش بده، اصلا منو کتک بزنی. ولی این طور ساکت نباش. من می دونم که در حق شما خیلی بد کردم، ولی جبران می کنم. قول می دم. فقط یه فرصت دیگه به من بده. خواهش می کنم. بگو که منو بخشیدی.» و به صورت او خیره شدم.

همان لحظه احساس کردم که نسرين چقدر پير شده. زیر چشم هایش چین افتاده بود و موهای جلوی سرش هم تک و توک سفید شده بود. مگر چند سالش بود؟ شاید سی و چهار یا سی و پنج. دقیق نمی دانستم. ولی چه اهمیتی داشت، چیزی که مهم بود این بود که حالا دوستش داشتم و به هیچ کس به اندازه ی او احتیاج نداشتم. مطمئن بودم که مرا می بخشد. یعنی به غیر از این ممکن نبود. من به او التماس کرده بودم. خواهش کرده بودم، کاری که تا به حال هیچ وقت نکرده بودم. بنابراین توقع هیچ جوابی به غیر از بخشش را نداشتم. اما مثل این که برای او دیگر این کلمه معنی و مفهومی نداشت. برای او همه چیز تمام شده بود. دیگر به من دلبستگی نداشت. دیگر هیچ ریسمانی نبود که او را به من پیوند بدهد. پسرش که رفته بود و دختر کوچکش هم... پس برای چه باید مرا تحمل می کرد؟ شاید پیش خودش فکر می کرد تا به حال هر چه کرده ام به خاطر بچه هایم بوده. ولی حالا تصمیم نهایی اش را گرفته بود و آن هم طلاق بود.

نسرين بعد از مدتی سکوت بالاخره به حرف آمد و گفت: «علی من راجع به خودمون خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که حالا که ما دیگه هیچ چیز مشترکی نداریم که نگرانش باشیم... و حرفش را نیمه تمام گذاشت. همین طور به دهان او چشم دوخته بودم و اصلا حدس نمی زدم که او چه می خواهد بگوید. تنها چیزی که گمانش را هم در آن چند ثانیه نکردم جدای بود. ولی او با لحنی آرام و خونسرد ادامه داد: «فکر می کنم بهتره از هم جدا بشیم. تو هم راحت تر می تونی به کار تحقیقاتت برسی.»

شوکه شده بودم. یعنی منظور نسرين طلاق بود! و با این فکر ناگهان زدم روی ترمز و ماشین با صدای گوشخراشی ایستاد. به طوری که نزدیک بود سرش به شیشه جلو اصابت کند. من که توقع این تصمیم را از جانب او نداشتم، مات و میبهوت او را نگاه می کردم. با خودم فکر می کردم که چرا ناگهان زندگیم این طور از هم پاشید؟ چرا دارم همه چیز را یکباره از دست می دهم؟ ولی امیدوار بودم که نسرين این حرف را از روی ناراحتی و عصبانیت گفته باشد. برای همین باز هم خواهش کردم، گریه و التماس کردم و هزار بار قول دادم که همه چیز را جبران می کنم. گفتم که من به غیر از او کسی را ندارم و می دانم که خیلی تنهائش گذاشته ام ولی جبران می کنم، قول می دهم.

اما هر چه بیشتر التماس می کردم، کمتر اثری از بخشش در چهره اش پیدا می شد. انگار که دیگر آن نسرین قدیم نبود؟ آن زنی که همیشه پای تمام تنهایی ها، سختی ها و کاستی های زندگی ایستاده بود و لب از لب باز نکرده بود. نه، من دیگر نسرین را نمی شناختم. چون او را همیشه آن طور دیده بودم: مطیع و آرام و تودار. هر چه کردم او فقط حرف خودش را تکرار کرد: طلاق.

دیگر بکل ناامید شده بودم. همین طور که ماشین را راه می انداختم گفتم: «تو خیلی پستی، حالا که بیشتر از همیشه به تو احتیاج دارم، می خواهی مرا بگذاری و بروی! حالا که فقط تو برام موندی! حالا که از گذشته پشیمونم، تو هم می خواهی منو ترک کنی. تو خیلی بی صفتی، اصلا همه ی زن ها همین طورن.»

ولی نسرین فریاد زد: «خیلی پررو و خودخواهی که فکر می کنی بعد از این همه بلایی که سرم آوردی باز هم باید ببخشم و برگردم به اون زندگی نکبتی. خیلی احمقانه است که تو به من می گی بی صفت.»

— بسه، صدات رو بیار پایین.

اما او همین طور فریاد می زد. ماشین های دیگر که از کنارمان رد می شدند، ما را نگاه می کردند ولی او اصلا اهمیت نمی داد. شاید فکر می کرد هر چه این مدت ساکت بوده و ملاحظه آبرو و حیثیت را کرده دیگر بس است. می گفت: «من بی صفتم یا تو، تویی که یه عمر بهت احتیاج داشتم ولی توی اون مطب خراب شده ت تا بوق سگ کار می کردی! من پستم یا تو که هر وقت بچه هات می خواستند باهات چند کلمه صحبت کنند توی اون بیمارستان لعنتی داد سخن می دادی و بحث می کردی؟» و ادامه داد: «من نه بی صفتم نه پست، فقط احمقم می فهمی، احمق که این همه مدت تحملت کردم. اگه همون وقت که خشایار را فرستادی خارج، من هم سارا را برداشته بودم و رفته بودم، حالا این اتفاق نمی افتاد. اون وقت فکر می کردم بالاخره درست می شی. تو هم آدمی، احساس و شعور داری. اما حالا ازت متنفرم. حتی یک ثانیه هم نمی توانم تحملت کنم. می فهمی، ازت متنفرم.» و زد زیر گریه.

دهان باز کردم تا چیزی بگویم؛ شاید می خواستم دلداری اش بدهم و بگویم هر چه می گوید حق دارد، من واقعا آدم بدی هستم. ولی او به من مهلت حرف زدن نداد. اشک هایش را پاک کرد و دوباره شروع کرد. انگار می خواست تلافی آن همه سال سکوت را در همان چند دقیقه در بیاورد. گفت: «یه نگاه به صورتم بکن؟ من سنی ندارم، ولی موهای سرم سفید شده. هنوز خیلی جوونم ولی دلم پوسیده. خسته م، مریضم، پیر شدم. دیگه از این به بعد می خوام برای خودم زندگی کنم. می خوام احساس کنم که زنده م...» و بعد در حالی که نگاه تنفرآمیزی به من می کرد حرفش را با این جمله تمام کرد: «نه با کسی زندگی کنم که براش حتی مردن و زنده موندن دخترش هم هیچ فرقی نکنه.»

این حرف باعث شد که از کوره در بروم. خشم تمام وجودم را پر کرده بود. فریاد زدم: «خفه شو دیگه.» و دستم را بالا بردم تا کشیده ای به صورتش بزنم.

او جیغ کشید و ناگهان کنترل ماشین از دستم خارج شد و صدای وحشتناکی بلند شد. برای چند لحظه هیچی نفهمیدم. اما وقتی که دوباره چشم‌هایم را باز کردم، اولین چیزی که دیدم چشم‌های باز نسرين بود که به صورتم خیره مانده بود. سرش به لبه ی داشبورد ماشین بود و همین طور نگاهم می کرد. خدایا، خواب می دیدم یا بیدار بودم. چه اتفاقی افتاده بود؟ یعنی تصادف کرده بودم؟ سرش را بلند کردم، اما دست‌هایم از خونی که از شقیقه اش مثل یک جوی جاری بود خیس شد. باورم نمی شد. نبضش را کنترل کردم، بله او مرده بود.

مردمی که دور ماشین جمع شده بودند به زحمت مرا بیرون کشیدند. من گیج و منگ بودم. به دور و اطرافم نگاه می کردم ولی انگار چیزی نمی دیدم. ضربه مرگ زن و فرزند برایم خیلی سنگین بود. آن قدر که قدرت فکر کردن را از من گرفته بود. اما خیلی زود به خودم آمدم و حواسم را جمع کردم. باید کاری می کردم. با این که مطمئن بودم که نسرين مرده، اما از مردم خواستم که او را نجات بدهند. آنها هم مرا در گوشه ای نشانده و به سراغ نسرين رفتند. به ماشین نگاه کردم، طرف کمک راننده کاملاً له شده بود. برای همین همه ی مردم آن طرف جمع شده بودند. ناگهان فکری به ذهنم رسید از آن شلوغی استفاده کردم و خودم را در میان جمعیت گم کردم. بعد از این که متوجه شدم که کسی متوجه من نیست، تا جایی که می توانستم دویدم. آن قدر دویدم تا کاملاً از آنجا دور شدم. خودم هم نمی دانستم چرا این کار را می کنم، حالت قاتلی را داشتم که بعد از ارتکاب قتل از محل فرار می کند. سعی می کردم از آنجا دورتر و دورتر شوم. قطرات اشک مثل ابر جلوی چشمانم را گرفته بود و به زحمت می توانستم جلویم را ببینم. مرتب به خودم می گفتم: من باعث مرگ نسرين و سارا شدم.

به دست‌هایم نگاه کردم، خونی بود. باید تا کسی متوجه نشده بود آنها را می شستم. سرم به شدت درد می کرد. دیگر نمی توانستم بدوم. نفسم گرفته بود و قلبم به شدت می زد. قدم‌هایم را آهسته کردم و به سمت پارکی که در آن طرف خیابان بود رفتم. همین طور مواظب دور و اطرافم بودم. می ترسیدم هر لحظه یک نفر از راه برسد و مرا بشناسد. صورتم را از هر رهگذری پنهان می کردم ولی مردم آن قدر سرگرم کار خودشان بودند که اصلاً توجهی به من که اغز شدت خستگی و هیجان درست قدم بر نمی داشتم نداشتند. یقه کتم را بالا دیدم و به طرف یک شیر آب رفتم تا دست‌هایم را بشویم. بعد به گوشه دنجی از پارک رفتم و روی یک نیمکت نشستم. سرم را که از درد داشت منفجر می شد بین دست‌هایم گرفتم و با خودم فکر کردم: علی، چرا این کار رو کردی؟ چرا فرار کردی؟ اما به خودم جواب دادم که تو تقصیری نداری. تو که نمی خواستی این اتفاق بیفته! و باز هم گریه کردم.

در سرم غوغایی بود. آخر من که به کسی بدی نکرده بودم! من که تا می توانستم به همه کمک می کردم! پس چرا من؟ خدایا، مرا بکش و از این عذاب خلاص کن. چرا این سرنوشت را برای من انتخاب کردی؟ من که این عمری را در راه نجات مردم زحمت کشیدم چرا این بلا باید سر من بیاید!

اما حقیقت این بود که با این حرف ها فقط می خواستم خودم را تبرئه کنم. خودم هم خوب می دانستم که در تمام این سال ها مقصر بوده ام. ولی حالا چه فایده ای داشت!

فکر کردم حالا با این وضعی که پیش آمده چکار باید بکنم. با چه رویی دوباره به خانه برگردم. خدایا، به خشایار چه بگویم. بگویم مادر و خواهرت مرده اند و من مقصر بوده ام! نه، این کار را نمی کنم. بگذار فکر کنند که من هم مرده ام. اصلا با این ضربه ای که به سرم خورده بود شاید هم بمیرم. بهتر است که بمیرم تا دیگر مجبور نباشم با خشایار روبرو بشوم. خواب سنگینی مرا در بر گرفته بود. احساس کردم آن ضربه ای که در حین تصادف به سرم خورده کار خودش را کرده. ممکن بود دیگر از این خواب بلند نشوم.

و نامه همین جا تمام می شد. تماشش همین بود. حتی یک کلمه دیگر هم نوشته نشده بود. اصلا نمی توانستم فکر کنم. دوباره و دوباره نامه را از سر تا ته خواندم. روی جملات آن مکث کردم و ناگهان به شک افتادم. آیا باید همه این حرف ها را باور کنم؟ یعنی او واقعا چنین آدمی بوده؟ پس چرا من اینقدر به او اعتقاد داشتم و فکر می کردم که او بهترین و کامل ترین آدم دنیاست! اما این طور که خودش اعتراف کرده بود، فرقی با پدر من نداشت. حتی شاید بی مسئولیت تر و بی فکر تر از او هم بود. کم کم داشتم به همه چیز شک می کردم: به خوب بودن، به دوست داشتن، به اعتماد کردن، حتی به راست گفتن. یعنی اگر همین طور پیش می فت، شاید منکر همه خوبی های دنیا می شدم. اما همان لحظه انگار یک نفر توی گوشم گفت: پریا، تو دیوانه شده ای. این فکر چیه که می کنی! مگه قرار نبود دیگه راجع به هیچ کس زود قضاوت نکنی؟ و دوباره به خودم آمدم. بله، فکرم خیلی احمقانه بود. شاید علی شاه قبلا آدم خودخواه و سرسختی بوده، ولی من خیلی چیزها از او یاد گرفته بودم. او به من یاد داد که چطور همه چیز را دوست داشته باشم. زندگی، طبیعت، و حتی سرنوشتم را. بعلاوه خودش هم از رفتار گذشته اش پشیمان شده بود و برای همین این همه سال خودش را تنبیه کرده بود.

با این فکر تازه انگار زجری را که در تمام مدت عمرش کشیده بود حس می کردم. می فهمیدم که چقدر برایش سخت بوده و چطور با این همه بدبختی تحمل کرده. ولی با این همه اصلا به او حق نمی دادم. چون درست است که او مدتی ترسیده بود و نمی توانسته که درست تصمیم بگیرد، اما بعد چه؟ وقتی که بالاخره آرام شده بود و فهمیده بود که اشتباه کرده، باید بر می گشت. باید پسرش را پیدا می کرد و حقیقت را به او می گفت. نه این که اینجا خودش را به کوه و و علف و درخت ها و گوسفند ها مشغول کند و آن قدر صبر کند که دیگر واقعا برگشتن برایش نامفهوم و حتی غیرممکن بشود. این کار او منصفانه نبود. پسرش حق داشت بفهمد که چه بر سر خانواده اش آمده است. حتی اگر هرگز او را نمی بخشید و علی شاه را عامل همه بدبختی هایش می دانست، باز هم او باید سعی خودش را می کرد.

فکر کردم اگر من جای خشایار بودم چه کار می کردم. اما خیلی زود منصرف شدم. گفتم: حالا که تو به جای او نیستی، یعنی هیچ وقت هم نخواهی بود.

از جا بلند شدم و با صدای بلند گفتم: "من بر می گردم علی شاه، کاری رو که تو نتونستی انجام بدی من انجامش می دم. بهت قول میدم."

نامه را تا کردم و با پاکتی که همراهش بود در جیبم گذاشتم. نگاهی به در و دیوار کلبه انداختم. خدایا، چقدر جایش در اینجا خالی بود. خواستم آنجا را ترک کنم که پایم در کف اتاق به چیزی خورد. اول اعتنایی نکردم ولی دوباره که نگاه کردم، متوجه نی اش شدم که روی زمین افتاده بود. خم شدم و آن را برداشتم. خیلی این نی را دوست داشتم، همیشه همراهش بود. اگر این ساز زبان داشت و حرف می زد، می توانست تمام روزها و شب های علی شاه را تعریف کند. تصمیم گرفتم آن را به عنوان یادگاری از او بردارم. بعد برای آخرین بار از آنجا و تمام خاطراتش خداحافظی کردم. در را بستم و به خانه برگشتم.

وارد خانه که شدم، خاتون داشت مثل همیشه جارو و نظافت می کرد. صدای مرا که شنید، سرش را بلند کرد و گفت: "گلکم دیر کردی. برات چایی حاضر کرده بودم اما حالا دیگه کهنه شده."

بغلش کردم و گفتم: "هر چیزی که دست تو بهش بخوره هیچ وقت کهنه نمی شه."

خندید. سرم را بوسید و گفت: "کاغذها رو خوندی؟"

- آره خاتون. چقدر خوب شد که اونها را نوشته بود. کلی چیزها رو برام روشن کرد.

- خوب، پس داستان زندگیش رو برات نوشته بود.

- یه چیزهایی، نه همش رو. ولی همین قدر هم برای من خیلی بود. انگار پرده ای از جلوی چشم هام کنار رفت. حالا بهتر او را می شناسم.

خاتون خندید و گفت: "چه خوب!"

- فقط نفهمیدم چطور کور شده و از اینجا سر در آورده.

خاتون خستگی کمرش را در کرد، هیكلش را صاف کرد، چشم به حیاط کوچک خانه دوخت و گفت: "وقتی که اومد اینجا چشم هاش دیگه نمی دید. مردم آورده بودنش. چون جایی نداشت که بمونه و غریب بود، عمو حیدر که توی مسجد زندگی می کرد اونو با خودش برد و اونجا بهش جا داد. برای کارهاش هم همون عمو حیدر کمکش می کرد. تا چند وقت که اصلا حالش خوب نبود. نه حرف می زد و نه غذا می خورد، فقط گریه می کرد. اما اونقدر پیش نماز مسجد باهاش صحبت کرد و نصیحتش کرد که کم کم حالش بهتر بود. ولی حاضر نبود حتی یک کلمه از زندگیش رو برای کسی تعریف کنه. آقا بخ مردم گفتند یه اتاق براش بسازند، مردم هم اون کلبه را ساختند. اون وقت ها یه ننه زبیده بود که از گیاه های دارویی، دوا و

ضماد درست می کرد. اما خوب، دیگه خیلی پیر شده بود و خودش نمی تونست بره به کوه و اون علف ها رو بچینه. برای همین هم چوپون ده این کار رو انجام می داد. یک سال تموم، کار علی شاه این بود که همراه اون به کوه و دره بره. توی اون مدت هم از پولی که مردم ده به مسجد کمک می کردندف زندگی می کرد. بالاخره هم بعد از این که ننه زبیده مرد، علی شاه کم کم شروع کرد کار اونو ادامه دادن و موفق هم شد. البته توی دره زغال هم درست می کرد و این طوری شد که خودش هم از عهده زندگی و خرج خودش براومد و همین جا موند."

حرف های خاتون که تمام شد، صورتش را برگرداند و به چشم های من نگاه کرد و خندید. نمی دانم آن برقی که در چشم هایش می درخشید برای چه بود اما هرچه بود باعث شد که من هم لبخند بزنم.

خوب، پس داستان علی شاه همین جا تموم می شد. حالا دیگه هیچ نکته میهمی وجود نداشت.

خاتون رفت که برایمان دو تا چایی بریزد و من دوباره به فکر فرو رفتم. احساس می کردم که خیلی سبک شده ام؛ حتی ته دلم خوشحال هم بودم. خیلی عجیب بود، امروز من یکی از عزیزترین اشخاص زندگی ام را از دست داده بودم، کسی که برایم حکم یک دوست، یک پدر و حتی یک معلم را داشت و فقط چند ساعت بود که به خاکش سپرده بودم. اما نمی دانم به خاطر مسئولیتی بود که به عهده ام گذاشته بود یا این که من واقعا عوض شده بودم. چون احساس بخصوصی داشتم. احساسی که اصلا به احساسی که بعد از مرگ امیر داشتم شبیه نبود. نمی دانم و نمی توانم بگویم که چطور بود ولی فقط می دانم که با آن دفعه خیلی فرق داشت.

خاتون که آمد گفتیم: "خاتون، می خواهم برگردم تهرودم پیش خانواده م، دلم برای اونجا تنگ شده."

خاتون لبخندی زد و گفت: "کار خوبی می کنی. هر چی باشه بچه باید پیش مادر پدرش باشه."

- آره، خودم هم بالاخره به همین نتیجه رسیدم.

مکثی کردم و بعد انگار که دارم با خودم صحبت می کنم گفتم "ولی نمی دونم به بچه ها چی بگم! تازه دو ماهه

رفتم سر کلاسشون و اونها به من عادت کردن، می ترسم از مدرسه زده بشن. حالا اون ها یه طرف، آموزش و

پرورش رو چکار کنم؟ من قول داده ام."

خاتون در حالی که استکان چایی جلویم می گذاشت گفت: "ترس، غصه اونها رو نخور، اونها عادت دارن. خدا

چاره سازه، تو نباشی یکی دیگه این کار رو می کنه."

با این حرف خاتون یکهو دلم گرم شد. بلند شدم و صورتش را بوسیدم و از این که مرا تشویق به این کار کرده

بود احساس خوبی داشتم. پیش خودم گفتم: پریا، معلومه تصمیم درستی گرفته ی.

قرار شد فردا صبح بروم اول یک زنگ به آموزش و پرورش و بعد هم یک زنگ به پدرم بزنم و بگویم که می خواهم برای همیشه به تهران برگردم. و همین کار را هم کردم.

وقتی به اداره آموزش و پرورش زنگ زدم، بعد از کلی عذر خواهی گفتم که یک مسئله ی مهمی برایم پیش آمده و دیگر نمی توانم در ده بمانم. فکر کردم حالا حتما همه چیز به هم می ریزد و آنها به خاطر این که من زیر قولم زده ام مرا ملامت می کنند. اما در کمال تعجب مسئول مربوطه که زن مهربانی بود به من جواب داد: "دخترم، ما خیلی هم از تو ممنونیم که این لطف را در حق ما کردی. به هر حال این وظیفه ماست که به فکر بچه ها باشیم. اما شما باید چند روزی صبر کنید تا ما کسی رو به جای شما بفرستیم."

و به این ترتیب قرار شد من تا چهارشنبه هم صبر کنم. آن روز وقتی رفتم مدرسه، دیدم بچه ها یک دسته گل خیلی قشنگ روی میز گذاشته اند. همه به خاطر مرگ علی شاه و اتفاقی که دیروز افتاده بود ناراحت بودند این ده بچه های خیلی مهربانی داشت. همه شان دلشان می خواست مرا یک طوری دلداری بدهند. با آن رفتاری که آنها در پیش گرفته بودند، مانده بودم که چطور قضیه رفتنم را مطرح کنم. چطور بگویم که از هفته دیگر من معلمشان نیستم. باز هم دلم گرفت. فکر کردم چطور این بچه ها را به امان خدا رها کنم و بروم پی کار و زندگی خودم، و از خدا خواستم که کمکم کند.

زنگ تفریح همه بچه ها را دور خودم جمع کردم تا با آنها صحبت کنم. ولی اصلا نمی دانستم که چه باید بگویم و از کجا باید شروع کنم. اما از طرف دیگر هم بهتر بود که این بچه ها از همین سنین کم یاد بگیرند که چطور با مشکلاتشان کنار بیایند و دل به هیچ چیز و هیچ کس نبندند تا مثل من این طور برای از دست دادنش ضربه نخورند. به هر حال وقتی همه شان را جمع کردم، تمام شهامت را به کمک طلبیدم، صدایم را صاف کردم و با صدای بلندی گفتم: "بچه ها، شما مدرستون رو دوست دارین؟"

یک صدا فریاد زدند: "بله"

-درس خوندن رو هم دوست دارین؟

باز هم با خنده فریاد زدند: "بله"

طفل های معصوم فکر می کردند که این هم یک جور بازی است. اما بالاخره باید حقیقت را می فهمیدند. گفتم خوب پس یادتون باشه خودتون گفتین.

حالا همه هاج و واج نگاهم می کردند. ادامه دادم "خوب پس اگه واقعا اینجا رو دوست دارین، هر اتفاقی بیافته شما نباید درس و مدرستون رو ول کنید" صدایم کم کم اوج می گرفت. گفتم: "هر کسی که بیاد و هر کسی که بره این مدرسه مال شماست. حق شماست. می فهمین؟"

اما آنها فقط مرا نگاه می کردند و نمی دانستند منظورم چیست! بعد از چند لحظه سکوت در حالی که سعی می کردم تا آنجا که می توانم از لرزش صدایم جلوگیری کنم گفتم: "من ممکنه که دیگه نتونم پیام مدرسه." مکثی کردم و دوباره گفتم: "برای همیشه" و اشک هایم سرازیر شدند.

صدای همهمه بچه ها بلند شد "نه خانم معلم باید بیابین شما قول داده بودین که خانم معلم ما باشین" سعی کردم که ساکتشان بکنم. گفتم: "ببینید عزیزانم، بالاخره تا چند وقت دیگه معلمتون می اومد. شما همتون می دونستید که من موندنی نیستم. در این چند وقته مهمونتون بودم. اصلا بودن یا نبودن من مهم نیست. مهم اینه که اینجا مدرسه شماست و این ده هم ده شماست. این شماها هستین که باید دست به دست هم بدین و اینجا رو آباد کنین"

اما دوباره صدای بچه ها بلند شد. نمی دانم چرا این بار نمی توانستم مثل همیشه آنها را قانع کنم. نمی دانم از من چه توقعی داشتند. شاید توقع داشتند که همیشه اینجا بمانم و مثل خودشان زندگی کنم. چیزی که خودم هم زمانی به فکرش افتاده بودم. خوب حالا تصمیمم چیز دیگری بود و فکر می کنم که این تصمیم درست تر و عاقلانه تر بود. هر کس باید به آنجایی برگردد که به آن تعلق دارد. برای همین گفتم: "بچه ها، شما خیلی باهوشین، مطمئنم می فهمین که من باید برم."

با این حرف همه ساکت شدند. همین طور که به صورت غمزده تک تک شاگردهایم نگاه می کردم و اشک هایم گلوله گلوله از چشمهایم می چکید، یکی از دخترهای کلاس اولم که خیلی شربین زبان بود، گوشه لباسم را گرفته بود و با همان لهجه شیرین روستایی که من تازه یاد گرفته بودم گفت: "خانم معلم، شما دیگه ما رو دوست ندارین؟"

کنارش روی زمین زانو زدم و قطره اشکی را که روی صورتش ماسیده بود پاک کردم و گفتم: "عزیز دلم، مگه می شه؟ شما همتون غنچه های گل من هستین. همتون عزیزهای دل من هستین. من همه شماها رو دوست دارم." دخترک گفت: "پس چرا میخواین برین؟"

-آخه، خوب معلم ها هم پدر و مادر دارن، فامیل دارن، بلاخره من هم مثل شما باید پیش پدر و مادرم باشم تا دلم براشون تنگ نشه.

بعد لپش را کشیدم و گفتم: "مثل خود تو"

-شما که بزرگین، مثل من که کوچیک نیستین.

خنده ام گرفته بود. بغلش کردم و روی زانوانم نشاندم. صورتم را به صورت خیسش چسباندم و آهسته طوری

که شاید فقط خودم می شنیدم، گفتم: "من هم مثل تو کوچیکم عزیزم، حالا خیلی مونده تا بزرگ بشم."

کم کم بچه ها دورم شدند و هر کدام به طریقی ابراز احساسات می کردند. به نظر می آمد که بلاخره حرف های

مرا قبول کرده اند. می دانستم که آنها خوب درک می کنند. بچه ها همیشه از همه بهتر مشکلات را می فهمیدند

برای این که ته دلشان هیچی نیست، صاف و بی غل و غش هستند و دعا کردم که همیشه همین طور بمانند. به

هر حال چند روز دیگر هم گذشت و چهارشنبه از راه رسید. اول صبح زنگ زدم به آموزش و پرورش و

فهمیدم که قرار شده کسی را به جای من بفرستند. پس من دیگر آنجا کارم تمام شده بود و می توانستم برای رفتن

آماده بشوم. بچه ها اصرار داشتند که آن روز را هم بروم و سر کلاس و آخرین روز را هم با آنها بگذرانم. اما

من هنوز یک کار دیگر داشتم و باید قبل از رفتنم آن را انجام می دادم و آن دیدن گل بوته و خداحافظی از او

بود. دختری که عشق به زندگی و پیشرفت را در من زنده کرد. دلم می خواست بروم و راجع به برنامه ای که برای علی شاه نوشته بود با او صحبت کنم. حتما او هم تا حالا فهمیده بود که علی شاه مرده. به هر حال رفتم دم خانه شان اما برخلاف همیشه در باز نبود. در زدم ولی کسی جواب نداد. فکر کردم پس چرا گل بوته جواب نمی دهد. ناگهان بدنم لرزید. نکند در خانه برایش اتفاقی افتاده باشد و برای همین است که هیچ صدایی نمی آید؟ دوباره محکم تر و محکم تر در کوبیدم و چند بار صدایش کردم تا بالاخره صدای فریادی آمد که یک چیزی گفت ولی من نفهمیدم که چه می گوید. بعد از چند لحظه مردی آمد و در را باز کرد. به خودم گفتم که او حتما برادرش آقا قاسم است. اما عجیب بود. گل بوته همیشه از اول صبح که همه می رفتند سرکار تا بعد از ظهر که برمی گردند تنهای تنها بود. یعنی چه شده بود که امروز برادرش در خانه بود؟ خودم را جمع و جور کردم و گفتم: "سلام" ولی مرد جوابی نداد. باز گفتم: "خسته نباشید من معلم ده هستم"

مرد حرفی نزد و فقط نگاه تحقیر آمیزی به من انداخت که خیلی ناراحتم کرد. اما باز گفتم: "می خواستم فردا برای همیشه از اینجا برم. آمده ام تا از گل بوته خداحافظی کنم."

مرد باز هم جوابی نداد و در عوض رفت تو و در را محکم پشت سرش بست. همین طور پشت در بسته بی حرکت ایستاده بودم. چرا این مرد این قدر خشن و بی تربیت بود؟ به نظر من که چنین آدمی غیر قابل تحمل بود.

تصمیم گرفتم همانجا از پشت در با گل بوته خداحافظی کنم. مطمئن بودم که می شود و همین برایم کافی بود. برای همین فریاد زدم: "گل بوته، خداحافظ. مواظب خودت باش. من باز برمی گردم و حتما بهت سر میزنم."

و بعد از گفتن این جمله از ترس اینکه دوباره مردک سر برسد، تا خانه یک نفس دویدم.

آن شب را تا صبح نتوانستم چشم روی هم بگذارم. اصلا از فکر این که فردا آنجا را برای همیشه ترک می کنم خوابم نبرد. هوا دیگر خیلی سرد شده بود. توی شومینه یک عالمه هیزم ریختم و آتش زدم. بعد هم آمدم کنار پنجره نشستم و به بیرون خیره شدم. چقدر ده زیر نور ماه قشنگ بود. دوباره پائیز بود. پائیز زیبا.

به ماه خیره شدم، الان درست یک سال از آن شب وحشتناک می گذشت.

فقط خدا می داند که چه روزهایی را پشت سر گذاشته بودم، درست مثل فیلم هایی سینمایی، چه چیزهایی

اینجا دیده بودم، چیزهایی که هیچ وقت در زندگی شهری نمی شد درک کرد و فهمید. سرنوشت عجیبی داشتم.

سرنوشتی که شاید اگر برای کسی تعریف می کردم هیچوقت باورش نمی شد. اما با این همه خوشحال بودم.

خوشحال بودم از این که زندگی های زیادی را از نزدیک دیده بودم، با آدم های زیادی آشنا شده بودم و بهتر

از هر همه حالا قدر هر لحظه از نفس کشیدنم را به خوبی می دانستم.

تا صبح تمام روزهای زندگیم را مرور کردم و از یادآوری هر کدام از خاطراتم قلبم لرزید. در همان حال و

هوا بودم که صدای اذان صبح از مسجد ده بلند شد و من و خاتون برای نماز صبح کنار هم ایستادیم.

فردا نزدیکی های ظهر پدر آمد دنبالم، همه شاگردهایم با پدرها و مادرهایشان آمده بودند بدرقه ام. روی تک تکشان را بوسیدم و به خدا سپردمشان. دم رفتن هم سفارش کردم که از مدرسه خوب نگهداری کنند تا معلم جدید فکر نکند که آنها به مدرسه شان اهمیت نمی دهند. همه شان با چشم های گریان مرا نگاه می کردند و قول دادند. از خاتون و بقیه مردم ده هم خداحافظی کردم و قول دادم که هر وقت بتوانم به آنها سرزنم و بعد سوار ماشین شدم و راه افتادیم. در راه یاد علی شان افتادم. تنها کسی که از او خداحافظی نکرده بودم فقط علی شاه بود. یاد روزهایی افتادم که با هم داشتیم و زندگی که با هم کردیم. چه روزهای خوبی بود و خدا را شکر کردم که حداقل خاطرات خوبی از او به یادگار دارم. دست بردم و از درون ساکم نی اش را بیرون آوردم. انگشت هایم را روی سوراخ هایش گذاشتم و ادای نی زدن را درآوردم. کسی چه می داند، شاید یک روزی من هم به همان خوبی علی شاه نی بزدم.

سرم را برگرداندم و به صورت پدرم نگاه کردم. چقدر خط های عمیق صورتش مثل صورت علی شاه شده بود. اما با این که خیلی پیر و شکسته شده بود، ولی یک حالت رضایت و خوشحالی در چشم هایش بود به نظر می رسید که دیگر به آنچه می خواسته رسیده است. حالتش درست مثل همان حالتی بود که علی شاه داشت. شاید هم به قول خود علی شاه، به نوعی گذشته هایشان شبیه هم بود. ولی مطمئن بودم که آینده شان مثل هم نخواهد بود. یعنی من هیچوقت نمی گذاشتم آن طور رها شده و دورافتاده مثل یک غریبه تنها بماند.

7

خدایا، پس کی می رسیم؟ به نظرم ده ساعت بود که در راه بودیم. این دفعه جاده طولانی تر از هر دفعه به نظر می رسید. انگار هر چه می رفتیم نمی رسیدیم. دلم خیلی برای اتاقم تنگ شده بود - برای تابلوهای روی دیوار اتاقم، برای تختم، برای آن پنجره ی رو به باغ، برای همه چیز. دلم می خواست هر چه زودتر برسیم. هر چه سعی کردم حداقل نیم ساعتی پلکهایم

را روی هم بگذارم تا زمان زودتر بگذرد، ولی مثل این بود که قادر به بستن چشم هایم نیستم. دلشوره ای در دلم بود. حال آن اسیری را داشتم که بعد از ده سال می خواهد به وطنش برگردد. هم خوشحال بودم، هم کمی نگران و هیجان زده. بالاخره وارد تهران شدیم. سه ماه بود که ترکش کرده بودم و حالا بعد از سه ماه انگار روحم برایش پر می کشید. یادم افتاد که با چه حالی از اینجا رفتم و حالا به چه حالی دارم دوباره برمی گردم. کم کم به کوچه های آشنا می رسیدیم. می دانستم که اگر این یک کوچه را هم بیچیم، دیگر ساختمان خانه نمایان می شود. همین طور هم بود. جلوی در خانه از ماشین پیاده شدم و دوان دوان رفتم تو. وارد خانه که شدم، فکر کردم حتماً اگر چشمم به اتاقم بیفتد گریه ام می گیرد. دکوراسیون خانه نسبت به آن وقتی که ترکش کرده بودم فرق کرده بود. پرده ها عوض شده بود. یک میز تلویزیون شیک در یک طرف و یک گلدان پر از گل نرگس خوشبو هم روی میز وسط هال گذاشته شده بود که کنارش هم چند قاب عکس از عکس های بچگی من با مامان و بابا، و من و علی چیده بودند. البته یکی از آنها هم همان کسی بود که روز تولد امیر کوچولو در بیمارستان گرفته بودیم.

بعد از این که مادرم را بغل کردم و بوسیدم، یک راست به اتاقم رفتم. تمیز و مرتب بود. انگار که همین چند لحظه پیش آنجا را مرتب کرده اند. به طرف پنجره رفتم و آن را باز کردم. موجی از هوای سرد به صورتم خورد. برگشتم و روی تختم نشستم، نگاهی به دور و اطراف اتاقم انداختم. سرم را به طرف در برگرداندم، مادر و پدرم را دیدم که هردو در کنار هم در چارچوب در ایستاده اند و مرا نگاه می کنند. مادرم گفت: «خیلی دلت برای اتاقت تنگ شده بود؟»
- فکر می کنم.

خندید و رفت به آشپزخانه تا به غذا سربزند و پدر هم رفت شرکت.

حالا دیگر تنها بودم. نفس عمیقی کشیدم و همین طور که هوا را از ریه هایم بیرون می دادم با خودم فکر کردم: خیلی عجیبه، چرا آن طور که فکر می کردم هیچ احساسی به من دست نداد؟ چرا اینجا این قدر برایم معمولی بود؟ خوب، البته خیلی با آن مانوس بودم، ولی از این که بعد از مدت ها بالاخره در اتاق خودم بودم، نه هیجان زده شدم و نه گریه ام گرفت. به نظرم آنجا هم برایم مثل جاهای دیگر بود. مثل اتاق کوچک کلبه ام، مثل تخت بیمارستان، حتی مثل چمن های تپه ی ده. نه، برای من اینجا و آنجا هیچ فرقی نداشت. آن چیزی که واقعاً دلم برایش تنگ شده بود، دیدن مردم بود. آشنایانم، فامیلیم، و کلاً همه ی مردمی که روزی از آنها فرار می کردم.

احساس عجیبی داشتم. انگار به هیچ جا تعلق ندارم و در عین حال همه ی دنیا مال من است.
به خودم گفتم: حتماً این هم نشانه های بزرگ شدن!

فردا صبح طبق عادتی که در ده پیدا کرده بودم، خیلی زود از خواب بیدار شدم. صبحانه را حاضر کردم و با مادرم دو نفری نشستیم سر میز. تمام مدت مادرم چشم به من دوخته بود و لبخند می زد. من هم دیگر تا می توانستم زبان ریختم و از این طرف و آن طرف برایش حرف زدم. او هم با لذت به حرف های من گوش می داد. تا به حال مادر را به این خوشحالی ندیده بودم. حتی چشمانش به من می خندید. حرف هایم که تمام شد، دستی به صورتم کشید و گفت: «پریا، الحمدالله تو دیگه خوب خوب شده ای.»

کف دستش را که به صورتم بود بوسیدم و گفتم: «تا به حال به این خوبی نبوده ام.»

اشک در چشم هایش حلقه زد. سرش را رو به آسمان کرد و گفت: «خدایا، شکر ت که بچه م رو به من برگردوندی.»

سرم را در بغلش گذاشتم و گفتم: «من خیلی شما رو اذیت کرده ام.»

- نه عزیزم، این چه حرفیه می زنی!

و دستی به موهایم کشید.

سرم را بلند کردم، به چشم هایش نگاه کردم و گفتم: «مامان، هیچ می دونستی تو یه فرشته ای؟ خیلی دوستت دارم.»
 بغلم کرد و هردو صورت همدیگر را بوسیدیم. در همین ضمن پرهام هم که تازه از خواب بیدار شده بود آمد به آشپزخانه.
 چشمم که به قیافه خواب آلودش افتاد، با خنده گفتم: «خجالت نمی کشی تا این وقت روز می خوابی؟ مگه تو مدرسه نداری؟»

در حالی که چشم هایش را می مالید گفتم: «توی ده شما رسمه که جمعه هم بروند مدرسه؟»
 تازه فهمیدم که آن روز جمعه است. زدم به پشتش و گفتم: «خیلی بدجنسی!» و همه خندیدیم.

بعد مادرم رو به من کرد و گفت: «می خوام یه چیز بهت بگم.»

- خوب بگین.

- چند وقته که می خوام این رو بهت بگم، ولی دنبال یه فرصت مناسب می گشتم. منتظر بودم که کاملاً حالت خوب بشه.

خندیدم و گفتم: «خوب، پس حالا می تونید بهم بگید.»

مادرم مکتی کرد و گفت: «اون روزهای اولی که این اتفاق افتاده بود...» باز کمی مکث کرد و بعد ادامه داد: «قبل از این که اون نامه به دستمون برسه، سمینه یک دفعه زنگ زد و خیلی ابراز تأسف و همدردی کرد. اما این طور که خودش می گفت، اصلاً از علت خودکش امیر خبر نداشت. فقط برات خیلی نگران بود و اصرار داشت که حتماً با خودت صحبت کنه. ولی راستش ما بهت نگفتیم. فکر کردیم نباید با اون حالتی که تو داشتی ناراحت کنیم. از پارسال تا حالا هم من همه ش منتظر هستم که حالت بهتر بشه تا بهت بگم.»

به فکر فرو رفتم. سمینه دیگر داشت فراموشم می شد که دوستی هم به این اسم دارم. البته آن اوایل چندبار به فکرش افتاده بودم و هر بار پیش خودم می گفتم چقدر بی معرفت است. حالا دیگر برایم مهم نبود. فکر می می کنم دنیای ما دو نفر خیلی با هم فرق داشت. پرسیدم: «شماره ش رو گذاشته؟»

- نه، فقط گفت دوباره زنگ می زنه اما دیگه زنگ نزد.

خنده ام گرفته بود. پیش خودم گفتم مثل اون دفعه. اون بار هم قرار بود تا موقع رفتنش ما هر روز با هم باشیم ولی بعد از همون شب که پای تلفن با هم صحبت کردیم من دیگه حتی صدایش رو هم نشنیدم. اصلاً نفهمیدم که کی از ایران رفت! خوب، چه می شه گفت، سمینه ست دیگه! دوباره نگاهی به مادرم انداختم و لبخند زدم.

آن شب وقتی که در اتاقم تنها ماندم، فکر کردم فردا اولی کاری که می کنم این است که بروم به نشانی سابق علی شاه و ببینم هنوز کسی آنجا هست که از پسر او خبر داشته باشد یا نه.

ولی فردا آمد و من این کار را انجام ندادم. راستش هر بار بهانه ای برای خودم دست و پا می کردم. برعکس این که فکر می کردم کار بسیار آسانی است، بسیار سخت بود که بعد از چهارده سال بروم و بگویم علی شاه، کسی که فکر می کردید سال ها پیش مرده، نمرده بوده و در تمام این مدت در دهی دورافتاده زندگی می کرده. اصلاً کسی حرفم را قبول نمی کرد. همه به من می خندیدند. دوهفته ای سپری شد. تمام مدت من با خودم کلنجار می رفتم که آخر چگونه این کار را انجام بدهم. از طرفی پدرم هم مرتب اصرار می کرد که باید زودتر این کار را بکنم و حقیقت را برملا سازم.

بالاخره روزی دل به دریا زدم و گفتم هرچه باداباد. نشانی را برداشتم و بعد از کلی گشتن، بالاخره خانه را پیدا کردم. چه خانه ی بزرگی بود. فکر می کنم هفتصد هشتصد متر فقط زمین بود با یک خانه ی سه طبقه بزرگ سفید. خلاصه خیلی قشنگ بود ولی کمی احتیاج به رسیدگی و تعمیر داشت. دودل بودم که چکار کنم. زنگ بزنگم یا نه. اصلاً این کار درستی

بود؟ شاید هیچ کس اینجا او را نمی شناخت. ولی چون قول داده بودم، همه ی شهامتم را به کمک طلبیدم، جلو رفتم و زنگ زدم. کسی در را باز نکرد. دوباره زنگ زدم و بعد برای بار سوم زنگ را فشار دادم.

پیرزن نحیفی بعد از کمی معطلی در را باز کرد. قیافه ی عبوس و بداخلاقی داشت. من تحت تأثیر آن خانه مجلل قرار گرفته بودم با کمی من و من پرسیدم: «اینجا منزل دکتر نیک نژاده؟»

- چکار دارید؟

- صاحب خانه هست؟

- شما چکار دارید؟

- با یکی از اهالی منزل کار دارم.

مثل این که اصلاً حرف مرا نمی شنید، چون برای بار سوم باز هم پرسید: «چکار دارید؟»

من که دیگر پاک عصبانی شده بودم با صدای بلند گفتم: «یعنی هیچ کس دیگه توی این خونه نیست؟»

صدایی از داخل خانه گفت: «ننه کیه؟»

- نمی دونم، فکر می کنم دیوونه ست.

و خواست در را ببندد که من مانع شدم. گفتم: «خانوم محترم، من می خوام با یکی از اهالی خونه صحبت کنم.»

تا آمد جیغ و داد کند، مردی آمد دم در که به نظر می رسید آرام تر از این ننه باشد. گفت: «خانم فرمایشتون چیه؟»

- ببخشید آقا، من از راه دوری آمده م. اینجا منزل دکتر نیک نژاده؟

- بله. کاری داشتید؟

نفس راحتی کشیدم. تا اینجا که درست شده بود، خدا بقیه اش را بخیر کند.

- آقا من می خوام با یکی از بستگان دکتر، اگه اینجا هستند، صحبت کنم. کسی که ایشون رو بشناسه.

مرد که به نظر می رسید از این حرف من تعجب کرده بود پرسید: «پس با خود دکتر کاری ندارید؟»

من که گیج شده بودم گفتم: «کدام دکتر؟»

مرد با شک و تردید نگاهی به من انداخت و گفت: «مگه چند تا دکتر داریم؟ خوب دکتر خشایار دیگه!»

اسم خشایار را که شنیدم، خشکم زد. باورم نمی شد که منظورش پسر علی شاه باشد. مگر او هم دکتر شده بود؟ گیج شده بودم. برای چند لحظه نتوانستم حرفی بزنم. وقتی که بالاخره به خودم مسلط شدم، گفتم: «مگه ایشون الان ایران هستند؟»

- بله، دو ساله که آمده ند.

- کجا می تونم ایشون رو ببینم؟

مرد مکثی کرد و بعد از چند لحظه گفت: «کارتون چیه؟»

- باید با خود ایشون صحبت کنم.

مرد دوباره مکث کرد و این بار مدت بیشتری ساکت بود. ولی بالاخره گفت: «اگه کارت یا شماره تلفنی دارید، بدهید وقتی ایشون آمدند کارت شما رو بهشون می دم.»

- مگه خونه نیستند؟

- خیر، آقا الان بیمارستان هستند.

با خودم گفتم: خوب پس داره عین کارهای پدرش رو دنبال می کنه. روی یک کاغذ اسم و شماره تلفن خانه را نوشتم و به مرد دادم. گفتم: «بهشون بگید راجع به مسئله مهمی می خوام باهاشون صحبت کنم.»

مرد کاغذ را از من گرفت و خداحافظی کردیم.

تا چند روز از پای تلفن تکان نخوردم، ولی هیچ خبری نشد. مجبور شدم دوباره بروم در خانه اش. در راه صدبار به خودم لعنت فرستادم که چرا شماره تلفن خانه را از آن مرد نگرفته بودم.

این بار که در زدم، همان مرد آمد دم در، و وقتی چشمش به من افتاد گفت: «خانوم، من به آقا کارت شما و پیغامتون رو دادم ولی ایشون گفتند حوصله خبرنگارها رو ندارند و کارت شما رو هم پاره کردند.»

باورم نمی شد خیلی تعجب کرده بودم. آخر چرا؟

- آخه برای چی فکر کردند که من خبرنگارم؟

- من هم به ایشون گفتم که شما شبیه خبرنگارها نیستید.

بعد هم مثل این که می خواست رازی را با من در میان بگذارد سرش را جلو آورد و با صدایی آهسته گفت: «پیش خودمون بمونه، آخه می دونین، آقا از وقتی از خارج اومده ند کمک های زیادی برای ساختن مدرسه، درمانگاه و پرورشگاه می کنند. البته همیشه ناشناس این کارها رو می کردند، ولی معلوم نیست کدوم شیر پاک خورده ای فهمیده و رفته همه جا پر کرده. از اون وقت این خبرنگارها دست از سرما برنمی دارند. آقا اولش خیلی تحمل کردند ولی حالا دیگه خسته شده اند و اصلاً باهاشون روبه بو نمی شوند. آخه آقا خیلی کار می کنند. خوب، بالاخره خسته و عصبی می شوند.

که اینجور! پس به این دلیل بود که آن دفعه می خواستند مرا دست به سر کنند.

- اما من خبرنگار نیستم! من فقط خبری براشون دارم که واقعاً مهمه. ممکنه نشونی مطب رو بدین من برم اونجا؟

- آقا گفته که ند.

التماس کردم که پس حداقل شماره خانه را به من بدهد. اول می گفت که نمی شود، اگر بفهمد دعوایم می کند، ولی بعد از کلی اصرار گفت: «بسیار خوب، بهتون می دم. فقط نگویید که از من گرفتید. چه می دونم، بگویند خودتون پیدا کردید.» من هم قول دادم و برگشتم خانه.

شب که شد، در حالی که از هیجان قلبم به شدت می زد، شماره اش را گرفتم. در تمام مدتی که تلفن زنگ می خورد به خودم می گفتم: گوشه رو بگذار. برای چی این کار رو می کنی؟ بفرض هم که تونستی باهاش صحبت کنی. می خوای بهش چی بگی؟ می خوای بگی پدرش هفته ت پیش توی یه دره غریب و تک و تنها از دنیا رفته؟ چطور دلت می آد یه همچین خبری رو بهش بدی؟ اصلاً چه اهمیتی داره که این مسئله رو بدونی؟ مگه تأثیری هم داره؟ حالا که دیگه علی شاه زنده نیست! ولی باز به خودم می گفتم: نه، تو به او قول دادی. حتماً این مسئله براش مهم بوده که این خواهش رو از تو کرده!

خلاصه بعد از کلی زنگ زدن بالاخره کسی گوشه رو برداشت. صدای پشت خط خیلی خسته بود. پرسیدم: «آقای دکتر نیک نژاد؟»

- بفرمایید.

- شما خودتان هستی؟

- امرتون؟

- آقای دکتر، می خواستم چند دقیقه ای وقتتون رو بگیرم.

با بی حوصلگی گفت: «شما کی هستی؟»

- شما منو نمی شناسید، ولی من دورا دور شما رو می شناسم. یه دفعه هم براتون پیغام گذاشتم ولی شما اهمیت ندادید.

مثل این که یک دفعه یادش آمد، چون صدایش را صاف کرد و با صدایی بلند گفت: «آهان، پس شما همون خانمی هستین که برای من پیغام گذاشته بودید. شماره منو از کجا پیدا کردید؟ اگه بفهمم کی بهتون شماره م رو داده. شما خبرنگارها کار و زندگی ندارید که مدام تو زندگی مردم دخالت می کنید! مگه خودتون مشکل ندارید؟»

کم کم صدایش آهنگ فریاد می گرفت. پشت خط رنگ از رویم پریده بود. فکر نمی کردم با یک خانم این طور صحبت کند. همین طور داد می زد: «شماها فکر می کنید کی هستید که به خودتون حق می دید هر چه دروغ و راست رو سرهم کنید و به خورد مردم بی گناه بدید؟»

یک نفس فریاد می زد و اصلاً اجازه نمی داد که من چیزی بگویم. بالاخره من هم صبرم تمام شد و با عصبانیت فریاد زدم: «یه دقیقه ساکت بشید! چرا این قدر داد می زنید؟ صدای من از صدای شما هم بلندتره. اصلاً کی گفته که من خبرنگارم؟ اون دفعه هم که گفتم، من خبر مهمی برای شما دارم. البته اگر برای شما مهم باشه. به هر حال اگه شما نخواهید بشنوید، مجبور نیستید.» و بی هیچ حرف دیگری گوشی را قطع کردم. وقتی سرم را بلند کردم، پدر در آستانه ی در ایستاده بود. اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم: «مثل دیوونه ها همه ش داد می زد. اصلاً نگذاشت من برایش توضیح بدهم.»

- بهش حق بده پریا. او اعصاب و زندگیش به هم ریخته. خدا می دونه که این همه سال چه بلاهایی به سرش اومده! بعد از مکتی گفت: «خودت رو یادت بیار! تو حتی از این هم بدتر بودی. اصلاً نمی شد باهات حرف زد.» سعی کردم چیزهایی به خاطر بیاورم، اما انگار آن روزها سالها از من فاصله داشت.

تصمیم گرفتم دوباره سعی ام را بکنم و این دفعه هر چقدر هم داد و فریاد کرد اهمیت ندهم و حرفم را بزکم. دوباره شماره اش را گرفتم ولی این بار تلفن مشغول بود. گوشی را گذاشتم و به خودم گفتم: یک ساعت دیگه دوباره زنگ می زنم.

اما هنوز از در اتاق بیرون نرفته بودم که تلفن اتاقم زنگ زد. نمی دانم چرا ناگه نفس در سینه ام حبس شد. برگشتم و به تلفن نگاه کردم. دست هایم عرق کرد و گوش هایم داغ شد. حال عجیبی پیدا کرده بودم. قلبم به شدت می زد. طوری که فکر می کردم الان از جایش کنده می شود. صدای قلبم در گوشی می پیچید و باعث می شد صدای زنگ را نشنوم. درست مثل همان وقت هایی که منتظر تلفن امیر بودم. خدای من، یعنی امیر بود؟ بعد از این همه مدت یعنی نمرده بود؟ نه، نمی توانست او باشد. پس تمام این مدت او کجا بود؟ شاید خودش خواسته بود که این طوری به من بگویند. شاید اتفاق دیگری برایش افتاده بود؟

تلفن پشت سر هم زنگ می زد. خدایا، چرا این تلفن لعنتی قطع نمی شد؟ زانوانم می لرزید. دستم یخ کرده بود.

نمی دانستم باید گوشی را بردارم یا نه. نفس در سینه ام تنگ شده بود. بالاخره با هزار ترس و لرز دستم را دراز کردم و گوشی را برداشتم و با صدایی که از ته چاه بالا می آمد گفتم: "الو؟"

کسی که پشت خط بود گفت: "سلام."

صدا به نظرم خیلی آشنا می آمد ولی صدای امیر نبود. نمی توانستم حواسم را جمع کنم تا بفهمم آن صدا را کجا شنیده ام. ولی صدای آن طرف خط همه شک و شبهه مرا از بین برد وقتی که گفت: "من دکتر نیک نژادم."

خدای من این پسر علی شاه، خشایار بود. آب دهانم را قورت دادم. صدایم را صاف کردم و گفتم: "بفرمایید."

- زنگ زدم عذرخواهی کنم. من خیلی عکس العمل هایم نسنجیده است.

- خواهش می کنم.

- حتی خبرنگار ها هم وظایفی دارند که باید خوب انجام بدهند.

نفس عمیقی کشیدم و به اعصابم مسلط شدم و گفتم: "آقای دکتر، من خبرنگار نیستم."

- خوب، هر کسی که هستید فرقی نمی کند. به هر حال دلم نمیخواد از فردا بشینید و همه جا از من بدگویی کنید یا ازم بد بنویسید.

خنده ام گرفت بود. چقدر این پسر یکدنده بود. گفتم: "مثل اینکه شما حرف منو باور ندارید. خوب، هرطور که مایلید فکر کنید."

- خوب خانم، امرتون چی بود؟

- دکتر پای تلفن همیشه. اگر اجازه بدهید، یه جایی قرار بگذاریم همدیگر رو ببینیم.

بدون لحظه ای مکث، انگار که از قبل این جواب را آماده کرده باشد، گفت: "من سرم خیلی شلوغه، وقت آزاد ندارم. اگر سوالی دارید می تونید از پشت تلفن بپرسید، مهم نیست."

از این حالت جواب دادنش اصلا خوشم نیامد. انگار به من کنایه می زد.

- دکتر سوال ندارم یه خبر دارم. فکر می کنم یه خبر مهم و توصیه می کنم یه روز صبح خونه بمونید تا خدمت برسم.

و برای اینکه جواب کنایه اش را داده باشم، در پی سخنانم گفتم: "اگر به کارتون لطمه نمی زند!"

فکر می کردم بعد از این تاکید می که من کردم حتما بدون لحظه ای مکث قبول می کند. ولی او اول فقط سکوت کرد و بعد از چند لحظه که به نظر من خیلی طولانی آمد گفت: "خوب، اگر این قدر مهمه که شما می گید، چاره ای نیست. من فردا سر ساعت ده منتظر شما هستم. اما فقط نیم ساعت وقت دارم."

- بسیار خوب، من فردا ساعت ده صبح آنجا هستم.

فردا که می خواستم حاضر بشوم و بروم خانه علی شاه، حال عجیبی داشتم. جایی که می خواستم بروم اصلا با آن کلبه محقر توی دره تشابهی نداشت. کی باورش می شد که هر دوی آنها مال یک نفر باشد. آن جا چه بی رنگ و ریا بود ولی اینجا ساکت و مرموز! آدم احساس می کرد از خشت خشت این خانه غرور و تکبر می ریزد. از آن جایی که نمی خواستم بهانه ای دست خشایار بدهم، درست راس ساعت ده صبح زنگ را فشار دادم. همان مردی که دفعه قبل شماره خانه را به من داده بود، در را به رویم باز کرد و من رفتم تو.

خانه مجلل و قشنگی بود. همه جا اشیاء قیمتی و عتیقه به چشم می خورد. لوسترهای بزرگ، مبلمان زیبا، همه چیز خیلی با سلیقه و عالی ولی قدیمی بود. با این حال به قدری قشنگ چیده شده بود که چشم آدم را خیره می کرد. ناخودآگاه یاد فانوس و پوستین علی شاه افتادم.

دنبال مرد راه افتادم. از یک راهرو که دو طرفش ویتترین کریستال های نفیس بود گذشتیم. چقدر معماری و دکوراسیون این خانه زیبا بود. تزئیناتش آدم را به یاد قصرهای قدیمی می انداخت. تعجب کردم که چطور یک پسر جوان که تازه از خارج آمده در چنین خانه قدیمی زندگی می کند. اگر هر کس دیگری جای او بود، تا به حال هزار بار اینجا را کوبیده بود و آپارتمان سازی کرده بود. در همین افکار بودم که مرد پشت در اتاقی ایستاد و به من گفت که در آن اتاق منتظر باشم.

وارد اتاق شدم، اتاق کتابخانه بود. برایم خیلی جالب بود، الان دیگر در هیچ خانه ای از این اتاق ها پیدا نمی شد. قفسه های پر از کتاب تا سقف می رسید. رو به رویم یک شومینه بسیار زیبا بود با دو مبل راحتی، روی میز کنار یکی از مبل ها عکس یک دختر جوان و زیبا بود. به در و دیوار اتاق نگاه کردم. علی شاه چقدر کتاب داشت. احساس کردم باید همه این ها را خوانده باشد. چقدر حیف بود که مردی با این همه معلومات دیگر در این دنیا وجود نداشت. همین طور که با کنجکاوای تمام اتاق را زیر نظر گرفته بودم، کنار یکی از دیوار ها چشمم به ملافه ای افتاد که روی چیزی کشیده شده بود. خیلی سعی کردم بر کنجکاوای ام غلبه کنم و به سمت آن بروم ولی موفق نشدم. اما همین که خواستم ملافه را از روی چوب هایی که فکر می کنم چند قاب بزرگ بود کنار بزنم، صدایی از پشت سرم گفت: « این عادتتان است که به همه جا سرک بکشید؟ »

سرم را برگرداندم و با هیکل لاغر و ریزه مردی در چارچوب در مواجه شدم. یعنی او همان خشایار پسر علی شاه است. پس چرا اصلا شبیه پدرش نیست! هر چقدر او درشت و چهارشانه بود، پسرش کوتاه و ریز بود. با این که معلوم بود سنی ندارد بیشتر موهای جلوی سرش ریخته بود. بینی عقابی تیزی داشت که قیافه ی عصبی او را تکمیل می کرد. خلاصه روی هم رفته اصلا صورت قشنگی نداشت اما سر و وضع و لباس پوشیدنش حرف نداشت: مرتب و شیک. یک پیپ هم در دستش بود که ژست تازه از خارج آمدنش را تکمیل می کرد.

من آن قدر دستپاچه شده بودم که سریع سلام کردم.

گفت: «سلام خانم، لطفا بفرمایین.» و هردو رو به روی هم نشستیم. نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و گفت: «خیلی وقت شناس هستین!»

– بله، چون عجله داشتم شما رو ببینم.

در باز شد و ننه با یک سینی شربت وارد شد. شربت ها را برداشتیم و بعد او گفت: «می تونم از شما بپرسم این خبر مهمی که این قدر به خاطرش دنبال من می گشتید چیه خانم یادگار؟» مکشی کرد و گفت: «اسمتان را درست می گویم دیگر؟»

– بله، من پریا یادگار هستم.

خنده ای کرد و ادامه داد: «خوبه، پس هنوز می توانم به حافظه ام ایمان داشته باشم. چون من کارت شما را پاره کردم، اما همان یک نظر که به آن انداختم باعث شد که اسم و شماره شما در خاطرم بماند.» دوباره مکشی کرد و گفت: «با این که اصلا به دردم نمی خورد.»

پیش خودم گفتم هر چقدر هوش و استعدادش به پدرش رفته، رفتار و گفتارش به او نرفته. گفتم: «اکثر آدمها فکر می کنن که خیلی چیزها به هیچ دردی نمی خوره، ولی هر چیزی بالاخره یه روزی به کار آدم می آد.»

همین طور که مشغول خالی کردن پیش بود سرش را بلند کرد. یک ابرویش را بالا برد و گفت: «چه فیلسوفانه صحبت می کنید! حالا به من حق بدهید که فکر کنم شما خبرنگارید. چون اونها برای هر حرفی یک جواب حاضر دارند.»

من که دیگر از این بحث بی نتیجه خسته شده بودم با بی حوصلگی گفتم:

– دکتر، تا به حال چندبار گفته ام که من خبرنگار نیستم، اما بگذریم، خبری که برای شما آورده ام خیلی مهم تر از این بحث های بی ارزش است.

لیوانش را روی میز گذاشت، کمی روی میبل جابجا شد، پیش را برداشت و همان طور که آن را پر می کرد گفت:

– خوب، پس شروع کنید. منتظر چی هستید؟

اما تا من آمدم چیزی بگویم حرفم را قطع کرد و انگشت اشاره اش را تکان داد و گفت:

– اما به شرطی که زیاد طولش ندهید چون من وقت ندارم.

احساس می کردم پست و حقیر شده ام. فکر می کردم برای من هیچ ارزشی قائل نیست. نمی دانم چه فکری می کرد. به هر حال این افکار آزاردهنده را دور ریختم و برای این که ناگهان شوکه اش کنم بی مقدمه گفتم:

_خبر راجع به پدرتونه.

ناگهان درجا خشکش زد. نگاه دقیقی به صورت من کرد. انگار می خواست بفهمد آیا او را دست انداخته ام یا نه. بعد از چند لحظه گفت:

_ شما چی گفتید؟

_ درست شنیدین من پدر شما رو میشناختم.

پیش را زمین گذاشت و با حالت عصبی پرسید:

_ شما از کجا اونو می شناختید؟

از این که این طور توانسته بودم او را غافلگیر کنم خوشحال بودم. ادامه دادم:

_ من مدتی با او زندگی می کردم.

اما هنوز جمله ام تمام نشده بود که ناگهان مثل دیوانه ها از جا پرید و در حالی که از عصبانیت فریاد می زد گفت:

_ خوب، پس بگو این همه سال چکار می کرده که ازش خبری نبوده! پس نمرده بوده. سرش جای دیگری گرم بوده مشغول عیاشی بوده. لعنت به تو.

و لحظه ای ساکت شد. اما من تا آمدم برایش توضیح بدم دوباره فریاد زد:

_ حالا آمدی اینجا چکار؟ خنده عصبی کرد و گفت:

_ آهان، شاید هم مرده و آمدی ادعای ارث کنی! ولی کور خواندی، او هیچی نداره. حتی یک دو به یک قرونی. تو هم همین الان از اینجا می ری والا...

و جمله اش را ناتمام گذاشت. در عوض نگاه بغض آلودی به من کرد که تا مغز استخوانم را لرزاند و با لحن زننده ای ادامه داد:

_ چه خوش سلیقه هم بوده. اصلا تو چند سالته؟

و بلافاصله قبل از این که بتوانم عکس العملی نشان بدهم در را باز کرد و مرد مستخدم را صدا کرد.

بغض در گلویم گره خورده بود و داشت خفه ام می کرد. نمی دانستم چه بگویم، رفتاری که با من کرده بود آن قدر برایم غیر منتظره بود که زبانم بند آمده بود. به قدری حال بدی داشتم که یک آن فکر کردم الان قلبم خواهد ایستاد. چطور می توانست این قدر احمق باشد؟ یعنی کور بود و نمیدید که من جای نوه ی علی شاه هستم؟ سرم از درد داشت می ترکید. یعنی خشایار چه فکری راجع به من کرده بود؟ صدای فریادش هنوز در گوشم بود. سرم را بلند کردم و ننه را بالای سرم دیدم. با زحمت پرسیدم:

_کجا رفت؟

_داره می ره.

نمی دانم با چه نیرویی از جا پریدم و به سمت در خانه دویدم. همین که خواست از در بروم بیرون، جلوی راهش را گرفتم و با صدایی که نمی توانستم از لرزشش جلوگیری کنم گفتم:

_تو هر چی دلت خواست گفتی، اما حالا فقط گوش کن ببین من چی می گم!

مکث کوتاهی کردم، آب دهانم را قورت دادم، بعد در چشم های خشایار که فکر می کنم از لحن صحبت من جا خورده بود دقیق شدم و ادامه دادم:

_اولاً من هیچ وقت زن پدر تو نبوده ام. ثانیاً هم پدر تو هیچ وقت عیاش و خوشگذرون نبود. اون به قدری بزرگ و وارسته بود که اگر تو تا آخر عمرت هم برای از دست دادنش گریه کنی باز هم کمه. بعد هم اضافه کردم: تو حتی یه سر سوزن هم مثل اون نیستی.

این را گفتم و به سمت در حیاط رفتم ولی هنوز از در بیرون نرفته بودم که صدایم کرد:

_خانم یادگار، خواهش می کنم بمونید. خواهش می کنم.

اعتنا نکردم، برای چه باید برمی گشتم؟ من که تعهدی نداشتم. پیش خودم گفتم: علی شاه، منو ببخش، ببخش که نتوانستم از عهده تنها کاری که از من خواسته بودی بریام. اما خشایار باز هم خواهش کرد. دلم می خواست راهم را بگیرم و بروم، حتی پشت سرم را هم نگاه نکنم. ولی نمیدانم چرا، انگار نیرویی مرا به سمت او میکشید. درست مثل همان نیرویی که دفعه اول مرا به سمت علی شاه کشید.

به هر حال برگشتم و او را دیدم که دم در ایستاده و با تمام وجود خواهش میکند. خدایا، این مرد انگار دو شخصیت داشت. یکی یاغی و خشن، دیگری آرام و معصوم. نمی توانستم دلش را بشکنم. حالا که خواهش میکرد چقدر چهره اش معصوم و پاک بود، درست مثل شاگردهایی که در ده داشتم. در حالیکه اشک امانم را بریده بود به سمتش رفتم و به در تکیه دادم.

خواهش کرد که برویم تو و بنشینیم. به دنبالش رفتم، اما انگار پاهایم مال خودم نبود. روی مبل راحتی نشستیم. یک لیوان به دستم داد که تا ته خوردم. گفت: "من جدا معذرت میخوام. اصلا من آدم بی ادبی هستم. هیچ وقت یاد نمیگیرم که با یک خانم چطور صحبت باید کرد. حالا خواهش میکنم دیگه گریه نکنید."

سرم را بلند کردم و از ورای مژگان خیسم نگاهش کردم. حالا که به صورتش دقت میکردم، احساس میکردم که بعضی از خطوط صورتش شبیه علی شاه است. او هم مثل اینکه متوجه افکار من شده بود، چون برای اولین بار لبخندی زد و گفت: "خوب، حالا که حالتون بهتر شد، بهتره راجع به موضوعی که بخاطرش اینجا آمده بودید صحبت کنیم. از پدرم بگید."

_ شما راجع به اون چی فکر میکنین؟

_ راستش را بخواهید من زیاد پدرم را ندیده ام، یعنی درست از وقتی که تصمیم گرفت منو برای تحصیل بفرسته خارج. اونوقت من خیلی کوچیک بودم.

سرش را به سمت پنجره چرخاند و ادامه داد: "وقتی هم که برگشتم اون دیگه نبود."

چقدر دلم برایش می سوخت. عین بچه ها شده بود. گفتم: "تا حدی میدونم."

سرش را به طرف من برگرداند و مشتاقانه پرسید: "خودش براتون تعریف کرده؟"

_ تعریف که نه، نوشته بود.

مثل اینکه خجالت کشیده باشد سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت: "از من چی نوشته بود؟"

_ پدر شما بعد از مرگ مادرتون زندگی سختی رو گذرونده.

_ حالاچی؟ چه اتفاقی برایش افتاده؟ کجاست؟

با کمی مکث گفتم: "متاسفانه اون به هفته پیش مرد."

نفس عمیقی کشید از جا بلند شد و زیر لب گفت: "برای من خیلی وقته که مرده."

_ این حرف رو نزنین.

_ واقعیت رو میگم هیچ وقت برای من اهمیتی قائل نبود. اون وقت که تصمیم گرفت که منو بفرسته، به دست و پاش افتادم و التماس کردم. هر کسی رو که میشناختم واسطه قرار دادم. ولی میدونید دست آخر چه جوابی به من داد؟

گفت: "باید بری چون من میخوام. تازه بعدش هم هیچ وقت جواب نامه هایی رو که برایش می فرستادم نداد."

همیشه بهانه اش این بود که من خیلی سرم شلوغه، بهت تلفن میکنم. اما هیچ وقت نمی کرد. روزهای متوالی منو منتظر می گذاشت. من هم که یک پسر بچه بیشتر نبودم، شب ها تا صبح توی رختخوابم گریه میکردم.

زیر لب گفتم: "می فهمم."

بلافاصله به طرفم برگشت و با صدایی بلند گفت: "نه، شما نمیفهمید، یعنی نمی تونید بفهمید" دوباره سرش را برگرداند و ادامه داد: "بعضی وقتا حتی خودم هم نمیفهمم. آخه چرا؟"

و شروع کرد به قدم زدن و تعریف کردن سالهای سخت گذشته اش.

می دونید، من بیست و چند سال توی دیار غربت، بدون این که حتی یک بار یک آشنا، یک فامیل به دیدنم بیاد، تنها زندگی کردم. بهترین روزهای زندگیم که می تونستم پیش خانواده ام و توی وطن خودم بگذرونم این طور هدر رفت. من هیچ کس رو ندارم. یعنی از اولم نداشتم. همه منو به خاطر پول و ثروتی که بهم رسیده بود می خواستند. حتی دائی هام.

حرفش به اینجا که رسید پوزخندی زد و ادامه داد: «البته اونها هم هنوز نمی دونند که من با پول های پدرم دارم چکار می کنم، والا دیگه اسمم رو هم نمی آرن.»

دست هایش را دور بازوهایش گره کرده بود، انگار که خودش را بغل کرده باشد. دلم برایش می سوخت. فکر نمی کردم که آدمی به این خشنی، این قدر احساساتی باشد. او ادامه داد: «یک روز مادرم از ایران زنگ زد و گفت که پدرم نمی خواهد سر عمل سارا باشد چون کنفرانس دارد و باید برود شهرستان. خوب، من باید کاری می کردم.»

رو به من کرد و گفت: «آخه سارا خیلی ظریف و شکننده بود. اون طاقت هیچ ناراحتی رو نداشت. من خوب می دونستم که اگه بابا سر عمل نباشه، سارا از بین می ره. خیلی هم سعی کردم با پدرم صحبت کنم و رأیش رو عوض کنم. اما او حتی جواب تلفن های منو هم نداد. من هم نامه ای برایش نوشتم که سراسر پر از خواهش و التماس بود که مثل همیشه بی جواب ماند و این آخرین نامه ای بود که برای خانواده می نوشتم. بعد از اون هم دیگه خانواده ای نداشتم کسی رو نداشتم که دلم برایش تنگ بشه. مادر نداشتم که برام نامه بنویسه. خواهر نداشتم که پای تلفن از دوریم گریه کنه. هیچ کس رو نداشتم. خودم بودم و خودم. البته بغیر از دائی هام که همیشه منتظر بودند پدرم بمیره تا ثروت اونو صاحب بشوند.»

تمام مدت با وکیهای پدرم کلنچار می رفتم. ار آن به بعد خودم خانواده خودم بودم. دائی هام اصرار داشتند که من همان جا بمانم و ادامه تحصیل بدهم. ولی خودم روحم برای اینا پر می کشید. بلاخره آنها موفق شدند و این طوری بود که تا دو سال پیش از وطنم دور بودم. اما دو سال پیش که تخصصم رو گرفتم، دیگه تصمیم قطعی گرفتم که حتما برگردم و توی خانه خودم زندگی کنم. با وکلم صحبت کردم و ترتیب کارهام رو دادم و در عرض یک هفته برگشتم.»

به چشمه‌هایش نگاه کردم، اصلا حواسش به من نبود. یعنی انگار دیگر در این دنیا نبود. مثل این بود که دارد با خودش درد دل می‌کند. خوب می‌دانستم که این عقده چند ساله تازه سر باز کرده و حالا حالاها آرام نمی‌گیرد.

همین طور با نگاه تعقیبش می‌کردم، دیدم رفت به سمت شومینه و آن تکیه داد. فکر کردم ساکت شده تا من حرفی بزنم. اما تا آمدم دهانم را باز کنم، صورتش را برگرداند و با حالتی عصبی تقریبا فریاد زد: «هزار دفعه به خودم گفته ام اینجا را بفروش و برگرد برو. تو که اینجا کسی رو نداری. ولی دلم نمی‌آد. همه جای این خونه پر از خاطرت داشته و نداشتم. به هر گوشه این خونه نگاه می‌کنم یاد مادرم می‌افتم و گریه‌هایی که به خاطر تنهایی هاش می‌کرد. یادمه منو تو بغلش می‌گرفت و می‌گفت: وقتی بزرگ شدی سعی کن یه مرد واقعی باشی. هیچ وقت مثل پدرت نباش! شاید هم برای همینه که همه این مسائل رو تحمل کرده ام و باز هم همان طور که می‌بینید با پرووی تمام اینجا رو به روی شما ایستاده ام.»

نگاهش کردم و گفتم: «شما حقیقتا قوی هستید. اگر من ذره‌ای از شهامت شما رو داشتم، الان روی ابرها پرواز می‌کردم.»

با تمسخر گفت: «بله، می‌بینید که من هم دارم روی ابرها پرواز می‌کنم!»

-شوخی نمی‌کنم. هر کس دیگه ای جای شما بود از این همه مشکلات فرار می‌کرد.

نگاه خسته‌ای به صورتم انداخت و گفت: «شاید برای همین هم اون یک نفر فرار کرد!»

سریع گفتم: «نه، اشتباه نکنید. پدرتون تقاص همه اشتباهاتش رو داده. اون فرار نکرد، فقط دیگه روش نمی‌شد که برگردد و تو روی شما نگاه کنه!»

لبخند تلخی زد و گفت: «بله، به گفتن خیلی آسونه. ولی کسی نمی‌دونه که من توی این سال‌ها چی کشیدم!»

از جا بلند شدم و به طرف پنجره رفتم. پنجره را باز کردم تا هوای اتاق کمی عوض شود. گرمای شومینه دیگه داشت غیر قابل تحمل می‌شد. با باز کردن پنجره، موج هوای سرد به صورتم خورد که جانی دوباره به وجودم داد. در باغ خانه منظره‌ای از پاییز دیدم که تا به حال هیچ‌جا ندیده بودم. نفس عمیقی کشیدم و ریه‌هایم را از هوای پاک و خنک پاییز پر کردم. بعد برگشتم و رو به روی خشایار ایستادم. در صورتش دقیق شدم و با کمی مکث گفتم: «شما هم نمی‌دونید که اون پیرمرد این همه سال چقدر سختی کشید!»

برگشت و سر جایش نشست و گفت: «خوب، شما که می‌دونید به من هم بگویید. فکر می‌کنم حداقل این حق رو داشته باشم که بدونم این همه مدت که منو بی‌خبر گذاشت و رفت چکار می‌کرده، کجا بوده و اصلا چرا رفته؟»

برگشتم و رو به روی او نشستم. گفتم: «پدر شما بعد از مرگ مادرتون کور شده. البته هیچ کس نمی دونه چرا و چطور. من هم خیلی راجع به گذشته اون اطلاعاتی ندارم. فقط همین قدر می دونم که نوشته بود.»

در حالی که شرم داشت این سوال را بپرسد، سرش را پایین انداخت و گفت: «مگر با هم زندگی نمی کردید؟»

صورتش را به سمت دیگری برگرداندم و گفتم: «این هم خودش داستانی داره، این که من اصلا چرا و چطور با اون آشنا شدم.»

مکثی کردم و بعد دوباره صورتش را به سمت خشایار که با دقت حرف های مرا گوش می کرد برگرداندم و گفتم: «ولی چیزی که الان خیلی مهمه، اتفاقاتیه که بعد از رفتن شما افتاده.» دست کردم توی کیفم و کاغذهایی را که علی شاه نوشته بود بیرون آوردم. لحظه ای به آنها نگاه کردم و بعد آنها را به طرف خشایار دراز کردم.

همین طور مات و مبهوت مرا نگاه کرد. انگار باورش نمی شد. با کمی لکنت پرسید: «بابام این نامه را برای من نوشته؟»
- برای هرکسی که اونو می خونه. برای اونهایی که می فهمن. برای من، برای شما، برای همه مون.

طوری نامه را در دستش نگاه داشته بود که انگار دارد از یک شیء مقدس مراقبت می کند. فکر کردم دارد کم کم از آن لاک سرد غرورش بیرون می آید و احساس عشق به پدر در وجودش شکوفا می شود. به نظرم آمد که بغض کرده. من احساس کردم که الان است بزند زیر گریه. برای همین فکر کردم شاید بهتر باشد تنهایش بگذارم. ولی همین که خواستم اتاق را ترک کنم، سرش را بلند کرد و با صدایی آرام گفت: «شما می تونید بمونید.»

سرم را تکان دادم و برگشتم نشستم. نمی دانم چرا می خواست من موقع خواندن نامه آنجا باشم. شاید احساس تنهایی می کرد. شروع به خواندن کرد. هر چقدر جلو تر می رفت، تپش قلب من بیشتر می شد. خیلی دلم می خواست بدانم حالا که از حقیقت همه چیز باخبر شده چه احساسی دارد. ولی از صورتش نمی توانستم چیزی بفهمم. با این که فکر می کردم با خواندن نامه حتما حالش دگرگون می شود و گریه می کند، ولی دریغ از یک قطره اشک. متعجب مانده بودم که او چه جور آدمی است. به صورتش که نگاه می کردم، انگار به یک آدم آهنی نگاه می کردم. نمی دانم، شاید قادر به درک این موضوع نبود و نمی دانست که باید چکار کند، شاید هم آن قدر نفرت از پدر در او ریشه دوانیده بود که حاضر نبود به هیچ قیمتی او را ببخشد. بر هر حال خواندن نامه که تمام شد، همین طور که نگاهش را به کاغذها دوخته بود زیر لب گفت: «خوب» و بعد از مکثی ادامه داد: «حالا باید خوشحال باشم یا ناراحت؟»

احتیاج داشت که کسی کمکش کند. کسی که همه چیز را برایش توضیح دهد موقعیتش را، سرنوشتش را و حتی احساسی که باید داشته باشد برای همین گفتم: «قوی باشین همون طور که مادرتون آرزو داشت. شما این همه سختی رو تحمل کردین. حالا دیگه لحظه آرامشه. حالا دیگه لحظه قشنگ بخششه. شما باید خوشحال باشین.»

سرش را بلند کرد و چند ثانیه همین طور خیره نگاهم کرد. بعد با صدایی خفه پرسید: «خوشحال؟ برای اون بلایی که سر زندگی و اعصاب من آورد یا برای بلایی که سر خودش آورد؟»

آنقدر این حرف را بی احساس و بی تفاوت زد که نتوانستم جوابی بدهم. ولی خودش بعد از مدتی پرسید: «کجا خاکش کردبن.»

-همون جا، توی ده.

صورتش را به طف پنجره برگرداند و گفت: «می خوام برم اونجا.»

بلافاصله گفتم: «هر وقت که بخواین من حاضرم.»

نگاهی به من انداخت و با لحن سردی که باعث شد تمام وجودم خصوصا دستهایم یخ کند جواب داد: «نه، خودم تنها.»

خدایا، این پسر چقدر بی نزاکت بود. از این که به خواهش او گوش گوش کرده و برگشته بودم و همه چیز را برایش توضیح داده بودم به شدت پشیمان بودم. هر چه سعی کردم چیزی به او بگویم که برخورنده باشد، چیزی به ذهنم نرسید. فقط نشانی را روی کاغذ نوشتم، روی میز گذاشتم و بلافاصله از جا بلند شدم. خشایار هم از جا بلند شد. تصمیم داشتم بدون خداحافظی خانه را ترک کنم و دیگر هیچ وقت هم سراغ او را نگیرم. اما در همین ضمن مرد مستخدم در زد و وارد شد. در دستش یک تلفن بود و قبل از این که کسی چیزی بپرسد گفت: «آقا، تلفن برای خانم یادگاره.»

پیش خودم گفتم: «خدای من یعنی کیه. حتما بابامه. مگه چه اتفاقی افتاده که زنگ زده اینجا؟ ساعتی را نگاه کردم، خدای من چقدر دیر شده بود و من اصلا حواسم نبوده. تلفن را گرفتم و صحبت کردم. پدر خیلی نگران شده بود. گفتم: «من اینجا کارم تمام شده.» و نگاهی به خشایار که نزدیکم ایستاده بود انداختم و ادامه دادم: «همین الان داشتم راه می افتادم.»

داشتم خداحافظی می کردم که خشایار خواست با پدرم صحبت کند نمی دانستم چه می خواهد بگوید، ولی چاره ای نبود. با اکره تلفن را به دستش دادم. وقتی با پدرم صحبت می کرد خیلی مؤدب و خوش صحبت بود. این امر باعث تعجب من شده بود. بعد از سلام و احوالپرسی از پدرم تشکر کرد و گفت که خیلی دلش می خواهد در اولین فرصت به دیدن او برود بعد هم خداحافظی کرد.

نمی دانم خشایار اصولا با خانم ها میانه ای نداشت یا از من خوشش نیامده بود. به هر حال چون می دانستم این اولین و آخرین ملاقاتم با او خواهد بود، سعی کردم اصلا به این مسئله اهمیت ندهم. هر دو با هم از خانه بیرون آمدیم اما او حتی تعارف هم نکرد که مرا با اتومبیلش برساند و خیلی ساده خداحافظی کرد و از هم جدا شدیم. در تمام طول راه مراجعت به

خانه به او فکر می کردم. نمی دانستم از دست دادن خانواده اش در کوچکی یا زندگی آن سر دنیا باعث شده بود که او آن قدر بی ملاحظه و خودخواه بشود. اصلا شایدم خصلتش این طور بود.

وقتی به خانه رسیدم، همه جمع بودند. فرناز و علی هم تازه رسیده بودند. همه منتظر بودند که من از خانه و زندگی علی شاه تعریف کنم. من هم نامیدشان نکردم و کمابیش هر چه را پیش آمده بود برایشان تعریف کردم. همه خانواده نسبت به خشایار تنها بازمانده آن پیرمرد، دلسوزی کردند. اما من هر چه فکر می کردم می دیدم نه تنها چنین احساسی ندارم، بلکه برعکس، حس می کنم هر بلایی که سرش آمده حقش بوده. چنین آدمی لیاقت چنین زندگی را هم دارد.

به قدری رفتار آن روز او روی من اثر بد گذاشته بود که هر چه سعی کردم همه چیز را از خاطر پاک کنم و او و آن خانه را فراموش کنم نمی توانستم.

یک هفته گذشت و در آن هفته من خودم را با فامیل و آشنایانم سرگرم کردم. دیگر کم کم داشت خشایار فراموشم می شد که یک روز که در خانه نشسته بودیم، تلفن زنگ زد. پدرم رفت گوشی را برداشت. بعد از سلام و احوالپرسی با اشاره به من گفت که خشایار پشت خط است. من که اصلا انتظار او را نداشتم خشکم زد. یعنی چکار داشت؟

پدرم گفت: «البته، البته. نه خواهش می کنم، چه زحمتی؟ تشریف بیاورین.» بعد هم نشانی خانه را داد و خداحافظی کرد.

من که خیلی کنجکاو شده بودم، تا پدرم گوشی را گذاشت پرسیدم: «چی می خواست؟ چرا زنگ زده بود؟»

می خواست بیاد اینجا. گفت می خواد منو ببینه.

یعنی خشایار چه می خواست؟ دنبال چه بود؟ او که حالا همه چیز را می دانست، دیگر ممکن بود از ما چه بخواهد! به هر حال باید منتظر می ماندم.

ساعتی بعد خشایار در منزل ما بود. من هم به رغم این که اصلا دلم نمی خواست حتی یک بار دیگر چشمم به او بیفتد، ولی به دلیل کنجکاوای بیش از حد نتوانستم در اتاقم بمانم و بیرون نیایم. همه دور تا دورش نشسته بودیم. مثل اینکه او مجرم بود ما هم بازپرس.

از آن روز خیلی سرحال تر به نظر می رسید و برعکس تصور من همه خیلی در برخورد اول از او خوششان آمد و من همه اش منتظر بودم دلیل آمدنش را مطرح کند. بالاخره بعد از حرف ها و گفتگوهای معمولی گفت که می خواهد او را در رفتن به ده همراهی کنیم. گیج شده بودم. منظورش چه بود؟ پس چرا آن وقت آن طور جواب مرا داده بود؟ با این که به خود قول داده بودم که حتی یک کلمه هم با او حرف نزنم، ولی نتوانستم جلوی زبان را بگیرم و گفتم: «اتفاقا اگه تنها برین خیلی بهتره.»

نگاه شرمساری به من انداخت که فکر می‌کنم حکم عذر خواهی از رفتار گذشته اش را داشت و گفت: «راستش را بخواین، تنهایی روم همیشه. بعد از این همه سال برام سخته.»

پدرم بعد از کمی مکث از آنجا که قلب مهربانی داشت و نمی‌توانست خواهش او را رد کند گفت: «باشه.»

فرناز و علی نمی‌توانستند بیایند. پرهام هم چون مدرسه داشت پیش آنها ماند. من هرچه سعی کردم از زیر این کار در بروم، بقیه نگذاشتند. مادرم می‌گفت: «دیوونه شدی؟ تو حتما باید باشی. فقط تویی که اونقدر به علی شاه نزدیک بودی. حالا دلت می‌آد که پسرش رو تنها بگذاری؟»

آن قدر مادرم اصرار کرد که بالاخره قبول کردم. قرار شد آخر هفته من و مادر و پدرم و خشایار با ماشین او که یک کادیلاک مشکی بود برویم ده. در راه خشایار حتی یک کلمه هم حرف نزد. فکر کردم به روزهای گذشته و به پدرش فکر می‌کند.

وقتی رسیدیم، ساعت تازه ده صبح بود. مستقیم رفتیم پیش خاتون. چشمش که به ما افتاد لبخند زیبایی روی لبهایش نشست. بعد از این که همدیگر را بغل کردیم و بوسیدیم، با دست خشایار را نشان دادم و گفتم: «خاتون، اگه گفتی این آقا کیه؟»

نگاهی به من انداخت و گفت: «پسر کو ندارد نشان از پدر.»

باورم نمی‌شد به همین راحتی جریان را بفهمد. من که هر چه بیشتر به خشایار نگاه می‌کردم کمتر شباهتی بین او و علی شاه پیدا می‌کردم. نمی‌دانم، شاید هم همین طوری یک چیزی گفته بود. ولی حقیقت این بود که هیچ چیزی از دید این پیرزن سپید موی دنیا دیده مخفی نمی‌ماند. خود خشایار هم مات مانده بود. فکر می‌کنم به شدت تحت تاثیر صفا و صمیمیت آنجا قرار گرفته بود. چون حالت رضایت و آرامش در چشمهایش پیدا شده بود. انگار که اینجا برایش آشنا باشد، درست مثل حالتی که من نسبت به این مردم و این ده داشتم. دیگر آن انقباضات عصبی چهره اش از بین رفته بود. وقتی نگاهش کردم، احساس کردم آن قدرها هم که من فکر می‌کردم زشت نیست. هر چند که اجزای صورتش هیچ کدام خیره کننده و زیبا نبود و موهای جلوی سرش هم ریخته بود، اما حالا که آرام و ساکت کنارم ایستاده بود، به نظرم خیلی قابل اعتماد و حتی دوست داشتنی می‌آمد. من تمام مدت زیر چشمی مراقب رفتار و حرکات او بودم. ولی او اصلا توجهی نه تنها به من، که به هیچ کس دیگر هم نداشت. بعد از اینکه خستگی مان در رفت قرار شد که من و خشایار با هم برویم سر خاک علی شاه. وقتی به قبرستان نزدیک شدیم، ناگهان خشایار ایستاد و گفت: «صبر کنین. میشه اول بریم خونه ای رو که توش زندگی می‌کرده ببینم؟»

-خونه که همیشه گفت، فقط یه اتاق بود.

باشه، همون رو می خوام ببینم. دلم می خواد اون جایی رو که توش زندگی می کرده ببینم. بعد اونجایی رو که خاک شده.

در حالی که به نظرم حرفش خیلی عجیب و بی معنا می آمد، نگاهش کردم و گفتم: «هر طور مایلید.»

راه دره را پیش گرفتیم. در راه به چند نفر از مردم ده برخوردیم. وقتی که فهمیدند خشایار پسر علی شاه است، نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورند. باورشان نمی شد که علی شاه کسی را در این دنیا داشته باشد، چه برسد به پسر شیک و مرتبی مثل خشایار. آنها ما را تا خانه علی شاه همراهی کردند. البته آنجا دیگر تمیز و مرتب نبود. خشایار خانه را خوب نگاه کرد. همه جا را برانداز کرد. انگار که وجود پدرش را احساس می کرد. طوری به آن اتاق کوچک نگاه می کرد که به نظر می آمد همه جزئیات را تمام و کمال در ذهنش ثبت می کند. وقتی از دیدن خانه سیر شد، رو به من کرد و گفت: «حالا می تونیم بریم.»

همه با هم به سمت گورستان راه افتادیم. من تمام مدت رفتارش را زیر نظر داشتم. این خشایار دیگر آن خشایار عصبی و پرخاشگر نبود. شاید این تغییر آب و هوا واقعا برایش لازم بود. حتما محیط خسته کننده و شلوغ شهر و کار زیادش او را به این روز انداخته بود. اما همین که به سر خاک علی شاه رسیدیم، فهمیدم که کاملا در اشتباه بوده ام. چون دوباره صورتش در هم رفت و چشمهایش حالتی پیدا کرد که انگار از همه چیز و همه کس بیزار است. نمی توانستم قبول کنم که بعد از این همه سال هنوز آن قدر از پدرش کینه به دل داشته باشد. همه توقع داشتیم او خودش را بیندازد روی قبر پدرش و زار زار گریه کند. ولی بر خلاف تصورمان هیچ کاری نکرد. دست هایش را به سینه زده بود و فقط نگاه می کرد. خیلی دلم می خواست بفهمم در مغزش چه می گذرد. یعنی واقعا حتی یک ذره هم دلش هوای پدرش را نکرده بود یا این که نمی خواست جلوی ما خودش را از تک و تا بیندازد! به هر حال فکر کردم هیچ وقت نخواهم فهمید بین این پدر و پسر چه رابطه ای وجود داشته است. آن قدر در افکار خودم غرق شده بودم که متوجه این که خشایار و بقیه دارند آنجا را ترک می کنند نشدم. به خودم که آمدم دیدم تنها بالای سر خاک ایستاده ام و همه بیرون گورستان منتظر من هستند. خودم را به آنها رساندم. خشایار با لحنی عادی گفت: «خوب دیگه بریم.»

متجب مانده بودم. کسی که تا حالا این طور خشم و غضب در چهره اش موج می زد، چطور باز دوباره آرام و خونسرد شده بود! این پسر انگار چند شخصیت متضاد داشت. تا خانه همراهیش کردم و چون می خواستم سری هم به مدرسه بزنم، گفتم: «شما برین تو، من می رم سری به مدرسه بزنم.» ولی او هم خواست با من بیاید و من قبول کردم. به مدرسه که رسیدیم، بچه ها سر کلاس بودند. چشمشان که به من افتاد با جیغ و فریاد به سمتم دویدند. تک تکشان را بغل کردم و بوسیدم. از این که دوباره می دیدمشان احساس شعف می کردم. به صورت خشایار نگاه کردم. او همین طور بچه ها را نگاه می کرد. باورش نمی شد که من زمانی معلم این بچه ها بوده ام. آنها دستم را گرفتند و مرا به کلاس بردند و معلم جدید

خیلی جوان و مهربان بود. با او صحبت کردم. خیلی از رفتار و تربیت بچه ها راضی بود. او گفت: «همه اش به خاطر زحمت های شماسست که این بچه ها این قدر مدرسه رو دوست دارند.»

تشکر کردم و نیم ساعتی رو با خشایار در مدرسه ماندیم. از اولش خیلی مودب و ساکت گوشه ی ایستاده بود و فقط نگاه میکرد. ولی بالاخره شور و هیجان بچهها هم به او سرایت کرد و دیدم که با یکی دو تا از بچههای کلاس اولی بازی میکند و از ته دل میخندد. از این کارش خندم گرفته بود. بعد از اینکه از مدرسه بیرون آمدیم، رفتیم سراغ گل پونه ولی چون برادرش خانه بود اجازه نداد بینمش، خدایا، این مرد چقدر بدخلاق و خشن بود. ای کاش یک نفر پیدا میشد و توی رویش وامیستاد.. چرا او باید فکر میکرد هر بلایی که دلش بخواهد میتواند سر گل پونه بیورد.

از دستش خسته شده بودم، کاش میشد یک جوری وارد خانه شویم و یک آن از مغزم گذشت که چقدر خوب میشد اگر خشایار با یک کتک جانانه حق این مرد را کف دستش میگذاشت. اما خیلی زود از این فکر احمقانه ی خودم خسته شدم و خودم را سرزنش کردم.

در راه برگشت به خانه خشایار متوجه ناراحتیم شد و علتش را پرسید. من هم تمام داستان گل پونه و خانواده ش را از اول تا آخر برایش تعریف کردم. در آخر هم اضافه کردم هیچ کدام از اهالیه ده از پس این مرد بر نمیآیند.

وقتی که فهمید برادرش بخاطر بافتن قالی کتکش میزند ناگهان عضلات صورتش منقبض شد و در جا ایستاد. دوباره همان حالت سابقش بازگشته بود و همه ی آن حالت دوست داشتنی و قشنگ از چهره ش رخت بر بسته بود. دستپاچه شدم. از این که راجع به این مساله با او صحبت کرده بودم سخت پشیمان بودم. پرسیدم: -چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

صورتش را روبه من کرد و به چشمهای من نگاه کرد. بعد گفتم: -الان بر میگردد.

و به سرعت راهی را که آمده بودیم به سمت خانه ی گل پونه برگشت. هل شده بودم، فهمیدم که میخواهد دعوا راه بیندازد. به خودم گفتم: -آخه دختر تو چقدر نفهمی، نمیتونستی جلوی زبونت را بگیری؟ آخه این چه حرفی بود که زدی، و صد بار به خودم لعنت فرستادم.

همین طور که دنبالش میدویدم و خواهش میکردم که دعوا راه نیندازد، به او میگفتم:

-من اشتباه کردم، یعنی اصلا منظورم این نبود که یکی باید او را تنبیه کند، اگر هم گفتم اشتباه کردم.

ولی او اصلا گوشش به این حرفها بدهکار نبود، لحظه به لحظهها قدمهایش تند تر میشد. دیگر نمیتوانستم چه کار باید بکنم، باز هم گفتم: -چه کار میخواهی بکنی؟! نباید توی زندگی اونها دخالت کنیم، یعنی اگر بکنیم وضع از این هم که هست بدتر میشود.

فکر میکردم شاید با این حرف از کارش منصرف شود و همه چیز به خوبی و خوشی تمام شود، ولی اشتباه میکردم. دم در خانه که رسیدیم، دیگر به التماس افتاده بودم، ولی خشایار دستش را بالا آورد و اولین ضربه را به کلون چوبی در وارد کرد که به نظر من انگار این صدا تا مدتها ادامه داشت. بعد از آن ضربه ی دوم و سوم را وارد کرد و من که خودم را برای یک دعوی سخت آماده کرده بودم، احساس کردم که نفسم دارد بند میاید.

صدای پای کسی که برای باز کردن در به آن نزدیک میشد برایم آنند صدای چکشی بود که روی آهان ضربه میزند. به گل تمرکز و اعصابم را بهها ریخته بود. من اصلا تحمل دعوی مردها را نداشتم بخصوص که یکی از طرفهای دعوا را بشناسم. دل توی دلم نبود، خدایا چطور میتوانستم جلوی این اتفاق را بگیرم، در را که باز کردند فهمیدم دیگر هیچ کاری نمیشود کرد مگر اینکه خدا خودش یک جوری کمک میکرد. برادر گل پونه که به نظر میرسید خیلی هم عصبانی است با لحنی خشن و تهاجمی گفت: -چی کار داری؟

اما تا من آمدم بهانههای برای دوباره برگشتن بیاورم خشایار گفت: -آقا، من تصمیم دارم قالی شما رو بخرم.

باز هم از او رو دست خرده بودم. چرا همیشه فکرهای خوب و منطقی به ذهن او میرسید در حالی که من هیچ وقت به این راه حل فکر نکرده بودم. با این درخواست میتوانستیم حداقل برای یک لحظه هم که شده گل پونه را ببینم. خیلی از این فکر او خوشم اومده بود، نگاهی به صورتش انداختم، که اگر او دیده بود، میفهمید که چقدر به خاطر این حرف از او ممنون هستم. به هر حال برادر گل پونه تقاضای ما را قبول کرد و ما داخل حیات شدیم. آنجا اصلا تغییر نکرده بود، یعنی بد تر شده بود که بهتر نشده بود. از در و دیوار خانه غم میبارید، چقدر آدم دلش میگرفت. برادر گل پونه گفت: -اون قالی هنوز تموم نشده.

-مهم نیست، میشه ببینمش؟

من مانده بودم که خشایار چه کار میخواهد بکند. یعنی واقعا میخواست آن قالی نیمه کاره را بخرد؟

از پلهها پائین رفتیم و وارد زیر زمین شدیم. اما گل پونه آنجا نبود، بوی نم و پهن گوسفند همه جا را پر کرده بود. با اینکه هوا سرد بود و بوی نا مطبوع پهن گوسفند کمتر آدم را اذیت میکرد، اما با وجود این غیر قابل تحمل بود. از زیر زمین بیرون آمدم و توی حیات نزدیک ایوان خانه ایستادم.

هنوز جرات نداشتم وارد خانه بشوم برای همین آهسته صدا زدم: -گل پونه؟

از توی اتاق صدایش بلند شد: -بیان تو، من اینجام.

دیگر نمیتوانستم صبر کنم، با سرعت وارد اتاق شدم و او را در آغوش گرفتم و گفتم: -خیلی دلم برات تنگ شده بود، چطوری؟

-خوبم، کسی باهاتونه؟

نگاهی به چهره ی زیبایش انداختم و یاد علی شاه افتادم، گفتم: -بله پسر علی شاهه، خشایار.

دهانش را باز کرد تا حرفی بزند ولی به جای آن خنده ی شیرین و پر معنا لبانش را در بر گرفت، و گفت: -خوش اومدین.

خوب میفهمیدم که چرا هیچ سوالی در مورد علی شاه یا خشایار نمیپرسد... هر کدام از ما راضی داشتیم که فقط و فقط متعلق به خودمان بود. پس نیازی نبود که آن را باهم در میان بگذریم. برای او علی شاه معنی و مفهوم خودش را داشت همانطور که برای من. آهسته در گوشم گفتم: -شنیدم یک معلم جدید اومده اونجا.

-آره اگر بخواهی راجع به تو باهاش صحبت میکنم شاید بعضی روزها بتونه چند ساعتی با تو کار کنه.

دستهایش را بهم زد و گفت: -خیلی عالی میشه.

در همین حین صدای خشایار از حیات شنیده شد. بکل او را فراموش کرده بود، دیگر وقت رفتن بود، گل بوته را در آغوش گرفتم و خداحافظی کردم. از پلهها پائین آمدم، با کمال تعجب دیدم که برادرش با چهرهای شاد و خوشحال تا دم در ما را مشایعت کرد.

در راه برگشت از خشایار پرسیدم: -چی بهش گفتین؟

انگار از این رو به اون رو شد. ولی او خیلی ساده جواب داد: -هیچی.

-ممکن نیست، حتما یه حرفی زدین، یه قولی بهش دادین.

اما خشایار جوابی نداد و در عوض قدمهایش را تند کرد. فهمیدم که دلش نمیخواهد در این باره حرفی بزند. با اینکه خیلی دلم میخواست سر از کارش در بیاورم، ولی تصمیم گرفتم دیگر دنبال قضیه را نگیرم چون به هر حال هر حرفی که بین آنها زده شده بود قدر مثلم به نفع گل پونه بده و این نهایت آرزوی من بوده.

از تهران که راه افتاده بودیم قرار گذشته بودیم که شب را در ده بمانیم و ساب زود به سمت شهر حرکت کنیم. من هم کلی نقشه برای فردا صبح کشیده بودم، اما وقتی به خانه رسیدیم، اما خشایار اصرار کرد که همان شب برگردیم. نمیدانستم این چه عجله‌های بود که او داشت، هنوز خستگی را از تنان در رفته بود، من خیلی با این کار مخالف بودم اما چون با ماشین او آمده بودیم چاره‌های جز قبول کردن نداشتیم.

برای من خیلی عجیب بود، آخر فکر میکردم خشایار خیلی از اینجا خوشش آمده، و واقعاً از بودن در آنجا لذت میبرد. ولی اگر اینطور بده، پس این کارش چه معنا داشت؟ هر چقدر ساعی کردم با گوشه کنایه حرفی از او در بیاورم بی فایده بود. بالاخره مجبور شدم مستقیماً دلیل این کار را بپرسم و او فقط به گفتن این جمله اکتفا کرد:

«من نمیتونم وقتم را اینجا تلف کنم، خیلی کار دارم.»

نمیدانم چرا درست وقتی که فکر میکردم کم کم دارد از او خوشم میاید او رفتاری میکرد یا حرفی میزد که باعث میشد دیگر حتا نخواهم ریختش را ببینم. چون از این حرف او خیلی دلخور شدم دیگر تا تهران دیگر حتا یک کلمه هم حرف نزد، در تمام طول راه با خودم فکر میکردم. اصلاً نمیفهمیدم که چرا خشایار اصرار دارد که آدم را از خودش برنجانند. به نظرم میاید که هر حرفی که به زبان میآورد، مستقیماً با من مخالفت میکند. پیش خودم میگفتم وقتی که گفت: «نمیتواند وقتش را اینجا تلف کند. حتما منظورش من بودم.»

این همه مدت من وقتم را اینجا تلف کرده بودم و این فکر باعث شد که بیشتر از همیشه به رفتار و گفتارش بدبین بشوم.

تا وقتی که به خانه برسیم ذهن من پر از سؤال های گوناگون و تقریباً بی جواب بود. وقتی رسیدیم، بدون حتی یک کلمه حرف یا خدا حافظی از ماشین پیاده شدم. نمی دانم شاید خشایار هم از دست من دلخور بود، برای این که حتی به من نگاه هم نکرد ولی در عوض با پدر و مادرم خدا حافظی گرمی کرد و قول داد که حتماً به آنها سر بزند.

از دم در که ایستاده بودم، دیدم که او و پدرم بعد از کمی صحبت با هم دست دادند و خشایار سوار ماشین شد و کادیلکش در پیچ کوچی ناپدید شد.

با این که از دستش خیلی ناراحت و حتی عصبانی بودم و فکر می کردم حاضر نیستم حتی یک بار دیگر چشمم به چشم هایش بیفتد، ولی نمی دان چرا با رفتنش احساس کردم هاله ای از غم اطرافم را گرفت. روی تختم نشستم و به فکر فرو رفتم. هر چقدر سعی می کردم به حرفهای امروز خشایار فکر نکنم ممکن نبود. می دانستم که منظورش به نوعی من بوده ام. ناخودآگاه یاد آن روزهایی افتادم که دانشجو بودم. با این که روزهای خوبی نبود ولی دلم برای دانشگاه تنگ شده بود. دیگر از این تنهایی و بی کاری خسته شده بودم. اگر هنوز هم می توانستم بروم سر کلاس چقدر خوب بود. اصلاً ای کاش می توانستم زندگیم را مثل یک فیلم ویدیویی به عقب برگردانم و دوباره از اول شروع کنم. یعنی اگر واقعا می توانستم برگردم به آن روزها چکار می کردم! به فکر فرو رفتم. اما هنوز جواب این سؤال را در ذهنم پیدا نکرده بودم که ناگهان در اتاقم باز شد و امکان هر نوع خیالپردازی را از من گرفت.

پدرم بود گفت: «پریا من از دست تو خیلی دلخورم.»

ماتم برده بود. آخر برای چه؟ گفتم: «مگه چی شده؟»

- دیگه چی می خواستی بشه! چرا این قدر با خشایار بد رفتار می کنی؟

اصلاً منظورش را درک نکردم. پرسیدم: «کی؟ من؟»

- بله تو، پس کی؟

- واقعاً مسخره س.

دیگر از کوره در رفته بودم. پدرم گفت: «نه تنها مسخره ست، بلکه خیلی هم بچگانه ست.»

- نه مسخره اینجاست که شما همه چی رو تقصیر من می اندازین. یعنی خودتون متوجه نمی شین که اون چقدر به آدم کم محلی می کنه؟ اون اون... و نتوانستم جمله ام را تمام کنم. اما تا پدر آمد حرفی بزند، دوباره ادامه دادم: «بله، می دونم، می دونم که اون روزهای سختی رو گذرونده و می گذرونه، ولی اینها دلیل نمی شه. این احمقانه ست که تلافی چیز دیگه ای رو سر یکی دیگه در بیاره. اون اصلاً نمی فهمه.» بعد نگاهی به پدرم که در چارچوب در ایستاده بود انداختم و گفتم: «اصلاً شما چرا این قدر ازش دفاع می کنین؟»

با این حرف پدرم در را بست و آمد کنارم نشست. بعد دستش را روی شانم گذاشت تا نشان بدهد که چقدر دوستم دارد و گفت: «عزیز دلم، من نه از اون، نه از هیچ کس دیگه ای دفاع نمی کنم. فقط می خوام بگم تو تازگی ها خیلی حساس و زودرنج شده ای. برای من خشایار یا یکی دیگه هیچ فرقی نمی کنه. اون چیزی که برام فرق می کنه سلامتی و اعصاب توست. دلم نمی خواد به خاطر هر چیز کوچیکی این قدر ناراحت و اذیت بشی.» بعد دستم را در دستش گرفت و گفت: «حالا بخند و بگو که از دستم ناراحت نشدی.»

نه، نمی توانستم از او ناراحت بشوم و بغلش کردم و گفتم: «نه، مطمئن باشین که ناراحت نیستم.»

وقتی که پدر مرا تنها گذاشت، احساس خوبی داشتم چون مطمئن شده بودم که من از همه کس و همه چیز برایش مهمتر هستم.

چند روز گذشت و هیچ خبری از خشایار نشد. فرناز و امیر کوچولو تقریباً هر روز به دیدن ما می آمدند و من با دیدن آن بچه و شیرین کاری هایی که تازه یاد گرفته بود غرق شادی می شدم. اما وقت هایی که تنها بودم اصلاً حوصله صحبت کردن با مادر و پدرم را نداشتم. بدجوری دلم هوای دانشگاهم را کرده بود. آنجا حداقل چهار نفر دوست و همسن سال خودم بودند. و به مراتب بهتر از این تنهایی و در خانه ماندن بود. اما نمی دانستم باید چکار کنم. اصلاً بعد از یک سال بی خبر گذاشتن و رفتن آیا می توانستم دوباره برگردم سر کلاس هایم؟ تنها راه چاره اش این بود که یک سر بروم ساختمان مرکزی دانشگاه

و سؤال کنم. ولی این کار برایم خیلی سخت بود. مرتب به خودم می گفتم: «پریا، بهتره قید دانشگاه رو بزنی. فکر یه کار بکن. دنیا که به آخر نرسیده!»

می دانستم اول از همه باید با پدرم در این مورد صحبت کنم و رضایت او را جلب کنم. برای همین یک روز صبح بدون اطلاع قبلی رفتم شرکت تا با او راجع به وضعیتم صحبت کنم. وقتی می خواستم از عرض خیابانی که شرکت پدرم در آن بود رد بشوم، یک لحظه به نظرم آمد که ماشین خشایار از جلویم رد شد. تعجب کرده بودم. یعنی او این وقت صبح اینجا چکار می کرد! فکر کردم حتماً از بیمارستان آمده و دارد به سمت خانه می رود. اما چرا از این راه؟

از پله های شرکت که بالا می رفتم یکی از دوستان پدرم را دیدم. ایستادم و با هم کلی صحبت کردیم. آقای شهریاری یکی از دوستان چندین ساله پدر بود و خیلی وقت بود که با او شریک شده بود و تا آنجایی که یادم می آمد، هر وقت مشکلی در معاملات شرکت پیش آمده بود او همیشه پدر و شرکت را نجات داده بود. دو پسر داشت که اولی تازه ازدواج کرده بود و دومی دانشجوی رشته ی کامپیوتر و مجرد بود. یادم می آید که قبل از جریان ازدواج من با امیر، آقای شهریاری بارها گفته بود که تو عروس خوشگل خودم هستی. آن وقت هنوز پسر بزرگش ازدواج نکرده بود.

صدای آقای شهریاری مرا از افکارم بیرون کشید. پرسید: «اومدی پدرت رو ببینی یا کار دیگه ای داری؟»

- نه، می خواستم با بابا صحبت کنم.

- خوب، فکر می کنم باید مدتی منتظرش بمونی. چون رفت یه جایی، کار داشت.

مطمئن هستین که برمی گرده؟

- آره، کارش زیاد طول نمی کشه.

در حالی که به سمت اتاق پدر می رفتم گفتم: «پس منتظرش می مونم.»

- می خوای تا اومدن سعید بریم یه جایی بشینیم یه جای بخوریم؟

از این پیشنهاد استقبال کردم و با هم رفتیم تریایی که انتهای خیابان بود. می دانستم که نوشیدنی های خوبی دارد. میز کنارپنجره را انتخاب کردیم، نشستیم و سفارش دو تا قهوه ی داغ دادیم. به محض این که نشستیم، او شروع کرد به سؤال کردن در مورد درس و دانشگاه از من. اولش ی خواستم بگویم که همه چیز رو به راه است ولی به قدری از این که نتوانسته بودم درس را ادامه بدهم ناراحت بودم که ناگهان چهره ام عوض شد. سرم را پایین انداختم و سعی کردم توجهم را به چیز دیگری جلب کنم. اما نگاه آقای شهریاری روی صورتم ثابت مانده بود. می دانستم که نم توانم از جواب طفره بروم. برای همین بعد از کمی این دست و آن دست کردن گفتم: «درس رو نیمه کاره گذاشته م.»

خیلی تعجب کرده بود. البته حق هم داشت. شاید هرکس دیگری هم بود تعجب می کرد. به نظر همه اولین و آخرین مشکل ادامه تحصیل، قبول شدن در کنکور بود و حالا که من از این سد مهم رد شده بودم خیلی احمقانه بود که به همین راحتی قید درس و دانشگاه را بزنم. با نگرانی پرسید: «آخه چرا این کار رو کردی؟»

بغض راه گلویم را گرفته بود. برای همین چند جرعه از قهوه ی داغ را یک نفس سر کشیدم که تا ته حلقم را سوزاند. ولی او هنوز منتظر جواب بود.

گفتم: «خوب، آخه موقعیتش رو نداشتم.»

- این حرف رو نزن، واقعاً حیفه. فکرش رو بکن، بعد از این همه درس خوندن و سختی کشیدن و کنکور دادن، حالا می خوای همه چی رو بی ارزش کنی؟

کلافه شده بودم. گفتم: «نمی دونم، واقعاً نمی دونم.»

- خوب، این اشتباهه. اتفاقاً تو باید بدونی، خوب هم بدونی که داری چیکار می کنی، اگه الان نفهمی، پس هیچ وقت نمی فهمی!

حوصله ی شنیدن حرف هایش را نداشتم و این از صورتم کاملاً مشخص بود. اما او انگار اصلاً اهمیت نمی داد، پشت سر هم حرف می زد و نصیحت می کرد: «می دونی فرق یه آدم دیپلمه به یه دختر لیسانسیه چیه؟ تو اگه درست رو تموم کنی، می تونی توی اجتماع برای خودت بهترین موقعیت رو داشته باشی. ولی برای یه دختر دیپلمه چه کاری هست؟ آخه بعد از این همه پول خرج کردن این درسته؟»

می دانستم که راست می گوید، ولی خوب چکار می کردم! آخر او که نمی دانست مشکل من چیست. شاید فکر می کرد خوشی زیادی دلم را زده و هوس کرده ام کمی بی کار و بی مسئولیت برای خودم بچرخم. از این که در مورد این طور فکر کنند متنفر بودم. گفتم: «خوب، همه اینهایی که گفتین درست، من هم فکر کرده بودم، ولی آخه...» و مکث کردم.

آقای شهریار ی گفت: «خوب، پس چی؟»

نمی دانستم چطور باید به او توضیح بدهم. گفتم: «آخه، شما که نمی دونین.» و ادامه دادم: «خوب، خیلی سخته.»

اجازه نداد که حرفم را تمام کنم. وسط حرفم دوید و گفت: «البته، هر کاری سخته. من که نگفتم آسونه. مثلاً همین کار ما. تو هیچ می دونی الان یکه ساله که ما عملاً ورشکسته هستیم؟»

همین طور نگاهش کردم. گفت: «ها، می دونستی؟»

- راست نمی گین.

- چرا باید بهت دروغ بگم؟

غصه ام گرفته بود. حالا وضعیت پدر چی می شد؟ آقای شهرداری خندید و گفت: «خوب، زندگی همینیه دیگه. باید زندگی رو دوست داشت، باید باهوش کنار اومد، نباید با اون جنگید یا تسلیمش شد. من به پسرهام هم گفته م. گفته م اگه می خواین تو زندگیتون موفق بشین، باید قوی باشین.»

بعد از این حرف نگاهش را به چشم های من دوخت و ادامه داد: «از من به تو نصیحت، هیچ وقت امیدت رو از دست نده. درست همون موقعی که فکر می کنی دیگه هیچ راهی برای حل مشکلات وجود نداره، بدون که همیشه یه راهی هست. فقط باید صبر کنی.»

می دانستم که آخر حرف هایش به همین جا می کشد. تا به حال به هر کسی که رسیده بودم همین را به من گوشزد کرده بود: باید صبر کنی، باید تحمل کنی. ولی آخر چقدر باید منتظر بمانم؟ به نظر می آمد روزهای سخت زندگی من تمامی ندارد! گفتم: «آخه تا کی؟»

چون فهمید که حرف هایش روی من اثر گذاشته، خندید و گفت: «تا هر وقت . تا هر وقتی که لازم باشه. به نظر من ارزشش رو داره.» بعد مکتی کرد و دوباره خندید و گفت: «خوب، حالا قهوه ت رو بخور، سرد می شه.»

این بار من هم با او خندیدم و قهوه ی سرد شده را لاجرعه سر کشیدم. بقیه وقتمان را هم در مورد زندگی او و پسرهایش صحبت کردیم. آقای شهرداری آن قدر از نیما پسر کوچکش گفت و تعریف کرد که یک آن فکر کردم نکند پیش خودش حساب هایی بکند و برای همین هم سریع موضوع صحبت را عوض کردم.

همین طور که مشغول گفتن و خندیدن بودیم، چشمم به مردی افتاد که آن طرف خیابان ایستاده بود و زل زده بود به این طرف نگاه می کرد. خوب که نگاه کردم، ناگهان رنگ از رویم پرید. آن مرد خشایار بود. پس دفعه ی اول هم درست دیده بودم. ولی آخر او اینجا چکار می کرد؟ خیلی هول شده بودم. عذر خواهی کردم و از جایم بلند شدم. نمی دانم چرا دلم می خواست بروم جلو و با او صحبت کنم. شاید هم می خواستم جلوی دوست پدرم خودی نشان بدهم.

به هر حال از تریا بیرون آمدم و او را که داشت به سمت اتومبیلش برمی گشت صدا کردم: «دکتر.»

اما او برنگشت، و من دوباره و این بار بلندتر صدایش کردم. باید بالا خره این مرد را از رو می بردم. گفتم: «دکتر نیک نژاد» سرچایش ایستاد. در ماشین را بست و با چهره ای عبوس و متفکر رویش را به سمت من برگرداند. چشمش که به من

افتاد، حالتی به خودش گرفت که انگار از دیدن من آنجا خیلی تعجب کرده. نمی فهمیدم این همه تظاهر او برای چه بود. او یک ابرویش را مثل همیشه بالا برد و با تعجب پرسید: «شما این وقت روز اینجا چکار می کنید؟»

خندیدم و گفتم: «اتفاقا من هم همین را می خواستم از شما بپرسم. مگه شما نباید الان بیمارستان باشین؟»

_ خیلی خوب حرف را عوض می کنین. اما نگران نباشین به کسی چیزی نمی گم.

و بعد پشتش را به من کرد تا سوار اتومبیلش بشود و آنجا را ترک کند. خدایا، نمی توانست با من این کار را بکند. حداقل نه اینجا جلوی یکی از دوستان پدرم. آنوقت آبرویم می رفت. برای همین سریع جوابش را دادم: «اینجا اومده بودم شرکت پدرم، باهاش کار داشتم ولی اون نبود. من هم با یکی از دوستای پدرم...» و به آن سمت خیابان اشاره کردم ادامه دادم «اومده بودیم اینجا یه چیزی بخوریم.»

خدای من از هولم چقدر به او توضیح داده بودم، از اینکه اینهمه تحقیر شده بودم داشتم می ترکیدم. یعنی او فکر می کرد کیست! به چهره اش نگاه کردم، خنده ای محو در صورتش نمایان بود. نمی دانم از چه چیز خنده اش گرفته بود، یعنی اینقدر احمق به نظر می رسیدم؟ اگر چیزی در جوابم نمی گفت قطعاً خفه اش می کردم. ولی او لبخند زد. انگار نه انگار که او همان خشایار دو دقیقه پیش است. گفت: «خب، حالا بهتر شد. فکر کردم نکنه پدرتان خبر نداشته باشد.»

دیگر داشت غیر قابل تحمل می شد. یعنی به نظرش من آنقدر بچه بودم که باید برای هر کاری از پدرم اجازه می گرفتم؟ اصلاً به او چه مربوط بود، دیگر مرا دست او سپرده بودند! حالا می فهمیدم که چرا زل زده بود و به من نگاه می کرد. حتماً برای اینکه گزارشم را به پدر بدهد. ناگهان در نظرم آدم بدی آمد. او چطو توانسته بود اینقدر سریع در مورد من قضاوت کند؟ احساس کردم دست هایی نامرئی گلویم را می فشارد به طوری که به سختی می توانستم آب دهانم را قورت بدهم. همین طور چشم در چشمش دوخته بودم و حتی پلک هم نمی زدم. دلم می خواست دهانم را باز کنم و به او بگویم: اصلاً به شما مربوط نیست. به هیچ کس مربوط نیست که من اینجا چکار می کنم. من هرکاری دلم بخواد می کنم و هر جا دلم بخواد میرم. ولی نمی دانم چرا ساکت بودم. اصلاً نمی فهمیدم چرا همانطور ایستاده بودم و آنجا را ترک نمی کردم. دیگر منتظر چه چیزی بودم؟ همین طور رو به روی هم ایستاده بودیم و هیچ کدام حرفی نمی زدیم. تا اینکه نمی دانم خشایار در چشمهای من چه دید یا اینکه حالت نگاهم چطور بود که به دست پاچگی گفت: «منظوری نداشتم فقط می خواستم کمی شوخی کنم.»

زیر لب گفتم: «شوخی احمقانه ای بود.»

پشتم را کردم و راه افتادم. ولی او جلویم را گرفت و گفت: «راست می گین، احمقانه بود. منو ببخشین.» و خندید.

اما من عصبانی تر از آن بودم که بخندم. فقط نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بر اعصابم مسلط باشم. اصلا تلم نمی خواست که او از من نقطه ضعفی داشته باشد گفتم: «از شما بیشتر از این نمی شه انتظار داشت.» و ادامه دادم: «خیال کردین سر بزنگاه مچمو گرفتین؟»

فکر می کردم حتما با این حرف خنده اش بند می آید و کمی خودش را جمع و جور می کند. اما بر عکس تصور من، باز هم خندید و گفت: «این دفعه که شما مچ منو گرفتین. راستشو بخواین از خونه ی داییم داشتم برمی گشتم و اصلا فکرش رو هم نمی کردم که شما رو اینجا ببینم. به هر حال چقدر خوب شد که دیدمتون. خیال داشتم بهتون زنگ بزنم، ولی فرصت نشد.»

دلم می خواست بدترین جواب دنیا به او بدهم. اما تمام سعی ام منجر به این شد که گفتم: «چه خوب که زنگ نزدین، چون خونه نبودم.»

فهمید که من مخصوصا این حرف رو زده ام ولی به روی خودش نیاورد در عوض گفت: «می خواستم یه بار دیگه با من به ده بیاین.»

کجا؟ درست شنیده بودم؟ ده! او که ادعا می کرد در تهران خیلی کار دارد و وقت سر خاراندن هم ندارد! پس چه شده بود؟ پرسیدم: «مگه چی شده؟»

هیچی، چیزی نشده فقط یه سری وسایل برا پدرم خریده بودم، می خواستم ببرم اونجا. گفتم شاید دلتون بخواد همراه من بیاین.

گیج شده بودم. یعنی خشایار دیوانه شده بود! منظورش چه بود! مگر متوجه نبود که پدرش چند هفته پیش مرده؟ پس وسایل را برای چه کسی می خواست؟ پرسیدم: «منظورتون چیه؟»

براش سنگ مرمر سفارش داده بودم. حالا حاضر شده می خوام ببرم اونجا نصب کنم.

مکثی کرد و ادامه داد: «آخه سنگ قبرش خیلی کوچیک و بد شکل بود هیچ اسم و نشونی هم نداشت. ناسلامتی اون برای خودش کسی بوده، باید یه فرقی با بقیه داشته باشه!»

او چه می گفت. یعنی واقعا فکر می کرد علی شاه چنین آرزویی داشته؟ خب اگر می خواست با بقیه فرق داشته باشد که خیلی راحت می توانست واقعیت را به همه بگوید. حداقل به مردم دهکده که می توانست بگوید یک پزشک است. ولی او دوست داشت که مثل همه باشد. فقط یک روستایی ساده نه چیزی بیشتر. او نمی توانست چنین ظلمی در حق پدرش بکند. علی شاه هیچ وقت مرا نمی بخشید. با عصبانیت گفتم: «شما حق ندارین این کار رو بکنین.»

اما او منظورم را نفهمید چون گفت: «چرا؟ نبش قبر که نمی خوام بکنم که بخوان جلوم رو بگیرن؟ فقط می خوام سنگش رو عوض کنم. این هم ایرادی نداره!»

— شما نمی فهمین. من نمی گذارم.

تازه منظورم را می فهمید و آثار خشم در صورتش نمایان شد. لبانش مثل گچ سفید شد و به نظر می رسید که همین الآن قلبش از عصبانیت خواهد ایستاد. صدایش را بلند کرد و گفت: «تو کی هستی که نمی گذاری؟»

هر که هستم نمی گذارم. چون می دونم که علی شاه هم این کارو دوست نداره و راضی نیست.

— شما حق ندارین به من بگیرن پدرم چی دوست داشته یا چی دوست نداشته. می فهمین؟ اون پدر من بوده، و خودم هم بهتر می دونم که باید چکار کنم.

و در حالی که به سمت اتومبیلش می رفت گفت: «تا همینجاش هم به اندازه ی کافی تو زندگی من دخالت کرده این.»

دیگر صبرم تمام شده بود. نمی توانستم چرندیات او را بیش از این تحمل کنم. وقتش رسیده بود که با او مثل خودش رفتار کنم. به سمتش رفتم و روبه رویش پشت به ماشین ایستادم و با لحنی قاطع گفتم: «کدوم زندگی؟ مثل اینکه یادتون رفته تا دیروز ازش متنفر بودین و حتی حاضر نبودین یک کلمه هم راجع بهش بشنوین. این من من بودم که شما رو با شخصیت واقعی پدرتون آشنا کردم. ممکنه شما قانونا پسرش باشین ولی اون هیچ وقت باهاتون صمیمی نبود، در صورتی که به من خیلی نزدیک بود. حالا هم می گم، اگه این کار رو بکنین، فقط زجر و عذاب اونو توی اون دنیا بیشتر کردین، نه چیز دیگه.»

این حرف را زدم و برگشتم و بدون یک کلمه دیگر به سمت آقای شهریار که آن طرف خیابان منتظر من ایستاده بود، دویدم. وقتی که به او رسیدم، اشاره کرد که خشایار هنوز آن طرف خیابان ایستاده و به ما نگاه می کند. ولی من در جواب گفتم: «مهم نیست، زودتر بریم.» و راه افتادم.

شهریار پیس از کمی مکث آرام پرسید: «نامزد کردی؟»

در حالی که حتی از تور آن هم بر خود می لرزیدم، گفتم: «وای. خدا نکنه!» و دیگر تا به شرکت برسیم نه من حرفی زدم و نه او صحبتی کرد.

در پاگرد پله ها به بیرون نگاه کردم. جایی که قبلا ماشین خشایار پارک بود، حالا یک وانت سبزی فروشی نگه داشته بود و راننده داشت پشت بلندگو تبلیغ پیاز و سیب زمینی اش را می کرد. لبخند فاتحانه ای زدم و فکر کردم حالا که قرار آتش زدن است، برو و حسابی بسوز. دیگر بهتر از این نمی توانستم جواب این موجود خودخواه و بی رحم را که به غیر از خودش

به هیچ چیز و هیچ کس دیگر اهمیت نمی داد بدهم. فکر می کردم حالا که حقش را کف دستش گذاشته ام، حتما دیگر آرام خواهم گرفت. اما آنقدر به اعصابم فشار آمده بود که تا چشمم به پدرم افتاد زدم زیر گریه و خودم را در آغوش انداختم.

پدرم دستپاچه شده بود. اصلا نمی دانست قضیه از چه قرار است. دست هایم را از دور گردنش باز کرد، مرا از خودش دور کرد و با اصرار پرسید: «تو رو خدا، پریا چی شده؟ حرف بزن.»

همین طور که اشک می ریختم گفتم: «هیچی. هیچی نشده فقط بگذارید تو بغلتون باشم.»

وقتی مطمئن شد که برایم اتفاقی نیفتاده، اجازه داد تا وقتی که می خواهم در آغوش گریه کنم. آرام که شدم، بوسه ای بر موهایم زد و پرسید: «خب، بالاخره نمی خوای به بابات بگی که چی شده؟»

اشک هایم را پاک کردم و ذهنم شروع کرد به کار کردن. دنبال دلیلی برای این کارم می گشتم. حالا باید چه به او بگویم! خوب می دانستم که نمی توانم راجع به اتفاقاتی که بین من و خشایار افتاده بود با او صحبت کنم. اما هرچه فکر کردم، ریال فکرم به جایی نرسید. دست آخر گفتم: «خیلی دلم براتون تنگ شده بود. آخه خیلی دوستون دارم.»

پدرم که این حرف را از من شنید، خنده ی بلندی کرد و سرم را نوازش کرد و باخنده گفت: «خیلی ممنون که اینهمه راه رو برای گفتن چیزی که می دونستم اومدی.» و بعد از کمی مکث گفت: «منم تو رو خیلی دوست دارم.» خیالم راحت شده بود. فهمیدم که قانع شده و به رفتارم شک نکرده است. از آغوش بیرون آمدم. پدرم اشک های روی صورتم را با سرانگشت پاک کرد و گفت: «حالا پاشو صورتت را بشور و بیا بگو که واسه چی اومده بودی اینجا.» و ادامه داد: «مثل اینکه باهام کارداشتی.»

از جا بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم. همین طور که مشغول شستن دست و صورتم بودم، سرم را بلند کردم و در آینه به چهره خودم نگاه کردم. خدایا من کی هستم؟ چهره ای که در آینه بود انگار می گفت که خب، معلومه پریا. ولی من خوب می دانستم که او برایم غریبه ای بیش نیست. آنقدر غریب که به زحمت می توانستم به خودم بقبولانم که من و او یکی هستیم. آری، من تغییر کرده بودم. من دیگر خودم نبودم. آشفته و نا آرام، بی قرار و عصبی و حتی گاهی اوقات غیر قابل تحمل. مشتکی آب به صورتم پاشیدم و کمی هم آب خوردم. احساس کردم که حالم بهتر شده ولی هنوز انگار که مغز استخوان هایم می لرزید. خدایا، با این فکر آشفته چکار باید بکنم؟ اصلا نمی دانستم کا درستی بوده که با خشایار آن طور برخورد کرده بودم؟ آیا او واقعا مستحق چنین رفتاری بود؟ اما به خودم گفتم تقصیر خودش بود. حتی اگر علی شاه هم می توانست حرف بزند، می گفت که هیچ وقت از کار او راضی نخواهد بود. صورتم را خشک کردم و به سمت اتاق پدرم رفتم. در فکرم همه آنچه را قرا بود با او در میان بگذارم تمرین کردم. رفتم روی صندلی رو به رویش نشستم.

پدرم در حالی که دست هایش را به سینه زده بود گفت: «خب، من آماده ام.»

من هم بی مقدمه گفتم که تصمیم دارم اگر بشود درس را ادامه بدهم.

طفلکی پدر اصلا توقع چنین حرفی را نداشت. با شنیدن این حرف گل از گلش شکفت. دست هایش را به هم کوبید و گفت: «عالیه، از این بهتر نمی شه. من خیلی وقته که دلم می خواد راجع به این مسئله باهات صحبت کنم. اما راستش هی این دست و اون دست می کردم.»

__ البته باید ببینم اصلا می شه این کارو کرد!

وسط حرفم پرید و گفت: «حتما یه راهی هست. حاضرم هرچقدر پول لازم باشه خرج کنم. حتی اگه شده قرض کنم.»

__ اما فکر نمی کنم با پول حل بشه.

__ هر کاری لازم باشه می کنم. آخه خیلی حیفه که این چند سال که درس خوندی هدر بره. به نظر من که همین فردا برو دنبال کارش.

__ خودم؟

__ پس کی؟ خودت می دونی که من وقتش رو ندارم.

می دانستم که پدرم راست می گوید. او آن قدر کار داشت که دیگر به این کارها نمی رسید. پس حالا تکلیف چه بود؟ اما یکهو یاد فرناز افتادم کسی که هیچ وقت دست رد به سینه آدم نمی زد. گفتم: «خیلی خب، خودم یه فکری می کنم.»

پدرم خنده ای کرد، به طرفم آمد و صورتم را بوسید و گفت: «موفق باشی»

این جمله معنی اش این بود که من خیلی سرم شلوغ است و باید به کارهایم برسم. از جا بلند شدم، خداحافظی کردم و از شرکت بیرون آمدم. همین که پایم را روی اولین پله گذاشتم، یاد خشایار افتادم. نکند او برگشته باشد و بیرون منتظر من ایستاده باشد! با این فکر پاهایم سست شد. ای کاش برگردم و به پدر بگویم یک تاکسی سرویس برایم بگیرد.

ولی در خیابان پرنده پر نمی زد. تصمیم گرفتم یک سر بروم پیش فرناز و پیاده راه افتادم. در راه حتی لحظه ای هم خشایار از جلوی نظرم محو نمی شد. با وجود آن همه بد و بیراهی که گفته بودم، حتی یک کلمه هم جوابم ا نداده و این برایم خیلی عجیب بود. اما این طور که تا به حال او را شناخته بودم، آدم کینه توزی بود و مطمئن بودم که بالاخره حتما یک جایی و یک جوری رفتار امروز را تلافی خواهد کرد. در همین افکار بودم که صدای نزدیک شدن ماشینی از پشت سرم به گوش رسید. رنگ از رویم پرید. حتما خشایار بود. ترس تمام وجودم را فراگرفته بود، آن قدر که حتی نمی توانستم سرم را

برگردانم و به پشت سرم نگاه کنم. بی اختیار شروع کردم به دویدن. ماشین همین طور به من نزدیک می شد و وقتی از کنارم رد شد، متوجه شدم که اشتباه کرده ام.

به خودم گفتم: دیوونه، مگه مجبور بودی اونطوری صحبت کنی که حالا از ترس به خودت بلرزی!

ولی خب، کار از کار گذشته بود و دیگر هیچ کاری نمی شد کرد. به خیابان اصلی که رسیدم، سوار یک تاکسی شدم. بعد از من هم خانمی دیگر سوار شد و ماشین راه افتاد. سرم را که از سوز سرما شروع کرده بود به درد گرفتن به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هایم را برای چند ثانیه بستم. اما ظاهرا این چند ثانیه خیلی به طول انجامیده بود و من با صدایی که گفتم: «خانم، خوابت برده.» از خواب پریدم و ناگهان تمام تنم خیس عرق شد. نمی دانم چرا احساس کرده بودم که این صدا صدای خشایار است. به هر حال اشتباه فکر کرده بودم و این صدای راننده تاکسی بود که می خواست مسیر بعدی مرا بپرسد.

از خجالت کم مانده بود آب بشوم. تا به حال هیچ وقت اتفاق نیفتاده بود که وقتی در ماشین نشسته ام خوابم ببرد. از ماشین پیاده شدم و باز پیاده راه افتادم. احساس می کردم به کمی پیاده روی و فکر کردن احتیاج دارم.

خدایا، چقدر تنها بودم. ای کاش امیر اینجا بود. حداقل می توانستم با او حرف بزنم. مهم نبود که خودش باشد یا خیال و شبخوش. فقط احتیاج داشتم که با یک نفر حرف بزنم. هیچ وقت فکر نمی کردم تنهایی این قدر زجر آور باشد. همیشه پیش خودم فکر می کردم که من به راحتی همه چیز را تحمل خواهم کرد. اما واقعیت این بود که وقت لازم بود تا یاد بگیرم چه جوری باید با تنهایی کنار بیایم. یاد علی شاه افتادم. یاد آن نئی که هروقت تنها می شد یا دلش می گرفت، همه غم و قصه هایش را یک نفس می کرد و آن نفس را در آن نی می دمید تا همه چیز را فراموش کند. یاد گل بوته افتادم که همیشه خدا تنها بود و با امیدی که به زندگی و دیدن آفتابی دیگر داشت، تنهایی اش را پر می کرد. و یاد خودم افتادم که نتوانسته بود تنهایی را تحمل کنم.

آن روز خیلی راه رفتم و فکر کردم تا اینکه ناگهان چشمم به ساعت افتاد. آنچه را می دیدم باور نمی کردم. باز از زمان غافل شده بودم. خیلی دیر شده بود و من هنوز مثل ولگرد های بی خانمان در خیابان برای خودم راه می رفتم. فکر کردم حتما حالا پدر و مادرم همه شهر را برای پیدا کردن من بسیج کرده اند. باید سریع خودم را به خانه می رساندم. برای همین یک ماشین دربست گرفتم و ده دقیقه بعد دم در خانه بودم. اما به چه رویی زنگ می زدم، چه باید می گفتم و چه بهانه ای برای دیر کردنم می آوردم. چند دقیقه ای دم در معطل شدم. ساعت داشت نزدیک شش بعد از ظهر می شد که دیگر فکر کردم هرطور شده باید زنگ بزنم و بروم تو. هرچه بیشتر بگذرد بدتر می شود. زنگ در را فشار دادم و مادرم مثل برق جلوی رویم حاضر شد. معلوم بود که خیلی دلش شور می زده. من که خودم را برای طوفانی سخت حاضر کرده بودم، با صدایی نسبتا آهسته گفتم: «سلام»

مادرم فریاد زد: «بچه، تو می خواهی منو دق مرگ کنی؟»

__ ببخشین.

__ آخه ببخشین هم شد حرف؟

در حالی که به سمت دستشویی می رفتم گفتم: «خب، پس چی بگم؟» و منتظر جواب نشدم و در دستشویی را پشت سرم بستم.

اما مادر رضایت نمی داد. همین طور پشت در ایستاده بود و با صدای بلند مرا محاکمه می کرد: «تو اصلا فکر منو نمی کنی؟ ما برای تو اهمیت نداریم؟ الان پدرت اموم کلانتری ها رو زیر پا گذاشته. آخه یه خورده هم به اون بدبخت فکر کن. حداقل یک زنگ می زدی نه اینکه بی خبر بگذاری و بری چهار پنج ساعت خودتو گم و گور کنی. آخه بابا منم آدمم. دلم هزار راه رفت. گفتم حتما حالت بهم خورده. نکنه تصادف کرده باشی. آخه تا این موقع کجا بودی؟ هان؟» و منتظر شد تا من هم حرفی بزنم اما من شیر آب را باز گذاشته بودم و وانمود می کردم که دارم دست و صورتم را می شویم و صدایش را نمی شنوم. مادرم که آرامتر شده بود گفت: «آخه دختر من، عزیز من، ما که نمی گیم از خونه بیرون نرو، برو. بالاخره تو هم جوونی، تو هم احتیاج به گردش داری. ولی خب، آخه با یکی از دوست هات قرار می گذاشتی. نه اینکه اینطوری تک و تنها راه بیفتی و بری. الان می دونی چند وقته که حتی یه زنگ هم به دوست هات نزدی؟ خب معلومه که اونا هم دیگه سراغی ازت نمی گیرن. آخه تا کی می خواهی این طوری مثل جغد تنها باشی؟»

به نظر می رسید که حالا حالا ها می خواهد همین طور این بحث را ادامه بدهد و من را نصیحت کند. اما وقتی که دید صدایی از من در نمی آید، غرغر کنان گذاشت و رفت.

خب، حالا می توانستم افکارم را جمع بندی کنم. شیر دستشویی را بستم و به خودم گفتم: خب، حالا می خواهی چکار کنی؟ چهره بهت زده آن روز صبح خشایار پیش نظرم مجسم شد و از یادآوری دعوایی که با هم داشتیم حالم گرفته شد. اما سریع خودکم را جمع و جور کردم و به خودم جواب دادم: اول باید سعی کنی یه کم بخوابی، بعد هرکاری می خواهی بکنی بکن.

از دستشویی بیرون آمدم. در حال از مادرم خبری نبود. خسته تر از آن بودم که بروم و دلخوری را از دلش دریاورم. به ساعت نگاه کردم، بیست دقیقه به هفت شب بود. خب، بالاخره امروز هم تمام شد. ری تختم افتادم و پیش از آنکه بتوانم چشم هایم را ببندم به خواب رفتم.

نیمه شب از گرسنگی و دل ضعفه از خواب بیدار شدم. باید می رفتم به آشپزخانه و چیزی می خوردم. از رختخواب بیرون آمدم و به سمت در رفتم. یک خط باریک نور که از چراغ هال می تابید، تا وسط اتاقم را روشن کرده بود. احساس کردم

صدای مادر و پدرم را می شنوم که با هم صحبت میکنند. رفتم جلو و در چارچوب در اتاقم ایستادم. آنها که متوجه حضور من نشده بودن همین طور به صحبت هایشان ادامه دادند. مادرم داشت میگفت: "چه میدونم والله. بالاخره که چی؟" این هم شد زندگی؟"

و پدرم جوابش داد: "نمیدونم چی بگم. ولی به نظر می اومد که تصمیمش برای برگشتن به دانشگاه جدیه."

- تو هم حرف هاش رو باور کردی؟

- چی بگم!

مادرم بعد از مکثی نه چندان طولانی گفت: "سعید میگم خوبه یه جوری که ناراحت نشه دوباره ببرمیش پیش مریم. شاید اون یه کمکی بهمون بکنه!"

اما پدرم با عصبانیت گفت: "اصلا حرفش رو هم نزن. بگذارم دختر یکی یکدونه ام رو با قرص و دارو دیوونه کنه و بفرستدش تیمارستان!"

- خوب میگی چیکار کنیم؟ دست رو دست بگذاریم و ببینیم که روز به روز داره بدتر می شه؟

- کی میگه اون بدتر شده؟ اصلا اون چیزیش نیست.

- چیزیش نیست. کسی نمیگه که اون چیزیشه. من فقط میگم کم طاقت شده. سعید باید یه فکر اساسی کرد. بالاخره یا باید درس بخونه یا یه کار دیگه ای بکنه. همین طوری که نمیتونه ول ول برای خودش بچرخه. اخه اینکه نشد کار! درسش رو که ول کرد از اینجا رفت توی ده موند بعد معلم شد دست اخر هم که اون کار رو هم نصفه کاره گذاشت و برگشت. اخرش که چی؟

و ادامه داد: "رفتار اون داره کم کم منو نگران میکنه."

گوش هایم را با دست گرفتم. دیگر نمیخواستم هیچ حرفی بشنوم. اصلا باورم نمیشد که مادرم راجع به من اینطوری صحبت کند. یعنی به نظر او من اینقدر ادم به درد نخور و بی خیالی بودم؟ پس چطور من پیش خوم فکر میکردم که خیلی بزرگ شده ام، خیلی تغییر کرده ام و تازه ان چیزی شده ام که باید باشم! اگر این طور بود پس حرف های او چه معنایی داشت؟ چرا او میخواست دوباره مرا پیش روانپزشک ببرد؟

خودم را روی تختم انداختم. دیگر هیچ صدایی به گوش نمیرسید. مثل اینکه مادر و پدرم هم رفته بودند بخوابند. صد هزار بار به خودم لعنت فرستادم که چرا بی موقع از خواب بیدار شده ام که این حرف ها را بشنوم. از دنیا زندگی و حتی خانواده ام بدم می امد. خدایا چرا هیچ کس عذابی را که من تحمل میکردم نمیفهمید.

صورت‌م داغ شد و اشک به چشم‌هایم هجوم آورد. از این دنده به آن دنده شدم به امید اینکه خوابم ببرد. ولی انگار که خواب فرسنگ‌ها از من دور بود. بلند شدم و روی تختم نشستم و سعی کردم که خودم را آرام کنم ولی بی‌فایده بود این گریه از آن گریه‌ها نبود که به این اسانی بند بیاید. انگار که اشک‌هایم از اعماق وجودم سرچشمه می‌گرفت. مجبور شدم سرم را ببرم زیر لحاف تا مبادا مادر و پدر صدایم را بشنوند. دیگر نفهمیدم که کی دوباره خوابم برد.

در خواب دیدم که دوباره به ده برگشته‌ام. داشتم از همان تپه‌ای که امامزاده نوک آن قرار دارد بالا می‌رفتم. مضطرب و نگران بودم و مدام به پایین و زیرپایم نگاه می‌کردم. پای کوه دره‌ای عمیق بود که انتهایش را نمیشد دید. با اینکه از خانه‌های روستایی و درخت‌های آشنای ده هیچ اثری نبود اما مطمئن بودم که آنجا همان ده است. فقط همه چیز به طرز عجیبی ترسناک و مرموز به نظر می‌آمد. آسمان تیره و وحشتناک بود. صدای رعد و برقی بلند شد و بعد از آن باران. اما نه نم بلکه قطره‌های درشت به طوری که پوست صورت‌م زیر ضربه‌هایش درد می‌گرفت. سردم بود و خیس شده بودم. حتی نمیتوانستم انگشت‌هایم را تکان بدهم. شدت قطرات باران نمی‌گذاشت که چیزی ببینم. موهایم خیس شده و به صورت‌م چسبیده بود. وضع خیلی بد و خطرناکی داشتم. در همان حال باز سرم را برگرداندم و به پایین نگاه کردم که این کار باعث شد تعادلم بهم بخورد و یکی از دست‌هایم در هوا معلق شود. از شدت ترس جیغی کشیدم اما صدایم در صدای رعد و برق آسمان گم شد. باران هر لحظه بیشتر می‌شد و من هر چه می‌کردم تا دست‌م را دوباره به جایی گیر بدهم، بی‌فایده بود. دست دیگرم هم بی‌حس شده بود. اصلاً تمام اعضای بدنم بی‌حس بود. به پایین که نگاه می‌کردم فکر افتادن و سقوط کردن به ته دره مغزم را از کارمی‌انداخت. هر چه سعی می‌کردم دوباره قوایم را جمع کنم و باز هم تلاش کنم، دیگر قادر نبودم. اصلاً قوایی برایم نمانده بود که بخوادم مقاومت کنم. چشم‌هایم هم همچون پاهایم خسته شده بود. دیگر داشتم تسلیم می‌شدم که صدایی از بالای سرم شنیدم. خسته‌تر از آن بودم که به بالا نگاه کنم. دلم می‌خواست سرم را به جایی تکیه بدهم و بخوابم. همان صدا بار دیگر و این بار بلندتر از دفعه اول به گوش رسید. هر طوی بود به زحمت سرم را بلند کردم و میان رگبار تند باران چهره‌علی شاه به نظرم آمد که آرام مثل همیشه نگاهم می‌کرد. خدای من، بالاخره نجات پیدا کرده بودم. می‌خواستم فریاد بزنم و از او کمک بخوادم اما همه تلاشم منجر به این شد که ناله‌ی خفیفی از گلویم خارج شود. علی شاه همان طور که بی‌حرکت ایستاده بود و نگاهم می‌کرد باورم نمی‌شد که او برای نجات من کاری انجام نمی‌دهد. حتی از جایش تکان هم نخورد. آن قدر به صورتش نگاه کردم که بالاخره خسته شدم. دست‌هایم ول شد و ناگهان از کوه پرت شدم. در آخرین لحظه فقط صدای فریاد علی شاه بود که در گوشم پیچید.

با صدای گریه خودم از خواب پریدم. لحاف از رویم کنار رفته بود و تمام تنم خیس عرق بود. پلک‌هایم باد کرده بود و دندان‌هایم از شدت سرما به هم می‌خورد. نمی‌فهمیدم چه اتفاقی برایم افتاده. حالت تهوع داشتم و سرم هم درد می‌کرد. در همین ضمن در اتاقم باز شد و مادرم سراسیمه وارد اتاق شد و گفت: «پریا، چته؟ چرا جیغ کشیدی؟»

در حالی که به سختی می‌توانستم از به هم خوردن دندان‌هایم جلوگیری کنم گفتم: «سردمه، سردمه.»

مادرم کف دستش را به پیشانی ام گذاشت و گفت: «خدای من، تو داری از تب می سوزی!»

لحاف را محکم دورم پیچید و از اتاق بیرون رفت. هر کاری می کردم لرزش بدنم را متوقف کنم فایده ای نداشت. سرم از شدت درد داشت می ترکید. حالت تهوع لحظه ای راحتم نمی گذاشت. فکر کردم حتما مسموم شده ام. اما مگر چه خورده بودم؟ تا آنجا که یادم می آمد دیشب را گرسنه خوابیده بودم. مادرم یک پتوی دیگر آورد و پشت سرش پدرم یک قرص مسکن و یک لیوان آب به دستم داد. قرص را خوردم و پتو را رویم کشیدم. اما هنوز هم سردم بود. پدرم گفت: «سعی کن چشم هات رو ببندی. اگه خوابت بیره زودتر خوب می شی.»

فکر کردم اگر لرزش بدنم کمی کمتر شود ممکن است دوباره خوابم ببرد ولی بااین وضعیت..

مادرم همانجا پایین تختم نشست و سرم را نوازش می کرد. پدر هم در طول اتاق قدم می زد و مرتب حرارت بدنم را اندازه می گرفت. یاد خوابی افتادم که دیده بودم. چه خواب وحشتناکی بود. چهره علی شاه پیش نظرم مجسم شد. نمی دانم چرا هر چه قدرصدایش کرده بودم به کمک نیامده بود. یاد خشایار و برخورد دیروز صبحم با او افتادم. و احساس بدی پیدا کردم. احساس کردم رفتارم با او درست نبوده نباید با او این طور صحبت می کردم. نمی دانم از ضعف بود یا از ناراحتی که دوباره اشک از چشم هایم جاری شد. سرم را در بالش فرو بردم و آرام آرام اشک ریختم. کم کم مسکن داشت اثر می کرد. سردردم بهتر می شد و چشم هایم خسته تر، طوری که دوباره خوابم برد.

آفتابی که ناگهان صورتم را روشن کرد باعث شد که به زور چشمهایم را باز کنم. وقتی به نرو عادت کردم، فرناز را دیدم که نزدیک پنجره ایستاده است گفت: «خانم خانمها؛ باز که دسته گل به اب دادی.»

بلند شدم و روی تختم نشستم. چشم هایم را مالیدم و بالحن خواب الودی گفتم: «تو کجا بودی دیگه؟»

با خنده گفت: «همین جا. تو که برای ادم کار و زندگی نمی گذاری!»

-نه که تو خیلی کار و زندگی هم داری.

و با این حرف هر دو خندیدیم. انگار که هیچ اتفاقی برایم نیفتاده بود و دیشب هم اصلا حالن بد نبوده. از جا بلند شدم ساعت دوازده ظهر بود. باورم نمی شد این قدر خوابیده باشم. در حال مادرم و امیز کوچولو با هم بازی می کردند. بچه چشمش که به من افتاد خندید و شروع کرد به دست زدن. رفتم جلو و بغلش کردم. صورت نرم و لطیفش را بوسیدم و به چشم هایش نگاه کردم. هر بار که به چشم های گیرای این طفل کوچک نگاه می کردم، خاطره نگاه های پرمعنای امیر برایم زنده می شد. انگار این امیر تصویر کوچکی از همان امیر از دست رفته بود. مادرم پرسید: «حالت بهتره؟»

-آره خیلی بهترم. اصلا نمی دونم چرا اون طوری شده بودم.

فرناز گفت: «حتما مسموم شده بودی. غذا چی خورده بودی؟»

مادرم در حالی که از جا بلند می شد نگاهی به من انداخت و گفت: «نخیر خانم؛ این ها همه از اعصابه. آدم بیکاری که همه ش فکر و خیال کنه همین می شه دیگه!»

این را گفت و رفت به سمت اتاقش و من و فرناز را تنها گذاشت. اصلا توقع چنین حرفی را از مادرم نداشتم. نمی دانم چرا با من اینطوری رفتار می کرد. انگار اصلا دلش نمی خواست که مرا جلوی چشمش ببیند. مثل این که فرناز هم خیلی از این رفتار مادرم جا خورده بود. چون بعد از این که کمی این دست و آن دست کرد رو به من که از شدت ناراحتی برافروخته شده بودم گفت: «خیله خوب، مهم نیست. این قدر فکر نکن.»

-آخه، می بینی با من چکار می کنه؟

-به دل نگیر، حالا یه حرفی زده.

بعد در حالی که به سمت حمام می رفت گفت: «من می رم به دوش بگیرم. دیشب هر چه به علی گفتم به دقیقه امیر رو نگه دار من یه حموم بکنم گفت حوصله ندارم»

امیر کوچولو با کف دست چند بار به صورتم زد. مشخص بود که سعی دارد توجه مرا به خودش جلب کند. این بچه خیلی باهوش و بانمک بود. هر وقت احساس می کرد من حوصله ندارم یا حال خوب نیست، سعی می کرد کاری بکند که مرا سر ذوق بیاورد. من هم ناامیدش نکردم و شروع کردم به قلقلک دادن و بازی کردن با او. خندیدن ها و لوس شدن هایش باعث شد که همه چیز را از یادم ببرم.

باهم رفتیم به آشپزخانه تا من چیزی بخورم. امیر را گذاشتم توی روروکش و خودم هم یه چایی ریختم و نشستم سر میز. نمی دانستم مادرم برای ناهار چه درست کرده ولی به هر حال مهم نبود. چون آنقدر گرسنه بودم که نمی توانستم یک ثانیه صبر کنم. شروع کردم به خوردن بیسکوییت و چایی وقتی که مشغول خوردن شدم بکل حواسم از بچه پرت شد.

فرناز که از حمام بیرون آمد، آمد به آشپزخانه و گفت: «پریا، امیر کجاست؟»

دور و برم را نگاه کردم و گفتم: «نمی دونم. همین الان اینجا بود.» بعد همین طور که از جایم بلند می شدم ادامه دادم: «حتما رفته پیش مامان.»

فرناز که کم کم نگران می شد گفت: «نه، مامان که رفت خرید.»

ناگهان دلم شور افتاد. نگند برای بچه اتفاقی افتاده باشد. دوتایی شروع کردیم به گشتن. هرچقدر صدایش می کردم فایده ای نداشت، هیچ صدیی از او در نمی آمد. من اول از همه دویدم و در خانه را نگاه کردم. در باز بود. یعنی امیر رفته بود توی

حیاط؟ شاید هم مادرم موقع بیرون رفتن در را باز گذاشته بود. فرناز رفت که حیاط را بگردد و من به گشتن اتاق ها پرداختم. در حال و پذیرایی که از او خبری نبود. من همه اش می ترسیدم که امیر از در بیرون رفته باشد. چون پله های زیرزمین خیلی تند و سرازیر بود. حتی من چندین بار آنجا زمین خورده بودم. دیگر نزدیک بود بزنم زیر گریه که صدای پرت شدن چیزی را از اتاق خودم شنیدم. سراسیمه به سمت اتاق دویدم و در کمال تعجب دیدم که امیر در روروکش ایستاده ، نی علی شاه هم در دستش است و دارد می خندد. به زمین نگاه کردم یک جعبه ککه پر از خرت و پرت های به درد نخورم بود ، روی زمین ولو شده بود. رفتم جلو و بغلش کردم. و گفتم: « بچه ، آخه اینجا چکار می کنی ؟ » و داد زدم: « فرناز ، بیا اینجاست .»

وقتی چشم فرناز به او افتاد بچه را از بغل من گرفت و گفت: « آخه، تو که منو کشیتی!»

-خدا خیلی رحم کرد.

نی را از دستش در آوردم و گفتم: «اینو دیگه از کجا آورده!»

نی را در دستم گرفتم و به آن نگاه کردم. باز یاد علی شاه و خواب دیشب افتادم و انگار تمام غم عالم به قلبم هجوم آورد. خدایا ، من چرا با پرسش آن طور صحبت کرده بودم؟ ناگهان چهره خشایار در لحظه آخر آمد جلوی نظرم و باعث شد که از خودم متنفر بشوم. مثل این که این حالت در صورتم هم نمایان شد. چون فرناز گفت: « خیلی خوب دیگه، ناراحت نباش. حالا که خدا رو شکر امیر سالمه!»

سرم را بلند کردم و به صورت فرناز نگاه کردم. سعی کردم لبخند بزنم ، ولی نمی توانستم. سرم را پایین انداختم و دوباره به نی خیره شدم. فرناز با امیر که در بغلش بود از اتاق بیرون رفت و مرا با یک دنیا افکار آزار دهنده تنها گذاشت. از این که آن طور خشایار را از خودم ناراحت کرده بودم سخت پشیمان بودم. پیش خودم ارزو کردم که ای کاش اصلا دیروز او را ندیده بودم یا حد اقل با اصرار سر صحبت را با او باز نمی کردم. مثل یان بود که خودم با دست خودم همه چی را خراب کرده بودم. فکر کردم : خوب ، حالا باید چکار کنم. یاد قولی افتادم که به علی شاه داده بودم و احساس شرم تمام وجودم را پر کرد. چطور توانسته بودم خشایار را این قدر نا امید کنم ؟ به هر حال او به خیال خودش با درست کردن سنگ قبر می خواست برای پدرش کاری انجام داده باشد ولی من دل او را شکسته بودم. از حرفهایی که زده بودم خیلی پشیمان بودم. کاش می شد به نحوی همه چیز عوض می شد.

سرم را چند بار به شدت به چپ و راست تکان دادم بلکه این افکار از مغزم بیرون برود و مرا راحت بگذارد. ولی صدایی در مغزم می گفت : تو خیلی بی رحمی پریا ، تو خیلی بی رحمی.

فکر کردم باید کاری بکنم و گرنه این عذاب وجدان حتما دیوانه ام می کند. با این فکر به سمت تلفن رفتم. ولی همین که گوشی را برداشتم باز پشیمان شدم. فکر کردم چرا من باید به او زنگ بزنم. این اوست که باید به من زنگ بزند و برگشتم. چند بار این کار را تکرار کردم تا این که نفهمیدم چه شد که راضی شدم. قصدم این بود که زنگ بزنم و با خشایار صحبت کنم. دلم می خواست یک بار دیگر صدای او را بشنوم. بالاخره با هزار شک و تردید گوشی تلفن را برداشتم و در حالی که دستانم می لرزید شماره او را گرفتم. فکر می کردم الان حتما خودش گوشی را بر می دارد. در این فکر بودم که باید چه بگویم چون هنوز هیچ تصمیمی نگرفته بودم. همین طور که تلفن زنگ می زد جملاتی را پیش خودم تمرین می کردم. خودم را آماده کرده بودم تا تمام داد و فریادهای او را تحمل کنم. ولی برخلاف تصور من ، مرد مستخدم گوشی را برداشت. بعد از سلام و معرفی خودم با کمی لکنت پرسیدم: «دکتر منزل هستند؟»

گفتم الان می گوید گوشی دستتان و ضربان قلبم شدید شد. ولی گفت: «خیر ، از دیروز خانه نیامده اند.»

خشکم زد. یعنی هنوز خانه نرفته بود؟ پس کجا بود؟ پرسیدم: «یعنی ، هیچ خبری هم نداده اند؟»

-نخیر ، ما هم خیلی دلمون شور می زنه. ولی ایشون از دیروز که بیرون رفته اند هنوز برنگشته اند.

با نگرانی گوشی را زمین گذاشتم. خدایا حالا چکار کنم؟ نکند بالای سرش آمده باشد. نکند تصادف کرده باشد. می دانستم اگر اتفاقی افتاده باشد تا آخر عمر خودم را نخواهم بخشید. سرم را رو به آسمان گرفتم و گفتم: «خدایا، خودت بخیر بگذرون.»

با همان حالت نگران و ناراحت از اتاق بیرون آمدم. مادرم ناهار را کشیده بود و پرهام تتازه از راه رسیده بود. فرناز که متوجه حال من شده بود گفت: «پریا تو چته؟ نکند باز حالت خوب نیست؟!»

به زور لبخندی زدم و گفتم: «چرا ،حالم خوبه. طوری نیست. «و در حالی که بشقابم را به سمت او دراز می کردم تا برایم غذا بکشد گفتم: «فقط خیلی گشمنه.» اما برخلاف حرفی که زدخ د حتی یک قاشق هم نخوردم.

اصلا آن روز تا شب حال خوبی نداشتم و مدام به خشایار فکر می کردم. همه اش می ترسیدم که با آن حالی که داشت تصادف کرده باشد. می دانستم اگر این اتفاق افتاده باشد ، تنها کسی که در این میان مقصر است من هستم. حال بدی داشتم از طرفی جرات نمی کردم که قضیه را با پدر و مادرم در میان بگذارم. نمی خواستم که آنها هم با نصیحت ها و داد و فریادهایشان مشکلی بر مشکلاتم اضافه کنند. آن شب دور از چشم دیگران چند بار دیگر هم به خانه خشایا زنگ زدم ولی هیچ کس جواب نمی داد. از دلشوره داشتم می مردم. فکر کردم نکند رفته باشند بیمارستان رها را بگردند یا حتی بدتر از آن...نمی دانم چرا احساس می کردم که باید اتفاق بدی افتاده باشد. تمام شب راتا صبح از نگرانی خوابم نبرد. با خودم فکر می کردم اگر او تا صبح پیدایش نشود من چکار کنم. چه خاکی باید بر سرم بریزم؟

صدای اذان صبح که از بلندگوی مسجد بلند شد دیگر نتوانستم رختخواب را تحمل کنم. از جایم بلند شدم و بکراست به سمت تلفن رفتم. هزار نذر و نیاز و دعا کردم و از خدا خواستم که خشایار دیشب را برگشته باشد به خانه و الان با صدای خواب الود جواب تلفن را بدهد ولی تلفن پشت سرهم زنگ می زد و هیچ کس گوشی را بر نمی داشت. دیگر میخواستم گوشی را بگذارم که صدای مرد مستخدم گفت: «بله!»

گوشی را گذاشتم. خدایا، خشایار هنوز برگشته بود! دیگر دل توی دلم نبود. ینب چه به سرش آمده بود! اگر اون هیچ وقت پیدا نشود، آن وقت چه می شود؟ اگر همه موضوع دعوی بین من و او را بفهمند. آن وقت راجع بع من چه می گویند! دیگر همه از من متنفر می شوند. خدایا، باید چه کار کنم؟ سجاده ام را باز کردم و به نماز ایستادم. سرنماز از ته دل دعا می کردم که خشایار زودتر پیدا بشود. و من راز این سردرگمی و نگرانی در بیایم. با خودم عهد کردم که اگر صحیح سالم برگردد خانه، دیگر هیچ وقت با هیچ کس این طور رفتار نکنم. نمازم را که خواندم، برگشتم و روی تختم دراز کشیدم. دیگر انقدر خسته بودم که خوابم برد. وقتی بیدار شدم افتاب زده بود. رفتم توی آشپزخانه، مادر و پدرم آنجا نشسته بودند و حرف می زدند. کنارشان نشستیم. پدرم گفت: «بابا جان، تو برای دانشگاهت اقدام کردی؟»

با بی حوصلگی گفتم: «هنوز که نه.»

مادرم گفت: «خوب، بالاخره که چی پریا؟»

رویم را به طرف مادرم برگرداندم: «چی بالاخره چی؟»

-یعنی بالاخره میخوای چکار کنی؟

اصلا حوصله ادامه دادن این بحث را نداشتم. از جا بلند شدم و گفتم: «بالاخره رو نمی دونم، ولی در حال حاضر می خوام یه کم قدم بزنم و هوا بخورم.»

لباسم را پوشیدم و از خانه بیرون زدم و بی هدف راه افتادم. سرمای زمستان تا مغز استخوان آدم نفوذ می کرد. دیشب کلی برف باریده بود و همه جا را سفید کرده بود. آن قدر محو تماشای برفهای سفید و تمیز کنار پیاده روها شده بودم که اصلا نفهمیدم کجا دارم می روم. مردم در رفت و آمد بودند. بعضی ها پیاده و بعضی ها با اتوبوس. ولی همه شان عجله داشتند انگار که همگی دیرشان شده بود. به نظر می رسید تنها کسی که بی توجه به این رفت و آمدها بی خیال و بدون این که وظیفه بخصوصی داشته باشد برای خودش قدم می زد فقط من هستم. چرا من این قدر بی خیال بودم؟ چرا من کاری برای انجام دادن نداشتم؟ یاد روزهای دانشگاه افتادم. آن روزها خیلی دنبال تاکسی و اتوبوس می دویدم. تازه آن قدر کار داشتم که هر چه قدر هم عجله می کردم باز دیرم می شد. یادم می آید که بعداز دانشگاه با بچه ها جمع می شدیم و می رفتیم جایی می نشستیم و چیزی می خوردیم. چقدر خوش می گذشت. چقدر روزهای خوبی داشتم. ولی حالا چه؟ دیگه هیچ

کس حتی سراغی هم از من نمی گرفت. دوستانم همه از دور و برم پراکنده شده بودند. حالا هیچ موردی برای خوشی نداشتم. با این فکر اهی کشیدم و دست هایم را بیشتر در جیب کاپشنم فروبردم. خدایا، چقدر سالهای دانشگاه از من دور بود! انگار که هزار سال از آن روزها گذشته بود. به خودم گفتم: «پریا، اون روزها دیگه هیچ وقت بر نمی گرده. اون روزهایی که بی خبر از سرنوشت سخت و طاقت فرسایت بی خیال می گفتمی و می خندیدی دیگه هرز تکرار نمی شه.»

چه می شد اگر می توانستم نصف عمرم را بدهم و دوباره به آن روزها برگردم. دلم برای دوستانم تنگ شده بود. مهسا، فرانک، حمیده، الان یک سال و نیم بود که از هیچ کدامشان خبر نداشتم. شاید دیگر هیچ کدامشان را هم نبینم.

ناگهان دلم به حال خودم سوخت. خدایا، چرا باید این اتفاق برایم می افتاد! چرا من نباید مثل همه دوستانم الان در دانشگاه مشغول درس خواندن باشم! چرا میان این همه آدم من باید بار سختی این سرنوشت را تحمل کنم! یاد حرف علی اه افتادم که می گفت همه مشکلات سخت را می شود با کمی همت و تحمل اسان کرد. فقط باید آنها را طوری که هست دید نه بیشتر و نه کمتر.

با خودم فکر کردم نکند من باز زیادی دارم برگشتن به دا نشگاه را سخت و غیر ممکن می بینم! شاید به ان بدی که فکر می کنم نباشد. شاید، شاید اصلا هیچ کس از من سوال نکن که چه اتفاقی برایم افتاده است و برای این که خودم را امتحان کنم به خودم گفتم: «اگر یک کم شجاع بودی، یه سر به دانشگاه می زدی»

با این حرف مثل این که کمی جرات پیدا کردم. فکر رکنم ضرری ندارد. سنگ مفت و گنجشک مفت بود. باید بخرم را امتحان می کردم. به همین دلیل یک تاکسی گرفتم و جلوی دانشگاه از ماشین پیاده شدم. ولی همین که چشمم به ساختمان دانشگاه افتاد، پاهایم شروع به لرزیدن کرد و قلبم به تپش افتاد. انگار که نفسم داشت بند می آمد. اصلا فکر نمی کردم چنین حالی پیدا کنم. مثل این که هنوز آمادگی رو برو شدن با دوستان دانشگاهی ام را نداشتم. هرچقدر فکر کردم، دیدم این کار از من ساخته نیست و قبل از این که کسی متوجه من و حال و روزم بشود، سریع سوار یک تاکسی شدم و برگشتم. در راه بی اختیار به یاد خشایار افتادم. یادم افتاد که هنوز از او خبری ندارم. فکر کردم باید کاری بکنم. اول از همه باید ببینم آیا از او خبری شده یا نه، و اگر هنوز پیدایش نشده بود باید خودم دست به کار می شدم و دنبالش می گشتم. گو این که می دانستم اگر بفهمد، عصبانی خواهد شد. ولی مهم نبود. تنها چیزی که در آن لحظه برایم مهم بود این بود که مطمئن بشوم او سالم است، حتی اگر اصلا محلم نگذارد.

نشانی را به راننده گفتم و زیر لب شروع کردم به دعا کردن. دعا کردم خشایار برگشته باشد خانه. هرچه دعا از بچگی حفظ کرده بودم همه را از سر تا ته حداقل ده بار خواندم. ماشین که از کوچه پس کوچه میگذشت من هزار بار ارزو می کردم که ای کاش یک بار دیگر او را از نزدیک ببینم. از دور چشمم به عمارت سفید خانه افتاد کم کم دلشوره ام بیشتر شد. نمی دانم چرا حتی به من می گفت که بلایی سر او آمده است. انگار به من الهام شده بود که خبر خوبی از او نخواهم شنید. زنگ در

را که فشار می دادم صد تا صلوات نذر کردم که او صحیح و سالم در خانه باشد و از همان لحظه شروع کردم به فرستادن صلوات. مرد مستخدم چشمش که به من افتاد گفت: «ا، خانم یادگار شما هستید؟ اتفاقا اقا همین الان زنگ زدند و گفتند یه کاری براشون پیش آمده و تا چند روز دیگه بر نمی گردند.»

سریع پرسیدم: «نگفتند چه اتفاقی افتاده؟»

-چیزی نگفتند. تازه من به ایشان گفتم که شما تماس گرفته اید، ولی ایشان حرفی نزدند.

در همین ضمن صدای نازک زنی از داخل خانه گفت: «مسیح کیه؟»

مرد مستخدم که فکر کنم همان مسیح بود گفت: «هیچ کس خانم، خانم یادگاره.» و با صدایی آهسته به من گفت: «مهشید خانم، نامزد اقااست. بهتره که شما دیگه بروید.»

هنوز حرفش تمام نشده بود که هیکل ظریف و موزون زنی در چهارچوب در ظاهر شد. از روی شباهتش که دفعه اول در کتابخانه دیده بودم فهمیدم که این دختر دایی خشایار است. پوست صورتش مثل برگ گل یاس سفید و لطیف بود لبها و دهان کوچک و خوش ترکیبی داشت. چشم های سبزش سبزی زمرد را تداعی می کرد گونه های برجسته و مژه های بلند مشکی اش قیافه اشرافیش را تکمیل می کرد. واقعا هیچ چیزی از زیبایی کم نداشت. اما باین همه، حالت نگاهش طوری بود که از برخورد اول از او خوشم نیامد. به نظر می رسید که او هم همین احساس را نسبت به من داشت. طوری نگاهم میکرد که انگار می خواست تا اعماق وجودم را جستجو کند. بعد در حالی که دستش را به سمت من دراز می کرد لبخندی بی رنگ و مصنوعی زد و گفت: «خانم یادگار، خیلی از دیدن شما خوشحالم.»

با این که مطمئن بودم این حرف را از ته دل نمی زدند گفتم: «من هم همین طور.»

دستش را که توی دستم گذاشت ناگهان ترس تمام وجودم را فرا گرفت. احساس کردم با یک مرده دست می دهم. آنقدر سرد بود که باعث شد تمام بدنم به لرزه بیفتد.

مهشید رو کرد به آقا مسیح و گفت: «چرا وایستادی اینجا به چی زل زدی؟ مگه تو کار نداری؟»

مردک بینوا سرش را پایین انداخت و رفت. از برخورد او با مرد مستخدم خشکم زده بود. آخر خطایی از او سر نزده بود. اما مشهید بی اعتنا به این موضوع در حالی که مرا به داخل خانه دعوت میکرد گفت: «دنبال خشایار می گشتید؟»

با کمی من و من گفتم: «بله، با دکتر یه کاری داشتم.»

-می دونید، اون بدون اجازه من اب نمی خوره. ولی حالا دو روزه گذاشته رفته. امروز هم هر چی ازش پرسیدم که کجایی، از جواب دادن طفره رفت.

فکر کردم یعنی ممکن است کسی مثل خشایار از کسی حساب ببرد و به قول مهشید بدون اجازه او آب نخورد؟ این حرف بیشتر به نوعی هشدار شبیه بود تا واقعیت. با این حال گفتم: «شاید ایشون در موقعیتی نبودند که بتونند توضیح بدهند. حتما وقتی برگردند همه چیز رو توضیح می دهند.»

مهشید در حالی که سر تا پای مرا برانداز میکرد چشم هایش را ریز کرد و نگاهی مشکوک به من انداخت و گفت: «حتما همین طوره.»

هر دو با هم وارد کتابخانه شدند. آنجا به همان صورتی بود که من دفعه اول دیده بودم به غیر از یک تابلوی نیمه کاره بزرگ روی سه پایه جوی شومینه قرار داشت. تصویر روی تابلو خیلی معلوم نبود. رنگ های به کار برده شده بیشتر سیاه و آبی تیره و سفید به نظر می رسید.

مهشید به من که شدیداً کنجکاو و مبهوت تابلو شده بودم یکی از مبل ها را تعارف کرد و خودش هم روی مبل دیگری نشست و بلافاصله گفت: «خانم یادگار، خشایار راجع به شما با من صحبت کرده.»

آن قدر این جمله را جدی و بی احساس گفتم که من نفهمیدم این که خشایار با او در باره من صحبت کرده نشانه خوبی است یا نه. و چون نمی دانستم باید چه واکنشی نشان بدهم به ناچار ساکت ماندم. در همین ضمن ننه با یک سینی چای وارد شد. اما تا آمد سینی را جلوی من بگیرد دستش لرزید و چایی ها ریخت. مهشید با لحنی عصبانی گفت: «مواظب باش. تمام چای را ریختی. سینی رو بگذار زمین و برو بیرون.» پیرزن هم اطاعت کرد.

مات مانده بودم. چرا او با مستخدم ها این طور رفتار می کرد؟ مهشید که توجه حالت من شده بود خنده ای کرد و گفت: «ناراحت نشوید. به این جور آدمها اگر رو بدی می خواهند سوار کولت بشوند.»

اصلاً حرفهایش را قبول نداشتم. به نظر من هر کس حتی یک مستخدم هم برای خودش شخصیتی داشت و کسی حق نداشت او را تحقیر کند. مهشید که دیگر توجهی به این موضوع نداشت یک استکان چای جلوی من گذاشت و با لحنی عجیب پرسید: «چطور با شوهر عمه من آشنا شدید؟»

من که هنوز در فکر ننه و رفتار مهشید با او بودم، از این سوال حسابی جا خوردم. اصلاً توقع نداشتم. نمی دانستم باید چه جوابی بدهم. بعد از کمی من و من کردن گفتم: «داستانش طولانیه، سرتون درد می گیره.»

خنده بلندی کرد و گفت: «خوب، اگر نمی خواهید بگویید مهم نیست» و اشاره کرد تا چایم سرد نشده بنوشم.

با این که اصلاً میل نداشتم، ولی چون سردم شده بود استکان چای را در دستم گرفتن و سعی کردم بخار آن را تنفس کنم. دست هایم شروع به لرزیدن کرده بود. نمی دانم چرا جلوی این دختر این قدر دست و پایم را گم کرده بودم. مهشید

نگاهی به دست چپم انداخت یک ابرویش را بالا برد و در حالی که سرش را آرام به چپ و راست تکان می داد بالحنی خاص گفت: «حلقه دستتون نیست؟»

اصلا منظورش را نمی فهمیدم. ولی با این وجود گفتم «نخیر»

به شدت معذب بودم. پیش خودم گفتم ای کاش اصلا دعوتش را قبول نمی کردم. سکوتی که بین ما حکمفرما شده بود فضای اتاق را خیلی سنگین می کرد. زیر نگاه های مرموز او احساس خفگی می کردم. صدای ضربان قلبم در سرم می پیچد و این به بدتر شدن حالم کمک می کرد. کم کم از آن خانه و سکوتش و از آن دختر غریبه احساس ترس می کردم. فکر کردم باید هر طوری شده زودتر انجا را ترک کنم. ولی اول باید خودم را آرام می کردم. نگاهی به تابلوی نیمه کاره انداختم، از جا بلند شدم و به سمت آن رفتم و گفتم: «شما نقاشی می کنید؟»

بالحنی که تنفر و انزجار از آن احساس می شد گفتم: «من از این کار متنفرم.»

برگشتم و با تعجب به او نگاه کردم. مهشید گفت: «این کارها مال آدم های بیکاره.» بعد به صورت من نگاه کرد و ادامه داد: «نمی دونم چرا خشایار این در به این کار علاقه داره.»

خشکم زده بود. یعنی واقعا درست شنیده بود؟ این بوم و قلم ها متعلق بع خشایار بود؟ یعنی واقعا خشایار نقاشی می کرد؟ باورم نمی شد. از روحیان او خیلی بعید بود که به این کار علاقه داشته باشد. ولی ناگهان یادم افتاد که علی شاه هم خیلی هنرمند بود. لحظه ای چشم هایم را بستم و به فکر فرو رفتم. انگار هنوز صدای محزون و زیبایی نی زدنش در گوشم بود. بی اختیار از این که بالاخره توانسته بودم یک بعد خوشایند از شخصیت خشایار را بشناسم، لبخند زدم. مهشید گفت: «بگذریم، کمی راجع به پدر خشایار صحبت کنید.»

برگشتم و رو به روی او ایستادم. مثل این بود که نیروی دوباره ای پیدا کرده بودم انگار در جبهه ای که در مقابل او گرفته بودم دیگر یکه و تنها نبودم. خشایار هم در کنارم بود. فکر کردم دیگر از آن دختر نمی ترسم. با لحن قاطعی گفتم: «چی می خواهید بدونید؟»

-همه چیز، دلم می خواد بدونم شما با اون چه رابطه ای داشتید.

در اینجا مکث کرد و منتظر جواب من شد. ولی قبل از این که من جوابی بدهم ادامه داد: «البته بهتون حق می دم که دلتون نخواد راجع به روابطتون با او صحبت کنید.» بعد در حالی که برشی از کیک را با کار می برید چشمکی زد و گفت: «خوب، همه چیز هم گفتن نداره. ما خانم ها خوب حرف همدیگرو می فهمیم. مگه نه؟»

ماتم برده بود. اصلا قادر نبودم در برابر حرفهای بی سر و تهش عکس العملی از خودم نشان بدهم. سعی داشت چه چیزی را به من بفهماند؟ ان قدر گیج شده بودم که اصلا نمی توانستم معنی گوشه و کنایه های او را بفهمم. تا این که نامردی نگرد و به صراحت گفت: «می دونید، من شما رو در ک می کنم. یعنی به خشایار هم گفتم که نباید از شما بدش بیاد. خوب، بالاخره اون مرد هم خوش قیافه و سرحال بود و هم خیلی پولدار. طبیعیه که یه دختر جوون عاشقش بشه و باهاش ازدواج کنه!»

تازه متوجه منظورش شده بودم. دیگر نمی توانستم تحمل کنم. با صدایی که به وضوح می لرزید گفتم: «خانم عزیز، نمی دونم شما راجع به کی صحبت می کنید. ولی اون پیرمرد کوری که من می شناختمش، نه خوش قیافه بود و نه پولدار و نه عاشق هیچ دختر جوانی شد.» و در حالی که با عصبانیت اتاق را ترک می کردم به خودم گفتم چه دختر احمقی! مگر خشایار برایش توضیح نداده بود؟ او که خودش آمده بود و محل زندگی پدر را دیده بود! چطور هنوز فکر می کرد که من زن پدرش بوده ام؟ فکر کردم آدمها تاچه حد می توانند نفهم و کم شعور باشند!

یک هفته گذشت و من هیچ خبری از خشایار نگرفتم. حتی دیگر دلم هم شور سلامتی اش را نمی زد. ان قدر ازدست خودش و مهشید عصبانی بودم که اگر چشمم به او می افتاد، حتی اگر روی تخت بیمارستان هم بود خوب می دانستم که باید چه حرفهایی به او بزنم. در ان چند روز پدرم بارها راجع به خشایار از من سوال کرد ولی هر دفعه به نحوی خودم را به بی اعتنایی می زدم و مواظب بودم که یک وقت به خانه زنگ نزنند تا همه چیز برملا شود. اصلا دلم نمی خواست بفهمد که بین من و او چه اتفاقی افتاده. تا این که یک روز نزدیک ظهر که من روی تختم ددراز کشیده بودم و کتاب می خواندم، زنگ در را زدند. در خانه تنها بودم. معمولا وقتی که تنها بودم نه تلفن را جواب می دادم و نه در را باز می کردم. ولی نمی دانم چرا آن روز به سرعت از جا بلند شدم و بدون هیچ فکری مستقیم به سمت اف اف رفتم و پرسیدم: «کیه؟»

صدای آن طرف اف اف گفت: «خانم یادگار، لطفا در را باز کنید. خشایار هستم.»

از شنیدن صدای او تمام وجودم به لرزه افتاد. نمی دانستم چکار کنم. صد بار پیش خودم تمرین کرده بودم که چه چیزهایی باید به او بگویم. به او که پشت سر من این همه دروغ به مهشید گفتم. دلم می خواست سرش داد بزنم و بگویم به اندازه یک بچه هم عقل و شعور ندارد. ولی نمی دانم چرا در آن لحظه همه این حرفها از مغزم فرار کرد. اصلا نتوانستم حتی کلمه ای به زین بیاورم و در عوض انگشتم بی اختیار به سمت دکمه اف اف رفت و در باز شد.

نگاهی سریع به دور و اطرافم انداختم. هیچ روسری و مانتویی دم دست نبود. بنابراین چادر سفید مادرم را که به جالباسی آویزان بود سرم کردم. نگاهی در آینه انداختم، به اندازه کافی نا مرتب بودم. ولی قبل از این که بتوانم حتی ابی به صورتم بزنم، خشایار در را باز کرد و آمد تو. با دیدن من لبخندی زد و گفت: «سلام، ببخشید خواب بودید؟»

بدون این که جوابش را بدهم ، همین طور مات به صورتش نگاه کردم. خشایار این دفعه با هر دفعه خیلی فرق می کرد. صورتش باز و روشن شده بود. حتی اگر انگار سفید تر شده بود. در چشم هایش دیگر اثری از شک و نفرت به چشم نمی خورد. حتی حالت نگاهش به نوعی صمیمی شده بود. لحن صحبتش و لبخندی که روی لبانش بود باعث شد که بی اختیار لبخند بزنم. خشایار با دیدن من انگار جرات بیشتری پیدا کرده بود. گفت: «ممکنه این گلدون رو از دست من بگیرید ؟ دیگه دستم داره می شکنه.»

من که تازه متوجه گلدان و بسته بزرگ کادویی در دستش شده بودم با دستپاچی جلو رفتم گلدان را از دستش گرفتم و زمین گذاشتم. دودل بودم که ایا باید او را به خانه دعوت کنم یا نه که خوشبختانه همان لحظه مادرم هم از راه رسید. چشمش که به خشایار افتاد خیلی خوشحال شد و بعد از سلام و احوالپرسی گفت: «هیچ معلوم هست دکتر شما کجا هستید ؟ نه زنگی نه سراغی!»

دل توی دلم نبود که خشایار جریان دعوی بین من و خودش را برای مادرم تعریف کند . حتی اگر می گفت که من از جریان غیبتش از خانه خبر داشته ام همه چیز خراب می شد. ولی او که انگار حس کرده بود نگاه سریعی به من انداخت و بعد رو به مادرم گفت: «شرمنده ام ، به خدا خیلی گرفتار بودم.»

به دعوت مادرم آمد تو و همه در حال نشستیم. خشایار از فرصتی که مادرم رفت تا برایش چایی دم کند استفاده کرد و با صدایی آهسته گفت: «این گلدون رو خاتون برای شما داده.»

از تعجب خشکم زده بود. او کجا خاتون را دیده بود ؟ وقتی که تعجب مرا دید گفت: «آخه من چند روز رو رفته بودم ده پیش خاتون.»

و می خواست حرفش را ادامه بدهد که با آمدن مادرم مجبور به سکوت شد. مادرم آمد و کنارما نشست و انگار که با دیدن خشایار دنیا را بهش داده بودند شروع کرد به گفتن و خندیدن. نگاهی به چهره مادرم انداختم ، به نظر می رسید از این که خشایار اینجاست خیلی راضی و خوشحال است. همین طور که می گفت و می خندید چشمش به گلدان افتاد و گفت: «ای وای دکتر ، دست شما درد نکنه ، راضی به زحمت نبودیم.»

و چون روی گلدان نایلون کشیده بود از جا بلند شد تا نایلون را از روی آن بردارد. زیر نایلون غنچه های گل یخ چشم را نوازش می کرد . فکر کردم اخ خاتون ، دستت درد نکنه. هیچ فکر نمی کردم چنین هدیه قشنگی برایم بفرستد. یاد روزهای اولی افتادم که تازه رفته بودم ده. چقدر این بوته گل یخ برایم خوشایند و زیبا بود. همیشه وقتی به ان نگاه می کردم این سوال برایم پی می آمد که خدایا ، این چه جور گلی به که فقط توی سوز و سرما زمستون باز می شه. و همیشه خاتون می گفت: «کار خداست گلکم ، کار اون چون و چرا نداره.»

با صدای مادرم به خودم آمدم: «پریا، ببین چقدر این گلدون قشنگه.» و رو به خشایار گفت: «دکتر، شما خیلی با سلیقه اید. من گل یخ خیلی دوست دارم.»

خشایار نگاهی به من انداخت و در حالی که خنده اش گرفته بود گفت: «قابل شما رو نداره.»

-فقط بابات که اومد، باید بهش بگم اینو تو باغچه بکاره. چون گل یخ توی گلدون نمی مونه.

خشایار در حالی که از جا بلند می شد گفت: «اگر اجازه بدهید، من این کار رو می کنم.»

کتش رادر آورد و استین هایش را بالا زد.

مامان گفت: «نه دکتر، راضی به زحمت شما نیستیم. یادگار خودش می اد این کار رو می کنه.»

خشایار در حالی که می خندید گفت: «کار را که کرد، آنکه تمام کرد.»

بعد گلدان را بغل کرد و رفت توی حیاط.

مادرم که از پشت سر نگاهش می کرد گفت: «ماشالله چه پسر خوبی، ای کاش مادرش هم زنده بود و بزرگی پسرش رو می دید.» و با این حرف اشک در چشم هایش جمع شد و شروع کرد زیر لب فاتحه خواندن.

رفتم به اتاق تا چادرم را عوض کنم. از توی کمد یک لباس مناسب در آوردم و پوشیدم. بعد هم یک روسری که مناسب لباسم باشد سرم کردم. وقتی در آینه نگاه کردم، از خودم راضی شدم. رفتم به حیاط و بالای سر خشایار ایستادم.

سرش را بلند کرد و نگاهی به من انداخت و در حالی که دوباره مشغول کارش می شد گفت: «خیلی بد شد. ای کاش به مادرتون گفته بودیم که این گلدون رو خاتون داده.»

من که خیلی دستپاچه شده بدم به سرعت گفتم: «نه، نه تو رو به خدا. اون وقت مجبوریم همه چیر رو توضیح بدیم.»

-یعنی دوست پدرتون هیچی در مورد من به پدرتون نگفته؟

با این حرف او یاد آن روز افتادم و از خجالت سرخ شدم. در همین ضمن مادرم آمد توی حیاط و گفت: «دکتر، خودتون رو خسته نکنید. خوبه دیگه. بفرمایید دستاتونو بشورید و یه چایی بخوریم.»

-الان تموم میشه. میام.

بعد پای بوته رامحکم کرد و از جایش بلند شد. چند قدم عقب عقب رفت و خوب بوته را زیر نظر گرفت و گفت: «خوب، به نظرتون خوب شد؟»

-بله، خیلی خوب شد.

رفت و دستهایش را شست. مادرم سه فنجان چایی ریخت و آورد و نشستیم به صحبت. مادرم گفت: «دکتر، ناهار رو که پیش ما می مونیذ؟»

-نه، خیلی ممنون. خیلی کار دارم.

-اصلا ممکن نیست. بخصوص که زنگ زده ام علی و فرناز هم بیایند اینجا دور هم باشیم.

-اخه باعث زحمتتون میشم.

-زحمت چیه، شما رحمت هستید.

وقتی که تنها شدیم خشایارگفت: «یه چیز دیگه هم برای شما آورده بودم.»

از جا بلند شد و به سمت بسته کادویی رفت. ان را آورد و گذاشت در دست من. اصلا نمی دانستم آن هدیه به چه دلیل است. خشایار چرا برای من هدیه گرفته بود! نگاهی به صورتش انداختم. خشایار گفت: «خوب، بازش کنید.»

-این دیگه چیه؟

منظورم این بد که این دیگر برای چیست. ولی خشایار فکر کرد که من می گویم داخلش چیست. برای همین گفت: «فکر می کنید چی باشه؟»

در حالی که با دست لمسش می کردم گفتم: «نمی توانم حدس بزنم.»

-پس بهتره کاغذش رو باز کنید.

خیلی کنجکاو شده بودم. یعنی در این بسته چه می توانست باشد. همین که کاغذ را پاره کردم متوجه موضوع شدم و از خوشحالی فریاد کوتاهی کشیدم و گفتم: «خدای من، یه تابلو؟»

مادرم که با شنیدم صدای فریادمن از آشپزخانه بیرون آمده بود گفت: «چیه؟»

-مامان بیا ببین.

مادرم کفگیر به دست جلو آمد و به تابلو نگاه کرد. تصویری یک پیرمرد سفید مو بود که بین موها و ریش سفیدش هیچ مرزی وجود نداشت. و یک هاله نورانی اطراف صورتش به چشم می خورد که خیلی قابل توجه و زیبا بود. نگاه او به

دوردست ها بود ، انگار که نگاهش از سد دیوارها و پنجره ها میگذشت . من و مادرم در حالی که محو تماشای تابلو شده بودیم با هم گفتیم : « فوق العاده ست !»

بعد مامان گفت : « شما این تابلو را کشیده اید ؟»

ولی خشایار انگار این حرف مادرم را اصلا نشنید. چون همین طور که به صورت من خیره شده بود پرسید : « به نظرتون شبیه پدرم هست ؟»

ناگهان متوجه موضوع شدم. این تابلو ، تصویر علی شاه بود. باید از اول می فهمیدم . وقتی خوب نگاه کردم دیدم که خیلی از قسمت ها صورت به جز ریش هایش کاملا شبیه علی شاه است. البته این تصویر خیلی جوان تر از علی شاهی بود که من دیده بودم. در این تصویر از آن خط های عمیق و چین و چروک های زیادی که در صورتش داشت هیچ اثری نبود. ولی به غیر از اینها یک اشکال کوچک هم وجود داشت ، چیزی که باعث می شد بین علی شاه و این تصویر فاصله ای وجود داشته باشد. خیلی فکر کردم. تک تک اجزا صورت را با آن مرد مطابقت دادم : بینی ، دهان ، گونه ها ، و بالاخره چشم ها ؟ بله ، اشکال از چشم ها بود. این نگاه ، نگاه یک مرد کور نبود. این چشم ها کاملا می دید. می فهمیدم که خشایار نتوانسته حالت کور بودن پدرش را تجسم کند. حق هم داشت. او سالها بود که علی شاه را ندیده بود. تصویری که از او کشیده بود بیشتر از روی خیالپردازی و ذهنیتی الهام می گرفت که از یک شخصیت محکم و فناناپذیر به عنوان پدر همیشه در ذهنش ثبت کرده بود. دلم برایش می سوخت. چقدر برایش سهت بود که پدری ندیده و نشناخته را دوست داشته باشد! وقتی به صورتش نگاه کردم ، دیدم همین طور چشم به دهان من دوخته و منتظر جواب است. نمی توانسم قلب او را بشکنم برای همین هم گفتم : « بله ، بله ، خیلی شبیهه. واقعا که تصویر زیبایی از علی شاهه.»

با گفتن این جمله چشم در چشم او دوختم و لبخند زدم. ولی خشایار همین طور به من زل زده بود. می دانستم این چشم ها ، چشم هایی نیست که بشود به آنها دروغ گفت. این چشم ها حتی کوچکترین حرکت آدم را به خوبی زیر نظر می گرفتند. فهمیدم که این جواب را از من نپذیرفته. صورتم را رو به تابلو برگرداندم و فکر کردم باید با او رو راست باشم. بعد از مکثی گفتم : « یعنی ، خوب ، می دونین ، نسبت به این که شما اصلا پیری پدرتون رو ندیده اید ، این خیلی شبیهه. به نظر من قشنگ ترین تصویریه که شما از اون توی قلبتون نگه داشته اید .» و در حالی که جزء جزء تصویر را از نظر می گذراندم پرسیدم : « اسم تابلوتون رو چی گذاشته اید ؟»

-هنوز نمی دونم.

-اگر از من می پرسین ، بگذارین نقش دل. این اسم خیلی به این تابلو می یاد.

وقتی خندید ، فهمیدم که حرفهایم به دلش نشست است. خوشحال شدم که بالاخره توانسته ام نظرش را نسبت به علی شاه عوض کنم. گفتم : « خوشحالم که بالاخره پدرتون رو بخشیده اید.»

-چطور فکر کردین که اونو بخشیدم ام ؟

-مطمئنم ، اگر نبخشیده بودین...

می خواستم بگویم که اگر نبخشیده بودید این تابلو ررا از او نمی کشیدید ، ولی خشایار میان حرفم پرید و گفت : « بچه که بودم همه ش دنبال چیزی می گشتم که بلکه منو کمی بهش نزدیک کنه. اما بزرگ که شدم ، دنبال خاطره ای بودم که فقط و فقط مال خودم باشه که..» و در حالی که به تصویر درون قاب لبخند می زد جمله اش را این طور تمام کرد : «...که این باز پیدا کردم.»

حرفهای او باعث شد که به فکر فرو بروم. یعنی چه خاطره ای از او پیدا کرده بود ؟ شاید خاتون راجع به پدرش برایش صحبت کرده بود. شاید هم مردم برایش چیزهایی گفته بودند. یاد خاطره ای افتادم که خودم از علی شاه داشتم. فکری کردم و بالافاصله رفتم از توی اتاق نی او را اوردم و گفتم : « خوب ، این عکس فقط این نی رو کم داره.» و آن را به دست خشایار دادم و گفتم : «این نی پدرتونه .»

مکثی کردم و ادامه دادم : «آخه اون نی می زد.»

او همین طور که نی را در دستش ورنانداز می کرد گفت : « بله ، خاتون بهم گفت .» بعد در حالی که به صورتم خیره شده بود گفت : « می دونین ، من اصلا فکرش رو هم نمی کردم .یعنی هنوز هم باورم نمیشه . باید با چشم خودم می دیدم.»

-اشکال همینه دیگه. منم اگه نمی دیدم باورم نمی شد که شما یه نقاش باشین.

دوباره صورتش را به رو به تابلو برگرداند و گفت : « خوب ، شاید این هم مثل همونه .» بعد مکثی کرد و ادامه داد : « می دونید نقاشی کردن برای من مثل نفس کشیدن.»

یعنی این خشایار بود که این حرفها را می زد ؟ از او خیلی بعید بود. حقیقت این بود که من با این که با دو تا چشم خودم تابلویی را که او کشیده بود می دیدم ، ولی هنوز باورم نمی شد که این کار ، کار خودش باشد. این روحیه لطیف ، این نگاه موشکافانه و این ترکیب رنگ های زیبا اصلا به حال و هوای او نمی آمد. با شناختی که من از او پیدا کرده بودم ، خیلی سر سخت و جدی و گاهی هم حتی خشن بود به طوری که وقتی در کنارت بود احساس می کردی یک معلم سخت گیر دائم بالای سرت است تا به خاطر هر اشتباه کوچکی تو را سرزنش کند. همیشه همه چیز را بهتر از تو می دانست و بدبختانه روی هیچ یک از اشتباهات هم سرپوش نمی گذاشت.

نمی دانم چرا بی اختیار یاد مهشید و حرفهایش در مورد نقاشی افتادم و گفتم: «چرا مهشید خانم از نقاشی کردن شما ناراحت هستن؟»

از شدت تعجب چشم هایش گرد شده بود. به من خیره شد و گفت: «شما مهشید را کجا دیدین؟»

-خونه شما. مگه بهتون نگفتم که من آمده بودم خونه دنبالتون؟

-نه، کسی به من چیزی گفت. یعنی من از ده به راست آمدم اینجا. هنوز خونه نرفته م.

و بعد از کمی مکث در حالی که سرش را پایین انداخته بود و با سوئیچ ماشینش بازی می کرد خیلی اهسته گفت: «با هم حرف هم زدین؟»

یاد آن روز و حرفهای مهشید افتادم و خود به خود اخم هایم در هم رفت. حواستم چیزی بگویم، ولی با شنیدن صدای زنگ در همه فکرم به هم ریخت. فرناز و علی و امیر کوچولو بودند. پشت سر آنها پدر و پرهام هم رسیدند و خلاصه خانه حسابی شلوغ شد

علی و خشایار و پدر نشستند به صحبت کردن. من و فرناز و مادر هم در آشپزخانه مشغول کشیدن ناهار شدیم. ناهار در محیطی کاملاً صمیمی صرف شد. برایم عجیب بود که خشایار در عرض این مدت این قدر عوض شده بود. حالا انگار بودنش به ادم احساس آرامش و اطمینان می داد. دیگر نگاه هایش آن حالت سابق را نداشت. مثل این بود که چشم هایش به ادم می خندید. خیلی خوشحال بودم که بالاخره رفتار خشک و بی روحش را کنار گذاشته و مثل بقیه می گوید و می خندد.

بعد از خوردن غذا، همه دور هم نشستیم و کلی صحبت کردیم. جمعمان به قدری گرم و دوست داشتنی بود که خشایار بکل یادش رفته بود که باید سری هم به خانه اش بزند. بالاخره ساعت سه بعدازظهر بود که از جایش بلند شد و بعد از کلی تشکر و تعارف منزلمان را ترک کرد. بعد از رفتن او ما همچنان دور هم نشستیم و این بار موضوع بحثمان فقط و فقط خشایار بود.

پدرم گفت: «باید به یه همچین ادمی هایی افتخار کرد.»

علی گفت: «پسر بدی نیست. فقط ادعایش می شه. خیلی به خودش مغروره.»

مادرم گفت: «خوب مادر. حق داره. هر کس دیکه ای جای اون بود، حالا بیشتر از یانها ادعاش می شد.» و بعد در حالی که از جایش بلند می شد گفت: «فکر نکن خیلی سخته که ادم تو بچگی همه کس و کارش رو از دست بده. شماها که پدر و مادر بالای سرتون بودند، این شده اید. وای به حال اونهایی که هیچ کس رو ندارن!»

از این حرف مادرم اصلا خوشم نیامد. نمی دانم چرا همه اش احساس می کردم که در حرفهایش به نحوی به من گوشه و کنایه می زند. اصلا انگاز همه می خواستند به نوعی به من بفهمانند که من بی عرضه و بی لیاقت هستم و از عهده هیچ کاری بر نمی آیم. باید حرفی می زدم؛ باید چیزی می گفتم، والا قطعاً از حرص و ناراحتی سردرد می گرفتم. رو به مادرم که داشت از اتاق بیرون می رفت گفتم: «مامان مگه ما چی شده ایم؟»

مادرم نگاهی به من انداخت که برایم از صد تا فحش و کتک هم بدتر بود. انگار با نگاهش به من می گفت تو که هیچی نشده ای، تو حق اظهار نظر نداری؛ تو که کسی نیستی. بعد هم گفت: «نمی دونم والله، خودت بهتر می دونی.»

با این حرفش انگار تمام ساختمان های دنیا را روی سرم خراب کردند. احساس کردم پشت و حقیر شده ام. تا به حال در عمرم این قدر احساس حقارت نکرده بودم. من برای خودم کسی بودم. احساس می کردم ادم مهمی هستم. این من بودم که بعد از آن همه بدبختی هنوز سر پا و سر حال بودم. اما ظاهراً اصلاً برای کسی مهم نبود. بغضی در گلویم پیچیده بود که داشت خفه ام می کرد. در حالی که به سختی از ریزش اشک هایم جلوگیری می کردم گفتم: «شاید باید دعا می کردین که خدا عوض یه دختر، یه پسر دیگه بهتون می داد تا...» و با نگاه کردن به پدرم جمله ام را این طور تمام کردم: «تا هر چقدر دلتون می خواد بهش افتخار کنین.»

بعد هم تمام خانواده را باچشم هایی که از تعجب گرد شده بود تنها گذاشتم و به اتاقم دویدم و در را پشت سرم بستم. اشک مثل چشمه از چشمانم می جوشید. در همین ضمن چشمم به تابلویی افتاد که روی صندلیم بود از دیدن آن تصویر حالم به هم میخورد. آن قدر عصبانی بودم که اگر یم چاقو دست بودم همه اش را پاره پاره می کردم. تابلو را از روی صندلی برداشتم و گذاشتم توی کمد تا دیگر چشمم به آن نیفتد. تمام بعدازظهر را تا شب در اتاقم ماندم و بیرون نیامدم. هیچ کس هم به سراغم نیامد. دلم برای خودم می سوخت. خیلی تنها بودم. هر صدای پاییی که به در اتاقم نزدیک می شد، می گفتم الان یک نفر به در می زند و می آید سراغم. ولی هیچ کس حتی سراگی هم ازم نپرسید. برای شام هم صدایم نکردند. البته مادر و پدرم را می دانستم که ترجیح می دهند مزاحم نشوند، ولی از فرناز توقع داشتم. دلم می خواست حداقل بیاید و به من سر بزند و دلداریم بدهد. ولی او هم نیامد. شاید هم اصلاً یادشان رفته بود که پریایی هم در میان خاه وجود دارد. البته بعید نبود. چون آن قدر وقت و بی وقت خانه را ترک کرد بودم که حق داشتند به بودن من عادت نداشته باشند. فکر کردم آن موقع که حالم خوب نبود و اعصابم بهم ریخته بود، مادر و سایر اعضای خانواده م بیشتر برای دیدن من مشتاق بودند اما حالا همه نسبت به من حالتی پیدا کرده بودند که انگار من جایشان را تنگ کرده ام یا این که حقی رامی خواهیم که به هیچ وجه متعلق به من نیست. حتی فرناز که من انقدر رویش حساب می کردم. خوب، حتماً او هم به شوهر و مادرشوهرش نگاه می کرد. اگر آنها مرا تایید می کردند او هم می کرد، اگر نه!! به هر حال او اول زن علی بود، بعد دوست من. و باید همان کاری را می کرد که علی به او اجازه می داد. حالا جای خالی یک دوست را خوب احساس می رکدم. دوستی که مرا خوب بفهمد و در ضمن نخواهد که ملاحظه کسی را بکند. مثلاً اگر الان هنوز هم با یکی از دوستان هم دانشگاهیم رابطه

داشتیم ، به او زنگ می زدیم و قرار می گذاشتیم با هم می رفتیم بیرون ، پارک ، سینما یا یک کافی شاپ که بنشینیم و چیزی بخوریم اما حالا یا باید بینم خانواده چه برنامه ای دارند ، یا این که منتظر بشوم و چشمم به در باشد که شاید فرناز و امیر کوچولو از راه برسند تا من با بچه کمی سرگرم بشوم. ولی دیگر خسته شده بودم. هیچ کدام از اینها حوصله مرا سر جا نمی آورد. بلاتکلیف و سردرگم بودم. یک برنامه میخواستیم . هدفی که هر روز به خاطرش از خانه بیرون بزنم و بعد خسته و کوفته از راه برسم تا دیگر انقدر غرغر کردن ها و ایراد گرفتن های مادرم را نشنوم. چون دیگر خیلی با من بد اخلاقی می کرد. بخصوص از آن روزی که آن طور قهر کرده بودم و رفته بودم توی اتاقم ، دیگر هر روز صبح که پرهام را برای مدرسه حاضر می کرد ، آن قدر سر ع صدای راه می انداخت که به اجباز از خواب بیدار می شدم و از رختخواب بیرون می آمدم. اگر هم پایم را می گذاشتم توی اشیپزخانه ، مرا می گرفت به کار پخت و پز و شستشو. حالا اینها به کنار ، آن قدر از کار کردن من ایراد می گرفت که بکل مرا عصبی می کرد. اگر هم می گفتم که حالا خسته شده ام و بقیه اش باشد برای فردا ، زیر لب غرغر می کرد که حالا انگار چکار کرده، هر کسی نداند خیال می کند که کوه کنده. خیلی سعی می کردم این حرفهای مادرم را نشنیده بگیرم. و جوابی ندهم. ولی خوب ، بعضی وقتها هم نمی توانستم تحمل کنم و در نتیجه دعوایمان می شد. بعد از آن مجبور می شدم تا موقع برگشتن پدرم یا پرهام در اتاقم بمانم و بیرون نیایم و بعد هم که پدرم از راه می رسید ، تازه اول ماجرا بود. او هم مشتکی پند و اندرز در اثبش داشت که با مادرت اینجوری رفتار نکن ، خوش اخلاق باش ، تو تازگی ها خیلی بد اخلاق شده ای ، و از این حرفها. خدا می داند که دیگر این وضع زندگی برایم خسته کننده و غیر قابل تحمل شده بود. انگار برگشته بودم سر خانه اول. تقریباً هر روز و هر دقیقه دلم هوای علی شاه را می کرد. چقدر خوب بود اگر او هنوز زنده بود و من می توانستم او را ببینم و با او صحبت کنم. اگر بود ، من خیلی راحت تر این مشکلات را تحمل می کردم. او همیشه به من امید می داد. ولی حالا که او نبود ، بدجوری احساس رها شدگی می کردم. هر وقت دیگر خیلی از همه چیز خسته و دل زده می شدم ، می رفتم تابلوی علی شاه را از داخل کمد بیرون می آوردم و ساعتها محو تماشای آن می شدم. به طوری که دیگر قیافه واعی او در هنم کم کم جایش را به این تصویر زیبا می داد و هر وقت یاد علی شاه می افتادم ، ناخود آگاه این تابلو پیش چشمم می آمد. وقتی به او فکر می کردم ، یادم می افتاد که من خیلی روزهای بدتری را هم پشت سر گذاشته ام. درست است هیچ کس یادش نمی آمد ، ولی من که یادم نمی رفت چه روزهای بد و وحشتناکی را از سر گذرانده ام ! اما حالا همه چیز گذشته بود و تمام شده بود و با همه ناراحتی هایم ، صدایم در ته دلم می گفت که باز همه چیز دارد عوض می شود.

در چند روز بعد خشایار چند باز زنگ زد و احوالپرسی کرد. یک دفعه هم همه را برای شام به هتل هما دعوت کرد. همه از این دعوت خیلی استقبال کردند. بجز من. که از ترس اینکه مبادا دوباره با مهشید رو برو بشوم همراهشان نرفتم. به مادرم و بقیه هم گفتم اگر خشایار سراغ مرا گرفت ، بگویند سرش درد می کرد ، حالش خوب نبود ، خوابیده بود. خلاصه مادرم و تمام خانواده رفتند و اتفاقاً خیلی هم دیر برگشتند. آن قدر که وقتی برگشتند من خوابم برده بود و مثل این که خیلی به آنها خوش گذشته بود . این طور که تعریف می کردند همه چیز خیلی عالی بوده و خشایار سنگ تمام گذاشته بود. راستش را

بخواید وقتی شنیدم که آن شب مهتاب کاری داشته و نتوانسته همراهشان باشد خیلی پشیمان شدم که چرا نرفته ام. ولی ظاهراً خشیار اصلاً برایش مهم نبوده و اصلاً هم نپرسیده که چرا من نرفته ام. این مسئله هم باعث شد که من بیشتر ناراحت بشوم.

روزها بدون هیچ حادثه ای در پی هم سپری می شدند. تا این که یک روز صبح که من داشتن رختخوابم را جمع می کردم فرناز زنگ زد. مادرم گوشی را برداشت و چند دقیقه با هم اهسته اهسته صحبت کردند طوری که من هیچی نفهمیدم. بعد مامان صدایم کرد و گفت: «پریا، بیا فرناز پای تلفن.»

نمی دانستم آن وقا صبح چکارم دارد. گوشی را که گرفتم گفتم: «پریا، امروز چکار داری؟»

-چطور مگه، کاری داری؟

-نه، فقط می خواستم بروم خرید. منتها می خوام امیر رو هم با خودم ببری. می خواستم ببینم اگر تو کاری نداری با من بیایی. آخه تنهایی همیشه این بچه رو نگه داشت.

-خیلی خوب. تو ماشین داری؟

-آره. امروز علی ماشین رو برای من گذاشته.

و قرار را برای ساعت نه صبح گذاشتیم. برعکس همیشه که فرناز خیلی بدقولی می کرد این بار ساعت نه زنگ در را زد. تعجب کردم که چطور این قدر وقت شناس شده.

سوارماشین که شدیم آن قدر حرف زد و گفت و خندید که من اصلاً نفهمیدم دارد کجا می رود. فقط به خودم که آمدم، دیدم پیچید توی کوچه دانشگاه، گفتم: «اینجا اومدی چکار؟»

-دلت نمی خواد سوالی بکنیم ببینیم میشه برگردی سر کلاس یا نه؟

-آخه چه جوری؟ من که نمی تونم!

-چرا؟ اعدامت که نمی خواهند بکنند! فوق فوق می گویند همیشه دیگه. عوضش اون وقت خیالت راحت که افا تلاشتو کردی.

از این که فرناز هم حرف مرا نمی فهمید، دیگر کلافه شده بودک. با اعتراض گفتم: «این حرفهایی رو که تو می گی، من بهتر از تو می دونم. تا حالا صد بار هم به خود گفته ام. ولی خوب چکار کنم، نمی تونم با بچه ها رو به رو بشم.»

فرناز در حالی که بی اعتنا به دلیل و برهان های من ماشین را پارک میکرد ، گفت : « دست بردار پریا ، بسه دیگه ؛ این چیزها رو به خودت تلقین نکن. اگر وضع خشایار را داشتی چه می کردی؟ »

-خشایار ، این موضوع اصلا چه ربطی به اون داره؟

-هیچی ، فقط می خواستم بگم اصلا اینجوری ها که تو فکر می کنی نیست. مطمئن باش هیچ کس ازت نمی پرسه که تا حالا کجا بوده ای یا چرازت خبری نشده.

-تو از کجا می دونی؟

-حالا خودت هم می فهمی.

شانه هایم را بالا انداختم و در حالی که خودم را با امیر سرگرم می کردم گفتم : « به هر حال من که نمی آم. میخوای خودت برو. »

مطمئن بودم که فرناز به خاطر من این کار را می کند ولی برخلاق انتظارم او که داشت از ماشین پیاده می شد برگشت و دوباره توی ماشین نشست و گفت : « این کار توست. خودت باید بری دنبالش. من فقط همراهت می ام که تنها نباشی. »

هر چقدر خواهش و التماس کردم فایده ای نداشت. اصلا حاضر نبود که به جای من این کار را بکند. از یک طرف هم دلم نی خواست که این فرصت را از دست بدهم. حالا که تا اینجا آمده بودم و در ضمن تنها هم نبودم ، باید سعی ام را میکردم.

با کمی تردید و ترس از ماشین پیاده شدم. فرناز امیر را از بغلم گرفت و مرا جلو انداخت. زانوهایم می لرزید ، رنگ از رویم پریده بود و احساس می کردم هر ان ممکن است سرم گیج برود و بخورم زمین ، نمای کلی ساختمان تغییری نکرده بود ولی داخل ساختمان را کاملا تغییر داده بودند. به قدری اتاق اتاق اضافه کرده بودند که آدم گیج می شد. دفتر مدیر گروه ، دفتر معاون ، دفتر مدیر ، دفتر رئیس. هر جا را که نگاه می کردم مملو از دانشجویانی بود ولی هیچ کدام از چهره ها برامی آشنا نبود. فکر کردم حتما اینها دانشجویان جدید نیستند. این طرف و آن طرف دخترها و پسرها گروه گروه ایستاده بودند و صحبت می کردند. از چهره هر کدامشان می شد فهمید که از این که قبول شده اند خیلی راضی و خوشحال هستند. همین طور که میان جمعیت گیج می خوردیم ناگهان دستی روی شانه ام خورد و اسمم را شنیدم.

وقتی که برگشتم استاد زبان دانشگاهمان خانم کریمی را دیدم. قبلا ما با هم خیلی صمیمی و نزدیک بودیم. حتی قرار بود سر عروسیم هم دعوتش کنم. اشک در چشم هر دوی ما حلقه زد. بعد از سلام و احوالپرسی گفت : « پریا ، کی برگشتی ؟ »

من که نمی دانستم تا چه حد از جریان خبر دارد گفتم : « همین امروز. »

او در حالی که با دست شانه مرا نوازش می کرد گفت: « عزیزم ، ناراحت نباش. همه چیز دوباره درست می شه. بهت قول می دهم.» و در حالی که امیررا از بغل فرناز میگرفت گفت: « خوب ، حالا حتما اومدی بررسی که آیا می شه برگردی سر کلاس یا نه؟»

فرناز گفت: « همین طوره»

-قبلا مرخصی رد کرده بودی؟

-نه متاسفانه ، حتی خبر هم نداده بودم.

فرناز ادامه داد: «چند باز هم از دانشگاه زنگ زدند خانه که پریا بره تکلیفش رو مشخص کنه ، ولی ما اقدامی نکردیم.»

-خوب ، این طوری که مشکل شد.

بعد از کمی مکث گفت: « فکر کنم بهترین راه اینه که با مدیر گروهت مشورت کنی. اون راهنماییت می کنه.» و بعد ما را نزد او هدایت کرد.

مدیر گروه قبلی رفته بود و این مدیر جدید دختر خوب و خوشرویی بود. به نظرم می آمد که او را قبلا در میان دانشجویان دیده بودم. وقتی مشکلم را برایش تعریف کردم سریع مرا شناخت و گفت: « اتفاق ما چند بار با شما تماس گرفتیم که بیایید به پرونده تان رسیدگی بشه. اگر همان موقع می امید شاید می شد کاری کرد ، ولی حالا خیلی سخته.»

گفتم: « متاسفانه من مریض بودم. هر نسخه و گواهی هم که لازم باشه ارائه می دهم.»

در همین حین فرناز دست کرد از توی کیفش مقدار زیادی سر نسخه در آورد. بین آنها خط خاله مریم هم به چشم می خورد. با تعجب نگاهی به فرناز کردم. فرناز هم در جواب لبخندی زد و گفت: « فکر اینجاش رو نکرده بودی؟»

مدیر گروهمان که داشت برگه ها را روی هم مرتب می کرد فکری کرد و گفت: « خوب ، در حال حاضر بهتره که شما نامه ای برای رئیس دانشگاه بنویسید و توی اون به طور کامل مشکلتون رو شرح بدهید. من این نسخه ها را هم ضمیمه می کنم تا آن را ببرند کمیسیون و راجع بهش تصمیم بگیرند.» و بعداز مکثی ادامه داد: « پارسال یک مورد تقریبا شبیه این داشتیم ولی متاسفانه توی کمیسیون رد شد. اما باین وجود بهتره که سعی ات رو بکنی. »

-یعنی چند درصد ممکنه قبول کنند؟

-اصلا معلوم نیست . شما باید مرتب پی گیر موضوع باشید.

خیلی ناراحت شده بودم. اصلا فکر نمی‌کردم برگشتن به دانشگاه این قدر سخت باشد. به نظر یم رسید که دارند مرا دنبال نخود سیاه می فرستند. خوب ، اگر قبول نمی کردند چرا از همیت حالا نمی گویند نه!

خانم کریمی که مرا در فکر دید گفت: «ناراحت نباش. خدا بزرگه. من مطمئنم که درست می شه.»

خداحافظی کردیم و از پله ها پایین آمدیم. پایین پله ها که رسیدیم همین طور که داشتیم راجع به وضع و مشکل به وجود آمده صحبت می کردیم ناگهان چشمم به دوستانم مهسا ، فرانک و حمیده افتاد. آنها هم مرا دیدند.

-پریا این تویی؟

-اینجا چکار می کنی؟

رفتم جلو و با همه شان روبروسی کردم. با دیدن انها نه تنها حالم بد نشد بلکه انگارامدی دوباره ای به وجودم باز گشت. بعد از کلی خندیدن و از این در و آن در صحبت کردن فرانک گفت: «پریا، تو خیلی تغییر کرده ای!»

مهسا گفت: «آره. خیلی لاغر شده ای. چیکار کردی رژیم گرفته ای؟»

خندیدم و گفتم: «عوضش تو خیلی چاق شده ای.»

با این حرف همه خندیدند و حمیده گفت: «آخه مهسا دو نفره ، تقصیر اون یکیه.»

جیغی کشیدم و گفتم: «مهسا ، تو قراره مادر بشی؟»

-آره ، چهار ماهه.

-خدای من ، باورم نمیشه. تو کی ازدواج کردی؟

-سه ماه بعد از تو.

و ناگهان از این حرفش همه جا خوردیم. طفلکی خودش هم خیلی حالش بد شد. بقیه هم سعی می کردند نگاهشان را از من بدزدند. من هم اولش احساس کردم که خیلی حالم بد شده ولی فکر کردم بسه دیگه ، هر چی بوده تمام شده. حالا نمی خوام خوشحالی ام را خراب کنم. برای همین در جواب مهسا که سعی می کرد با جمله ای اشتباهش را رفع و رجوع بکند گفتم: «مهم نیست ، من ناراحت نشدم.» و لبخند زدم.

با لبخند من ، مهسا هم خندید و مرا در اغوش گرفت.

فرانک گفت: «خوب بچه ها ، حالا که پریا رو پیدا کرده ایم ، بهتره با هم به یاد قدیما برویم بیرون ، و ناهاری بخوریم.»

فرناز گفت: «اره، به نظر من هم خیلی خوبه.» و رو به من گفت: «من می رم خونه شما اونجا منتظرت می مونم.» و بعد سرش را نزدیک گوشم آورد و آهسته گفت: «دیدی، بالاخره موفق شدیم.»

خندیدم و خانم کریمی هم خداحافظی کرد و قرار شد تا یک مسیری را با فرناز برود. من هم با بچه ها رفتم همانجایی که در گذشته وقتی وقت رفتن به خانه برای ناهار را نداشتیم انجا ناهار می خوردیم. در راه خیلی حرف زدیم. از همه بچه ها سراغ گرفتیم. خیلی جالب بود، این چند دقت که من دانشگاه نرفته بودیم، اتفاقات زیادی افتاده بود. دو نفر از بچه ها با همکلاسی هایمان ازدواج کرده بودند. یکی دو نفر هم رفته بودند خارج.

مهسا گفت: «خوب، حالا که از همه خبر گرفتی بگو خودت این چند وقته کجا بودی؟ اصلا چکار می کردی که یکهو پیدات نشد؟»

آروز می کردم که ای کاش مهسا این سوال را نکرده بود. دلم نمی خواست این شادی کوچکم را با یاد اوری زوهای تلخ گذشته خراب کنم. از طرفی هم نمی خواستم او را از خودم برنجانم. نگاهی به چهره تک تکشان انداختم. همگی نگاه های کنجکاو به من می کردند دلشان می خواست بدانند چه بلایی سر من آمده. قشنگ این حالتشان را درک می کردم، درست مثل خود من که انقدر در مورد گذشته علی شاه کنجکاو بودم.

بعد از مکتی طولانی گفتم: «حالا نمی تونم، ولی قول می دم که یه روزی براتون تعریف کنم.» و ادامه دادم: «باور کنید که دلم برای همه تون تنگ شده بود.»

مهسا درحالی که سعی می کرد خیلی عادی رفتار کند و نگذارد اشکی که در چشم هایش جمع شده روی گونه هایش بلغزد، نیشگونی از لپم گرفت و گفت: «ما هم خیلی دلمون برات تنگ شده بود.»

فرانک گفت: «خوب؛ بسه دیگه. مهم نیست پریا تا حالا کجا بوده. مهم اینه که حالا با هم هستیم. اصلا بیاین برای جمعه یه قرار کوه بگذاریم چطوره؟»

گفتم: «عالیه، بریم درکه.»

نه بابا، درکه پیاده رویه. اگر راست می گید بیاین بریم دربند.

همه این پیشنهاد را قبول کردیم. برای ساعت شش صبح سر خیابان یخچال قرار گذاشتیم. پس از خوردن ناهار چرخی در خیابان ها زدیم و خداحافظی کردیم و از هم جدا شدیم. وقتی رسیدم خانه، خیلی دیر شده بود. ساعت هفت شب بود. و طبق معمول من ان قدر گرم صحبت کردن بودم که پاک یادم رفته بود به خانه خبر بدهم. با هزار ترس و لرز کلید انداختم

و در را باز کردم. می دانستم الان داد و فریاد مادر بلند می شود. همیشه همین طور بود. اما این بار چشمش که به من افتاد برعکس همیشه خندید. ان قدر این کار برای این غیر منتظره بود که اصلا یادم رفت سلام کنم.

مادر م گفت: «خوب خانم، سلام علیکم. خوش گذشت؟»

خیلی وقت بود که مادرم به این شکل مرا تحویل نگرفته بود. فکر کردم چه اتفاقی افتاده، چه شده که این طور با من صحبت می کند. در حالی که نمی دانستم این لبخند و خوشحالی حقیقی است یا این که آرامش قبل از طوفان، با احتیاط لبخند زدن و گفتم: «سلام، جای شما خالی بد نبود.»

و منتظر شدم تا مادرم جمله دیگری بگوید تا مطمئن بشوم این خوشحالی واقعی است یا خیر. ولی او بدون این یک کلمه حرف اضافه رفت به اشیخانه و مرا با دهان باز از تعجب تنها گذاشت. مادرم رفتارش خیلی غیرهادی و مشکوک شده بود. همیشه مرا سین جین می کرد: کجا رفتی؟ چرا رفتی؟ چرا دیر آمدی؟ ولی این بار حتی منتظر جواب من نشد. دنبالش رفتم به ایشزخانه. می خواستم ببینم دارد چکار می کند. داشت چایی می ریخت.

پشت میز نشستیم و گفتم: «اتفاقی افتاده؟»

مادرم در حالی که چایی جلویم می گذاشت گفت: «نه، مثلا چه اتفاقی؟» و به صورت من لبخند زد.

پاک گیج شده بودم. گفتم: «خانه خیلی ساکنه. هیچ کس نیست.»

-نه، رفتند بیرون.

-بیرون؟ کجا؟

-نمی دونم. خشایار آمد دنبالشون.

فکر کردم اشتباه شنیده ام. گفتم: «کی؟ خشایار؟»

-آره، البته اول زنگ زد با علی صحبت کرد. مثل این که می خواست لوازم اسکی بخرد، می خواست با علی بره.

یعنی چه؟ مگر علی لوازم اسکی فروشی داشت؟

گفتم: «برای چی علی؟ اون خیلی از اسکی خوشش می اد که آشنا هم داشته باشه!»

چہ می دونم مادر. به هر حال اومد دنبالشون و پرهام رو هم با خودشون بردند. قرار شد شام هم بیرون بخورند. بابات همه رفته بیرون یه چیزی برای شام بخره. حالا تو از دانشگاه بگو. چطور بود؟ بچه ها رودیدی؟ استادهات رو چطور؟ چی گفتن؟ یعنی میشه برگردی؟

مادرم همین طور پشت سر هم سوال می کرد ولی من اصلا حرفهایش را نمی شنیدم. همه اش به خشایار و کارهای او فکر می کردم. دلم می خواست بفهمم برای چه این کارها را می کند. خیلی ناراحت بودم که چرا مرا همراهشان نبرده اند. حداقل می توانستند صبر کنند تا من بیایم. شاید هم عمدا می خواسته که من نباشم. حتما دارد تلافی آن دفعه را می کند. در همین فکرها بودم که صدای مادرم مرا به خود آورد: «پریا، کجایی؟ دارم با تو حرف می زنم ها!»

ها، ببخشید.

بعد از مکثی گفتم: «آره خوب بود، خیلی خوب بود.» و در حالی که از جا بلند می شدم گفتم: «همه چیز خوب بود.»

مادرم خیره به صورتم نگاه می کرد. نمی دانم قیافه یا گیج بود یا حرف پرت و پلائی زده بودم. گفتم: «پریا، چته؟»

هیچی، هیچی. فقط خسته ام. می خوام بخوابم.

رفتم به اتاقم و روی تختم افتادم و باز به فکر فرو رفتم. اصلا نمی دانستم چرا خشایار مرا ندیده می گرفت. انگار نه انگار که من او را با همه آشنا کرده ام. طوری رفتار می کرد که گویی صد سال است علی و فرناز را می شناسد. این افکار عذاب می داد. مدام این جمله در ذهنم تکرار می شد که پریا، تو زیادی هستی. خیلی سعی کردم تا خودم را به نحوی قانع کنم. به خودن گفتم: به جهنم، اصلا مهم نیست. مگه بیرون رفتن با اونها چیه؟ تازه تو رو هم اگر دعوت می کردند که نمی رفتی، مثل اون دفعه، یادته! تو که با اونها بهت خوش نمی گذره، نکنه باز هم می خواستی مهشید با اون حرفهای بی و تهش اعصاب رو داغون کنه؟ عوضش تو این همه دوست های خوب داری که با اونها بهت خوش می گذره. با اونها برو بیرون.

آن شب پرهام دیر به خانه برگشت. آن قدر به او خوش گذشته بود که همین طور دنبال مادر م از این اتاق به آن اتاق راه افتاده بود و تعریف می کرد که کجا رفته، چی خورده، و چه دیده. سرم را کردم زیر بالش تا صدایش را نشنوم و همان طور خوابم برد.

فردا صبح با صدای مادرم از خواب بیدار شدم: «پریا، پریا، پاشو دیگه، چقدر میخوابی؟»

چون دیر خوابم برده بود از این دنده به آن دنده شدم و لحاف را روی سرم کشیدم. ان قدر هواسرد بود که واقعا زیر لحاف بودم احساس خوبی بهم می داد. مادرم لحاف را از رویم کشید و گفت: «بلند شو تنبل خانم، بلند شو دیگه، باید بریم کلی کار داریم.»

همین طور که لحاف را از دست مادرم می کشیدم با صدایی خواب الود گفتم: «چکار داریم؟»

احساس کردم که مادرم لبه تختم نشست. ولی هیچ جوابی به سوالم نداد. به زور یکی از چشمهایم را باز کردم و با او نگاه کردم. با این که در آن وضعیت دید خوبی نداشتم، ولی غبار غم و ناراحتی را در چشم های مادرم خواندم. ناگهان از جا پریدم و گفتم: «مامان، چی شده باز؟ چرا ناراحتی؟»

در حالی که موهایم را نوازش می کرد لبخند بی رنگی زد و گفت: «هیچی، عزیزم طوری نشده.»

-خواهش می کنم، به من راست بگو.

از جا بلند شد، دستش را به پشتش زد و کمرش را راست کرد. همین طور که به یک نقطه خیره شده بود گفت: «پریا، تو می دونی که پدرت ورشکست شده؟»

-خوب اره.

به قدری این جمله را بی احساس و بدون معطلی گفتم که انگار گفته باشم اسم من پریاست.

مادرم نگاهش را به چشمهای من دوخت و گفت: «تو از کجا این مسئله رو می دونی؟»

کمی فکر کردم. واقعا یادم نمی آمد که از کجا می دانستم. گفتم: «نمی دونم. حتما خودتون گفتید بودید.»

-من که نه؟ چون خودم تازه فهمیدم.

باز هم به مغزم فشار آوردم و بالاخره یادم آمد که من از شهریاری شنیده بودم ولی آن وقت این مسئله را جدی نگرفته بودم. گفتم: «یادم آمد، من از آقای شهریاری شنیدم که بابا ورشکست شده.»

مادرم که خیلی تعجب کرده بود زیر لب گفت: «باید می دونستم.»

نمی فهمیدم منظورش از این حرف چیست. ولی تا امدم بپرسم، مادرم چشم هایش را ریز کرد و به چشم هایم دقیق شد و گفت: «پریا، من به این ادم مشکوکم.»

-به کی، به آقای شهریاری؟

اره ، به همین شهریاری.

خنده ام گرفته بود. گفتم: «دست بردار دیگه مامان . اون که همیشه و همه جا کنار باب بوده و هیچ وقت اونو تنها نگذاشته.»

-خوب ، من هم به همین مشکوکم. تو خودت خوب می دونی که پدرت همچین اخلاق خوبی نداره. تازه خیلی هم تنبل و راحت طلبه. بنابراین به درد شراکت نمی خوره. تازه یادت می آد که همین شهریاری چند بار از توی برای یکی از پسرهای خواستگاری کرده بود ولی ما همیشه جواب منفی می دادیم؟ اما با وجود این اون هیچ وقت با پدرت مشکل پیدا نکرد.

-مامان تو خیلی بد بینی. خوب ، اینها که دلیلی نمیشه.

مادرم در حالی که دوباره لبه تخته می نشست گفت: «اینها دلیل نمیشه ، اما این یکی چی که همیشه وقتی سر و کله شهریاری توی معامله ای پیدا میشه یا اینکه معامله از طرف اون بود شرکت ضرر می کرد ؟ هر دفعه همین آقا یکهو مثل فرشته الهی از راه می ر سید و جبران تمام ضررها و خسارات رو می کرد !»

به فکر فرو رفتم. مثل این که مادرم بیراه نمی گفت. تا آنجای که یادم می امد وقتی پدرم خودش تنها شرکت را می چرخاند ، وضع شرکت بد نبود البته سود آنچنانی نداشت ، ولی خوب ، حداقل ضرر نمی کرد. ولی این چند ساله اخیر پدرم چند بار ضررهای سنگینی کرده بود. البته مثل این که هیچ وقت به بدی این دفعه نبود. این بار مثل این که قضیه خیلی جدی بود. گفتم: «مامان ، یعنی تو فکر می کنی...؟»

هنوز جمله ام را تمام نکرده بودم که مادرم از جا بلند شد دست هایش را از دو طرف به پهلوی پاهایش زد و گفت: «نمی دونم والله ، حالا که بابات گفته باید دنبال یه خونه کوچک برای اجاره بگردیم.»

-یعنی جدی جدی می خواد خونه رو بفروشه؟

مادرم که داشت از اتاق بیرون می رفت گفت: «چاره ای جز این نداره.»

روی تخت جا به جا شدم . تازه داشتیم به وخامت اوضاع پی می بردم . یعنی این قدر وضع مالی ما خراب شده بود ! تا به حال پدرم هیچ وقت حرف فروختن خانه را نمی زد. یعنی اصلا تا به حال هیچ وقت نگذاشته بود ما معنی ورشکستگی را بفهمیم. همیشه هم می گفت: «مرد باید تمام مشکلات و ناراحتی های کارش رو خودش حل کنه نه این که خانواده رو هم درگیر کارهایش بکنه.»

پس معلوم بود که این بار واقعا چاره ای جز این نداشته. از جایم بلند شدم. رفتم کنار پنجره و پرده را کنار زدم. و به حیاط خیره شدم. دیشب حسابی برف باریده بود و همه جا را سفید پوش کرده بود. اشعه خورشید که از روی زمین منعکس می شد

چشم ادم را می زد. روی زمین میان برفها چند تا جای پای گربه به چشم می خورد. نگاهم را تا باغچه ادامه دادم آنجا بوته گل یخ من با تمام وقار و شکوهش جلوه می فروخت. صورتم را به شیشه پنجره چسباندم، شیشه خیلی سرد بود. با اولین نفسی که کشیدم بلافاصله تمام شیشه را بخار پوشاند و دیگر نمی شد جایی را دید. انگشتم را روی شیشه بخار گرفته کشیدم. حتما آن کلبه ده را هم می فروشد. به قول مادرم چاره ای جز این ندارد. با تصور این فکر ناگهان چشم هایم از اشک پر شد. چرا من هر چیزی را که دوست داشتم از دست می دادم؟ یادم افتاد که چقدر برای تزئین آن کلبه زحمت کشیده بودم. چطور هر تکه از وسایلم را با وسواسی خاص جمع کرده بودم. در همین افکار بودم که دستی به پشتم خورد.

-پریا، چی شده؟

صورتم را برگرداندم و سرم را در بغل مادرم قایم کردم. اما گریه نکردم مادرم در حالی که به موهایم بوسه می زد و نوازشم می کرد گفت: «عزیزم، ناراحت نباش، درست می شه. بسه دیگه، بخند. تازه من کلی روی تو حساب می کردم.»

-مامان، حالا تکلیف ما چی می شه؟

-هیچی عزیزم. فکرش رو هم نکن.

-نمی دونم چرا سرنوشت من این طوره!

صورتم را با دو دستش بالا آورد و به چشم هایم خیره شد و گفت: «می خوام یادت باشه که این سرنوشت ماست - من و پدرت - نه سرنوشت تو. نه سرنوشت پرهام. شما آینده را دارید. این را فراموش نکن. حالا بخند و لبخن بزن.»

من هم لبخندی زدم و گفتم: «معذرت می خواهم.»

دست هایم را در دستم گرفتم و ادامه دادم: «من مطمئنم که اگر خدا بخواهد، ماین کسل را هم پشت سر می گذاریم.»

مادرم دستم را فشار داد و لبخندی از سر رضایت زد.

آنر وز با مادرم به چند بنگاه معاملات ملکی سر زدیم؛ ولی چیز به درد بخوری پیدا نکردیم. بالاخره ساعت 2/5 خسته و کوفته و دست خالی به خانه برگشتیم.

بعد از ناهار هر دو مثل جنازه افتادیم و خوابیدیم. من حتی متوجه آمدن پرهام هم نشدم. ساعت هفت بود که با صدای زنگ تلفن از خواب پریدم. دیگر هوا کاملا تاریک بود. خواب آلود از اتاق بیرون امدم و دیدم که مادرم دارد پای تلفن با پدرم صحبت می کند.

-خوب، پس تو امشب نمی ای؟ اون مرتیکه شه‌ریار ی هم می مونه. چرا نمی مونه؟ مکه اونم یه شریک نیست؟ نمی خوام بعد توضیح بدی. سعید، تو داری چیکار میکنی؟ بگذار بگم علی هم بیاد کمکت. آره، اگه خودت از عهده همه چی بر می آمدی که کارمون به اینجا نمی کشید!

و بدون خداحافظی گوشی را گذاشت. بعد بلافاصله تلفن خانه علی را گرفت.

-فرناز جان چطوری؟ امیرم چطوره؟ خوب، الحمد اله، علی هست؟ خپله خوب، وقتی آمد بالا بگو به من زنگ بزنه. نه، چیز مهمی نیست، بعد بهت می گم.

خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. بعد نگاهش به من انداخت که به لبه چهارجوب در تکیه داده بودم و گفت: «من می دونم هر چی هست زیر سر این مرتیکه شه‌ریاره.»

من همین طور نگاهش می کردم. مادرم ادامه داد: «اون بابات رو ساده و پپه گیر آورد. داره تا می تونه سرش کلاه می گذاره. از کجا معلوم که این قضیه ورشکستگی هم حقه همین مرتیکه شارلاتان نباشه!»

بعد از جا بلند شد و به سمت دستشویی رفت. در همین ضمن تلفن زنگ زد فکر کردم حتما باید علی باشد. رفتم جلو و گوشی را برداشتم. با صدایی خسته گفتم: «الو!»

-الو، سلام.

همانطور که گوشی دستم بود خشکم زد. خشایار بود. خیلی وقت بود که صدایش را نشنیده بودم. یعنی درست از روزی که آن تابلو را برای من آورده بود. گفتم: «سلام.»

چند لحظه بینمان سکوت برقرار شد. نمی دانستم خشایار چکار دارد. اگر با علی کار داشت که باید خانه خودش زنگ می زد. پس لابد با پدرم کار داشت. بالاخره خشایار به حرف آمد و گفت: «شما حالتون خوب نیست؟»

سریع گفتم: «چرا، خوبم...چطور مگه؟»

و باز هم سکوت بود. بعد از چند لحظه خشایار گف: «پدرتون منزل تشریف دارند؟»

تصمیم داشتم بگویم نه، هنوز نیامده، ولی همه جریان را از سر تا ته برایش گفتم. انگاز نیاز داشتم با یک نفر درد دل کنم. ولی نمی دانم چرا خشایار را برای این کار انتخاب کردم. در تمام مدتی که من صحبت می کردم او فقط گوش می داد و کلامی حرف نزد. گذاشت تا می توانم حرفهای دلم را بزنم. در همین ضمن مادرم هم از دستشویی بیرون آمد و با اشاره پرسید کیست. جواب مادرم را ندادم و در عوض گفتم: «حالا علی هم قراره بره شرکت ببینه اونجا چه خبره.»

خشایار گفت: « شما خودتون رو اصلا ناراحت نکنید . من الان زنگ می زنم به علی ،می روم دنبالش و هر دو با هم می رویم شرکت پیش پدرتون. »

-متشکرم ، لطف می کنید.

-خواهش می کنم ، اصلا کاری نیست. وظیفمه.

. بعد از کمی مکث با لحنی که باعث شد تمام دلشوره و نگرانی ام به یک باره از بین برود گفت: « به من اعتماد کنید. همه چیز رو بسپارید دست من.»

با این حرفش انگار بکل خیالم راحت شد. احساس می کردم که او از عهده این کار بر می آید. فکر می کردم حالا که او قول داده حتما همه چیز درست می شود. خداحافظی کردیم و گوشی را گذاشتم . مادرم پرسید: « این کی بود /»
-خشایار.

-خشایار ؟ پس این حرفها چی بود که بهش می زدی؟

-نمی دونم چرا احساس کردم که فقط اونه که می تونه به ما کمک کنه.

-تو دیونه شدی. زندگی ما چه ربطی به اون داره!

در حالی که خودم هم از کاری که کرده بودم متعجب مانده بودم گفتم: « می دونم ، ببخشید . اصلا نمی دونم چرا این کار رو کردم.»

مادرم که به نظر می رسید کمی قانع شده است گفت: « خوب ،حالا چی گفت ؟»

-هیچی . گفت که یه زنگ می زنه به علی و با هم می روند شرکت.

-واقعا خدا پدرش رو بیامرزه.

چند دقیقه بعد علی زنگ زد.

-مامان باز دیگه چی شده؟ خشایار همین الان زنگ زد و گفت که می آد دنبال من ب هم بریم پیش پدر. آخه من خسته م.

و کلی نق و غر زد. مثل این که اصلا وضع و موقعیت ما را درک نمی کرد. یا این که درک میکرد و برایش مهم نبود. فکر کردم یک غریبه چطور به فکر زندگی ماست در حالی که علی..

مادر تمام جریان را برایش توضیح داد و قرار شد که وقتی رسیدند شرکت به ما زنگ بزنند. ولی ما هم هر چقدر منتظر شدیم هیچ تلفنی نشد. خودمان هم زنگ زدیم شرکت ولی تلفن مشغول بود. بعد هم دیگر کسی گوشی را بر نمی داشت. من زنگ زدم به فرناز ببینم شاید علی به خانه زنگ زده باشد که او گفت هیچ خبری ندارد. بنابراین دلشوره مان دو برابر شد. مادرم پنج دقیقه یک بار بلند می شد و لباس می پوشید که برود شرکت و من می گفتم: «مامان جون، مامان خوبم، الان که کسی اونجا نیست. اگر بودند که گوشی رو بر می داشتند!»

خلاصه با این حرفها سرش را گرم می کردم. ولی ساعت که از چهار صبح گذشت دیگر من هم نمی توانستم خودم را نگه دارم. لباسم را پوشیدم و گفتم: «مامان، پاشو یه تاکسی بگیریم و بریم شرکت.»

گرچه آن روز جمعه بود و پرهام هم تعطیل بود ولی برای آن که وقتی از خواب بیدار می شود و نترسد، یادداشتی نوشتیم و زدیم به در اتاقش. مادرم همه اش می گفت: «حتما یه اتفاق بدی افتاده. نکنه با شهرداری دعواشون شده؟ نکنه بلایی سر هم بیارن؟»

-مامان جون، چقدر فکرهای بد می کنی! شاید دارند حساب کتاب می کنند تلفن رو کشیدند.

-آخه علی قرار بود زنگ بزنه. یعنی چند دقیقه هم وقت نداشته که ما رو از نگرانی در بیاره؟

-خوب، حتما نداشته دیگه.

زبانم مادرم را دلداری می داد ولی احساسی که داشتم خودم را به دلشوره می انداخت. به هر حال ماشین آمد و ما راه افتادیم. وقتی که داشتیم از پیچ کوچه می پیچیدیم. نور چراغ ماشینی که از جلو می آمد دید راننده را کور کرد. ماشین که از بغل ما رد شد من پدر و علی را درون آن دیدم. گفتم: «آقا نگه دارید.» و رو به مادرم گفتم: «دیدید بالاخره آمدند؟»

از ماشین پیاده شدیم. علی و پدر هم از ماشین پیاده شدند. هر دو خیلی خسته به نظر می رسیدند، بخصوص پدر که انگار صد سال بود بی خوابی کشیده بود. چشم هایش از زور خستگی باز نمی شد. مادرم گفت: «سعید چی شد؟»

علی در حالی که پول هر دو ماشین را حساب می کرد؛ با لحنی عصبی گفت: «هیچی بابا، بذارین بریم بشینیم یه چایی بخوریم؛ یه کم گرم بشیم، اون وقت شروع کنید به سین جینکردم.»

علی راست می گفت. آن شب حقیقتا هوا خیلی سرد بود. به آسمان نگاه کردم آسمان صاف و یکدست بود؛ بدون آنکه لکه ای ابر شکوه و هیبت آن را خدشه دار بکند. صورتم را به سمت علی برگرداندم و پرسیدم: «پس خشایار کو؟ مگه با شما نبود؟»

پدر در حالی که به سمت خانه را می افتاد گفت: «چرا با ما بود، ولی نزدیک آمدن زنگ زدند بهش گفتند که یه عمل اورژانسی داره. او هم مجبور شد که بره.»

در خانه علی و پدر نزدیک بخاری نشسته بودند و سعی می کردند دست ها و صورتشان را با حرارت بخاری گرم کنند. سریع چای دم کردم و چند تا چایی ریختم، آمدم نشستم کنار آنها، مادرم که دیگر طاقت نداشت گفت: «خوب، حالا که گرم شدید بالاخره نمی خواهید بگدی چه اتفاقی افتاده؟»

علی درحالی که لیوان چای را دو دستی چسبیده بود گفت: «هیچی باباجان، حق با شما بود.»

من و مادرم که از این حرف علی سر در نیاورده بودیم با هم پرسیدیم: «یعنی چی؟»

پدرم گفت: «هیچی بابا، الان همه مون خسته هستیم، پاشیم بریم بخوابیم؛ همه چیز باشه برای فردا.»

مادرم با عصبانیت گفت: «یا همین الان می گید چی شده..»

علی وسط حرفش دوید و گفت: «آقای شهرداری با پول ها فرار کرده. تا چند ساعته دیگه پاریسه و بعد هم قراره بره آمریکا برای گرین کارت.»

با این حرف من و مادرم در جا خشکمان زد. علی چه می گفت، شهرداری، پول ها، پاریس، آمریکا، اینها چه ربطی به هم داشت؟ مادرم با صدای بلند گفت: «یعنی چه؟ درست توضیح بده ببینم چی شده؟»

در همین ضمن پرهام هم که از صدای ما بیدار شده بود از اتاق بیرون آمد و گفت: «چی شده، چرا این قدر داد می زنید؟»

علی گفت «هیچی، کی به تو گفت که بیدار بشی!»

پرهام در حالی که چشم هایش را می مالید گفت: «علی، تو این وقت شب اینجا چکار می کنی؟»

علی که گویی چیزی یادش آمده بود ناگهان از جایش پرید و گفت: «ای وای، خوب شد گفتی. من اصلا یه زنگ هم به خونه زدم.» و رفت که یک زنگ به فرناز بزند.

در این فاصله پدر شروع به تعریف ماجرا کرد و گفت: «سرشب من نشسته بودم و داشتم دفاتر شرکت رو زیر و رو می کردم و حساب کتاب می کردم که علی و خشایار رسیدند. خشایار چشمش که به دفترها افتاد پرسید که چطور شریکتون نیست، گفتم نمی دونم، یه مقدار پول از توی صندوق شرکت برداشت و گفت امشب کار داره باید بره خونه. شنبه اول وقت که ازبانک پول گرفت، پول شرکت رو می اره و می گذاره سر جاش. ولی خشایار اصرار کرد که پاشم زنگ بزنم و هر طوری شده شهرداری رو پیدا کنم. من هم زنگ زدم خونه ش. اول که هر چی زنگ می زدم هیچ کس گوشی رو بر نمی داشت.»

ولی بعد از نیم ساعت بالاخره پس کوچیکه گوشه رو برداشت و گفت که پدرش امشب یه پرواز برای پاریس داره. از اونجا هم قراره بره آمریکت چون گرین کارتش حاضر شده. همون موقع پا شدیم و یه راست رفتیم فرودگاه. ولی متاسفانه هواپیمایش رفته بد. خیلی هم این در و اون در زدیم بینیم کاری می شه کرد، ولی خوب، کاراز کار گذشته بود و این طوری از دستم فرار کرد.»

صحبت پدرم که به اینجا رسید مادرم گفت: «لعتی می دونستم، می دونستم که اون متریکه یه ریگی به کفششه. چند بار سعید بهت گفتم که این قدر به اون اعتماد نکن. هان، گفتم یا نگفتم؟»

پدرم سرش را پایین انداخته بود و حرفی نمی زد. یعنی راستش حرفی برای گفتن نداشو مادرم با گفت: «اگه از اول چشم و گوشت رو باز می کردی و همه چیز رو دست اون شارلاتان نمی سپردی، الان وضعمون این نبود. تو همیشه تنبل و تن پرور بودی. اخه تو رو چه به شریک شدن؟»

فکر کردم الان است که بین پدر و مادرم دعوای سختی شروع بشود، چون پدرم را خوب می شناختم و می دانستم که به سختی اشتباهاتش را قبول می کند. ولی پدرم حتی سرش را بلند نکرد به صورت مادرم نگاه کند. حالت بچه ای را پیدا کرده بود که از اشتباهی که کرده سخت نادم و پشیمان است. همان موقع متوجه شدم که پدرم چقدر عوض شده. مادرم که به نظر می رسید او هم به این حالت پدر عادت ندارد، کمی از عصبانیتش کم کرد و بالحن آرام تری پرسید: «خوب، حالا تکلیف چیه؟ چکار باید کرد؟»

پدر که انگار سرما بیشتر در وجودش نفوذ کرده بود خودش را جمع تر کرد و گفت: «نمی دونم. اصلا مغزم کار نمی کنه. یعنی باورم نمیشه. وقتی رفتم اسمش رو توی لیست پرواز دیدم کم مونده بود دیوونه بشم. اخه چطور تونست این کار رو بکنه؟»

وسط حرفهای پدرم علی هم رسید. نشست و گفت: «خوب بابا، همه چیز رو روشن کردی.»

پدرم نگاهی به علی انداخت و چیزی نگفت.

علی رو به مادر کرد و گفت: «اگه خشایار جلویم را نگرفته بود؛ یه بلایی سر جفت پرهاسش می آوردم که باباشون عوض پا با سر برگردن ایران!»

پدرم گفت: «پدرم، هرکاری یه راهی داره. این کار هم به قول خشایار یه وکیل می خواد.»

-آره، خودش هم گفت که از وکیلش میخواد به ما کمک کنه.

پس نهایت کمک خشایار همین بود.

پدرم در حالی که از جا بلند می شد و به سمت اتاقش می رفت گفت: «بد نیست یه نگاهی به ساعت بندازین، پنج و نیم صبحه. نمی خواین یه کم بخوابید؟»

پیش خودم گفتم: چه خواب دیگه! با این وضعیت مگه کسی خوابش می بره. البته ان روز جمعه بود و کسی نمی بایست که جایی می رفت. علی خداحافظی کرد و رفت خانه خودش، من هم داشتم می رفتم توی اتاق تا بلکه کمی چشم هایم را که از زور خستگی می سوخت روی هم بگذارم که ناگهان صدای تلفن مثل زنگ خطر، در خانه به صدا در آمد. پدر دوید به سمت تلفن، فکر کردم نکند آقای شهریار است و همه این ماجرا فقط یک شاتابه احمقانه است. پدر گوشی را برداشت و گفت: «بله، سلام، بفرمایید.» بعد به سمت من چرخید و با سر اشاره ای به من کرد و گفت: «بله، گوشی.» و به من گفت: «مehسا پای تلفنه.»

با دست توی صورت زدم. خدای من، چرا یادم رفته بود! ما امروز سر ساعت شش سر یخچال قرار داشتیم. رفتم گوشی را گرفتم: «الو، سام.»

-سلام خانم! هنوز که راه نیفتادی. مگه تو یه ربع دیگه قرار نداری؟

-چرا ببخشید. بکل یادم رفته بود.

-یادم رفته بود یعنی چه؟

-خوب معذرت می خوام اخه خیلی گرفتار بودم.

-پس اگه یادت رفته بود چرا بیدار بودی. مگه تو خواب نداری بچه؟

فقط خدا می دانست که این بی خوابی های من کی می خواست تمام شود.

مهسا پرسید: «بالاخره چکار می کنی؛ می آی یا نه؟»

نمی دانستم با این وضع می توانم بروم یا نه. ولی می دانستم که اگر بروم، خیلی بد می شود. گفتم: «چرا بابا، الان حاضر می شم و می آم. فقط یه ربع برای من صبر کنید.»

گوشی را گذاشتم و سریع حاضر شدم و نیم ساعت بعد سر قرارم بودم. هوا خیلی سرد بود به طوری که خون در رگ ها منجمد می شود. برف و یخبندان همه جا را لیز و لغزنده کرده بود، آن قدر که ما مجبور شدیم پایین سربالایی دربند ماشین مهسا را پارک کنیم و بقیه راه را پیاده برویم. نمی دانم در آن فصل چه وقت کوه رفتن بود! به قدری بالا رفتن از آن سر بالایی با وجود آن همه یخ و برف سخت بود که وقتی به اولین استراحتگاه رسیدیم، همه مان پاک بریده بودیم. هر کدام یک طرف افتاده بودیم و نفس نفس می زدیم. همه ما یه طرف، من بیشتر دلم شور مهسا را می زد که نکند مشکلی برایش

پیش آید. خلاصه آن قدر خسته شده بودیم که نتوانستیم بالاتر برویم. همان جاها کمی گشتیم و چیزی خوردیم و برای ناهار هم برگشتیم خانه.

وقتی رسیدم خانه دیگر واقعاً نای راه رفتن نداشتم. زنگ زدم و همانجا پای دیوار روی زمین نشستیم. چند دقیقه گذشت و کسی در را باز نکرد تعجب کرده بودم. یعنی هنوز همه خواب بودند؟ ساعت را نگاه کردم دوازده ظهر بود. چند بار دیگر هم زنگ زدم ولی هیچ کس در را باز نکرد. فکر کردم یعنی حتی مادرم هم بلند نشده؟ حالا من باید چکار کنم. دست کردم توی کیفم. مطمئن نبودم که کلید را همراه خودم برداشته ام یا نه. خوب، اگر آنها می خواستند تا این ساعت بخوابند بهتر بود به من یادآوری می کردند که کلیدم را بردارم. بالاخره بعد از کلی گشتن، کلید خانه را پیدا کردم. در را باز کرد و رفتم تو. در خانه را که باز کردم، دیدم همه چراغها خاموش است. همین طور که لباس هایم را درمی آوردم داد زدم: «مامان، پرهام، شما کجایی؟ من یه ساعته دارم درمی زنم.»

ولی هیچ جوابی نشنیدم. خانه ساکت ساکت بود. هیچ کس خانه نبود. ترس برم داشت. رفتم به آشپزخانه ولی آنجا هم کسی نبود. حتی روی گاز هم هیچ قابلمه ای به چشم نمی خورد. یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ کم کم داشتم به دلشوره می افتادم که روی بخچال چشمم به یک ورق کاغذ افتاد که با چسب چسبانده بودند. رفتم جلو و کاغذ را کندم. مادرم نوشته بود: «پریا، سلام. ما و علی اینها ناهار خانه خشایار هستیم. تو هم اگر هنوز ناهار نخورده ای کمی غذا توی یخچال هست. گرم کن بخور. زود برمی گردیم.»

از عصبانیت کم مانده بود دیوانه بشوم. این دیگر چه شکلش بود؟ خسته و مانده در این سرما آدم از راه برسد، آن وقت نه کسی در خانه باشد و نه غذایی که بخوری. یعنی حالا دیگر آنقدر خانه خشایار مهم بود که همه شان باید می رفتند؟ حداقل می توانستند منتظر من بشوند! اصلاً من نمی فهمیدم چرا هر وقت من خانه نبودم برای آنها برنامه ای پیش می آمد. همین طور زیر لب غرغر می کردم که تلفن زنگ زد. می دانستم که این مادرم است و می خواهد ببیند من رسیده ام خانه یا نه. به سرعت به سمت تلفن رفتم و سیمش را از پریز کشیدم و به صدای بلند گفتم: «حالا هر چقدر دلت می خواد زنگ بز.»

برگشتم به آشپزخانه. کم مانده بود از گرسنگی ضعف کنم. چون حوصله غذا گرم کردن نداشتم، یک بسته بیسکویت از کابینت برداشتم و شروع کردم به خوردن. مدام فکرهای جورواجور توی ذهنم می آمد. فکر می کردم چقدر مادرم نسبت به من بی اعتنا شده. قبلاً هیچ وقت پیش نیامده بود که این طور بی خبر مرا بگذارد و جایی برود. مثل این که حالا دیگر وجود من برایش اهمیتی نداشت. از طرفی هم فکر می کردم در این اوضاع شلوغ او حق دارد که حواسش به خیلی چیزها نباشد. اصلاً شاید خشایار به وکیلش زنگ زده باشد و قرار باشد امروز علی و پدرم با او صحبت کنند. ولی حتی این فکر هم مرا راضی نمی کرد. وقتی سیر شدم، رفتم یک دوش گرفتم که حسابی حالم را جا آورد. بعد یک لحاف و بالش آوردم و جلوی تلویزیون دراز کشیدم. دیگر نفهمیدم کی خوابم برد. فقط یک وقت احساس کردم که دست های کوچک و سردی به صورتم می خورد. چشم هایم را باز کردم و دیدم که امیر کوچولو روی سینه ام نشسته و دارد با صورتم بازی می کند. سرم

را به اطراف گرداندم و متوجه فرناز شدم. فهمیدم که او مخصوصاً بچه را روی شکم من گذاشته. بچه را بغل کردم و از جا بلند شدم. فرناز گفت: «چرا تلفن را کشیده بودی؟»

من که هنوز از دستشان دلخور بودم گفتم: «برای این که خوابم می آمد.»

همه دور میز هال نشسته بودند و صحبت می کردند. علی و پدرم کاغذهایی را زیر و رو می کردند و دنبال چیزی می گشتند. مادرم هم مدام می گفت که شما را به خدا دیگر درست حواستان را جمع کنید. چشمش که به من افتاد گفت: «پریا، بیدار شدی؟»

همه متوجه من شدند. گفتم: «سلام.»

- سلام، ناهارت را خوردی؟

- نه.

- پس حتماً بیرون چیزی خوردی. راستی خوش گذشت؟

من که به سمت دستشویی می رفتم طوری خودم را با امیر سرگرم کردم که انگار حرف او را اصلاً نشنیده ام و جوابی هم ندادم.

آن شب بحث داغ خانواده ما در مورد خشایار و وکیلش آقای جعفری بود. این طور که تعریف می کردند جعفری خیلی سال بود که وکیل خانواده نیک نژاد بود. یعنی درست از وقتی که علی شاه پول و پله ای به هم زده بود و دست چپ و راستش را شناخته بود. بعد از پدر هم این آقا وکیل پسر شده بود. تا از مال و اموال قانونی او به بهترین نحو مراقبت کند تا دائی هایش نتوانند حتی یک دانه یک ریالی از آن ها را هم جابجا کنند. این جور که پدرم می گفت، خیلی هم به کارش وارد بود. او به پدرم توصیه کرده بود که فعلاً در شرکت را نبندد، چون در غیر این صورت طلب کارها یکدفعه می ریزند سرش و همه چیز را به هم می زنند. فقط بی سر و صدا یک حسابرس بیاورد تا به حساب ها رسیدگی کند و رقم بدهی ها را در بیاورد. آن وقت آقای جعفری خودش بقیه کارها را انجام می دهد و پدرم می تواند سر فرصت خانه و هر چیز دیگری را که لازم می داند بفروشد تا بدهی هایش را بدهد.

از فردا صبح من و مادرم راه افتادیم دنبال خانه اجاره ای. کار خیلی وحشتناکی بود. جاهایی هم که اجاره اش پایین بود برای ما قابل سکونت نبود. آن قدر این بنگاه و آن بنگاه سر زدیم که اسم خانه که می آمد من یکی حاله بد می شد. پدرم و آقای جعفری هم مدام با هم در تماس بودند اما به نظر می رسید که خشایار بکل خودش را از جریان کنار کشیده. حتی یک بار هم زنگ نزد ببیند ما کمکی می خواهیم، یا او می تواند کاری برای ما انجام بدهد؟ شاید به همین دلیل بود که من در ذهنم

او را محکوم می کردم. محکوم برای این که او قول داده بود که همه چیز را درست کند. خودش گفته بود که همه چیز را به او بسپارم. ولی حالا حتی سراغی هم از ما نمی گرفت. مدام برای خانه مشتری می آمد. هر کسی که در می زد و می آمد خانه را ببیند، من ناخودآگاه در دلم دعا می کردم که ای کاش با پدرم به توافق نرسد. می دانستم که ما واقعاً به پولش احتیاج داریم، ولی با وجود این دل کندن از آن خانه و محله و جا گذاشتن تمام خاطرات تلخ و شیرینی که داشتم برایم دردآور بود. همه اش خدا خدا می کردم که معجزه ای اتفاق بیفتد و طوری شود که همه چیز دوباره برگردد سر جای اولش. مثلاً یکهو آقای شهریار پشیمان شود و برگردد ایران. یا این که ناگهان پول زیادی از آلمان به دستمان برسد تا دیگر لازم نباشد که همه چیز را بفروشیم. ولی هیچ اتفاقی نمی افتاد. طلب کارها هر روز در خانه بودند و طبیعتاً همه شان هم آدمهای مؤدبی نبودند و حتی بعضی هایشان می ایستادند توی کوچه و با داد و هوار پولشان را می خواستند. طوری که دیگر در محل آبرویی برایمان نمانده بود.

روزها همین طور می گذشت تا این که بالاخره یک مشتری برای خانه پیدا شد. با این که طرف خانه را خیلی زیر قیمت می خواست، ولی پدرم برای این که از شر طلبکارها خلاص شود، حتی قبل از این که به فکر جا و مکانی برای وسایلمان باشد رفت محضر و خانه را مفت فروخت. همه فکر می کردیم این دیگر آخر سختی ها است. اما تازه از وقتی که خانه را فروختیم بدبختی ها شروع شد. صاحب خانه جدید هر روز زنگ می زد و تهدید می کرد که اگر زودتر خانه را تخلیه نکنیم، با مأمور می آید در خانه و مجبورمان می کند که خانه را تخلیه کنیم. دیگر همه مان از این زندگی خسته شده بودیم. هنوز هیچ جایی را پیدا نکرده بودیم. از طرف دیگر هم پدرم تمام پولی را که از مشتری گرفته بود بابت بدهی هایش داده بود و دیگر چیزی در دست و بالش نبود. اصلاً نمی دانستیم باید چکار کنیم. فقط همه امیدمان به آن کلبه من در ده بود. به همه در و همسایه و دوست و آشنا هم سپرده بودیم ولی ظاهراً هیچ کس آنجا را نمی خواست. خلاصه واقعاً وضعیت بدی داشتیم. من خیلی سعی می کردم آرامش خودم را حفظ کنم. مدام حرف ها و نصیحت های علی شاه را پیش خودم مرور می کردم. تابلویی که خشایار از او کشیده بود جایی جلوی چشمم گذاشته بودم به طوری که روزی حداقل بیست بار به آن خیره می شدم و یا در خیال خودم با او درددل می کردم. این کار به حفظ آرامشم خیلی کمک می کرد. ولی با وجود این حال خوبی نداشتیم. خیلی عصبی شده بودم. البته همه مان خیلی عصبی بودیم. در واقع در آن وضعیت حق هم داشتیم. در همون روزها بود که یک روز صبح طبق معمول هر روز که من و مادرم دور خیابان ها دنبال خانه راه می افتادیم، دم رفتن تلفن زنگ زد. من گفتم: «ولش کن دیگه. اگر بخواهیم تلفن رو جواب بدیم دیرمون می شه.»

ولی مادرم گفت: «شاید کسی کار مهمی داشته باشه.»

گوشی را که برداشت شنیدم که خیلی خوش و بش و سلام و احوالپرسی کرد و بعد هم گفت: «بله، بله، خانه ست. چند لحظه گوشی.» و به من گفت: «بیا، خانم کریمی پای تلفن هستند.»

از این که مادرم گفته بود من خانه هستم حرصم گرفته بود. آهسته گفتم: «مامان، نمی شد بگی خانه نیست!»

- نه مادر، شاید یه کاری باهات داره.

گوشی را گرفتم: «سلام.»

- سلام عزیزم، چطوری؟

- خوبم مرسی، شما خوب هستید؟

- ای، از احوالپرسی های شما. رفتی و دیگه هیچ سراغی از ما نگرفتی.

- ببخشید تورو به خدا، خیلی گرفتار بودم.

خانم کریمی خندید و گفت: «یعنی اون قدر گرفتار بودی که حتی نتونستی بیای جواب نامه ت رو بگیری؟»

فکر کردم کدام نامه! بكل فراموشش کرده بودم. یعنی راستش را بخواهید دیگه قید دانشگاه را زده بودم.

خانم کریمی گفت: «چی شد، چرا هیچی نمی گی؟»

- چی بگم؟

و مکشی کردم و بعد گفتم: «مگه جواب نامه م آمده؟»

- نه، خانم تازه بعد از دو ماه می پرسه جواب نامه م آمده یا نه؟ ما دیگه دانشجو این طوری ندیده بودیم!

با این که دیگه برای من جواب مثبت یا منفی هیچ فرقی نمی کرد، ولی از روی کنجکاوی پرسیدم: «خوب، شما می دونید

جوابشون چی بوده؟»

خندید و گفت: «بله. فقط یه شرط داره، باید یه شام مهمونم کنی.»

تعجب کردم. پس یعنی تقاضای مرا قبول کرده بودند. پرسیدم: «مگه قبول کردند؟»

- آره، بعد از کلی جلسه و کمیسیون و مشورت بالاخره قبول کردند. منتها هنوز جواب کتبی نداده اند. من اینو خصوصی از

زبون یه نفر شنیدم. ولی خوب، همین روزها جواب کتبی اش رو هم می دهند اون وقت تو می تونی از ترم دیگه بری سر

کلاس.

در تمام مدتی که خانم کریمی با هیجان و خوشحالی صحبت می کرد و توضیح می داد، من هیچ عکس العملی از خودم نشان ندادم و کلامی حرف نزدم. فقط به این مسأله فکر می کردم که چرا همیشه همه کارها وقتی درست می شوند که من

دیگر نمی توانم بهره ای از آنها ببرم. به نظر می رسید که من آدم بسیار بدشانسی هستم. ترجیح می دادم که با تقاضای من موافقت نمی کردند. در آن صورت می گفتم که من تلاش خودم را کردم ولی قبول نکردند. اما این طوری خیلی دلم می سوخت. با صدای خانم کریمی به خودم آمدن: «پریا، تو چته؟ اصلاً گوش می کنی که چه می گم؟»

- بله، بله، گوشم با شماست.

خندید و گفت: «خلاصه شام ما یادت نره!»

- باشه، چشم، حتماً.

- خوب، حالا کی می آی دانشگاه؟

مثل آدم های گیج و منگ پرسیدم: «برای چی؟»

- حواست کجاست؟ برای این که کار این چند وقته رو که نبودی درست کنی.

با درماندگی گفتم: «نمی دونم.»

خانم کریمی مکث کرد و بعد گفت: «یه چیزی شده. ولی تو نمی خوای به من بگی.»

- نه، چیزی نشده.

- چرا، حتماً شده.

فکر کردم چرا به او نگویم که چه شده. چه اهمیتی داشت اگر او هم می فهمید. اتفاقی که نباید می افتاد، افتاده بود. حالا دیگر چه فرقی می کرد که کسی بداند یا نداند. گفتم: من نمی تونم پیام سر کلاس.»

- پریا، یعنی چی؟

- خوب، نمی تونم دیگه.

آن قدر دلم برای خودم سوخته بود که می خواستم گریه کنم. ولی ناگهان نگاهم با نگاه مادرم تلاقی کرد که رو به روی من ایستاده بود و با چشم های غمزده مرا نگاه می کرد. باید خودم را قوی و مصمم نشان می دادم. نباید دل مادرم را می شکستم. برای همین خودم را جمع و جور کردم، لبخندی زدم و گفتم: «می دونید، آخه از عهده شهریه ش بر نمی آم.»

خانم کریمی که سکوت کرده بود ناگهان به حرف آمد و گفت: «خوب، این که مسئله ای نیست. بالاخره یه کاریش می کنیم.»

- نه، نه، منظورم اینه که واقعاً نمی تونم.

مادرم که اشک در چشم هایش جمع شده بود یک دستمال کاغذی از روی میز برداشت و رفت توی آشپزخانه.

نمی دانستم کار درستی کرده ام یا نه. ولی دیگه گفته بودم. خانم کریمی گفت: «پریا، تو هر طوری که هست باید بیای دانشگاه. حالا که با برگشتنت موافقت کرده اند، تو هم باید سعی ت را بکنی.»

- آخه چه سعی، فایده ای نداره. من نمی تونم شهریه دانشگاه رو بپردازم.

خانم کریمی فکری کرد و گفت: «پریا، چطوره بریم پیش رئیس دانشگاه!»

با بی حوصلگی گفتم: «چه فرقی می کنه. او هم می گه که باید شهریه رو بپردازم. این قانونه.»

- عزیزم، همیشه استثناءهایی وجود داره. اصلاً این دکتر احمدی که جدیداً ریاست دانشگاه رو به عهده گرفته خیلی آدم مهربون و خوش اخلاقیه. من مطمئنم که یه کاری برات می کنه. اما تو خودت باید بری پیشش و مشکلات رو بگی این طوری بهتره.

- اصلاً حرفش را هم ننزید. یعنی شما می گید برم برای برگشتن به دانشگاه التماس و زاری کنم؟

- این چه حرفیه عزیزم، خوب برای همه مشکل پیش می آد. همه مون یه روزی به کمک احتیاج داریم. این دکتر احمدی خودش یه پزشکته. اصلاً می خوام برو مطبش اونو ببین و باهاش صحبت کن، هان؟ این طوری می تونی روی اون یه حساب دیگه ای بکنی.

- نه، ممنون. به هر حال خیلی معذرت می خوام که شمارو هم توی زحمت انداختم. حتماً قسمت نبوده. اصلاً شاید سال دیگه کنکور دادم و دوباره قبول شدم.

خانم کریمی مکثی کرد و گفت: «نمی دونم والله. به هر حال فکرهاات رو بکن به نظر من که خیلی حیفه. تو تقریباً آخر راه هستی. دیگه چیزی به ليسانست نمونده. ببین ارزش داره که به خاطر غرور بی جا همه چیز رو دوباره از صفر شروع کنی؟»

می دانستم که خانم کریمی از سر دلسوزی آن قدر اسرار می کنه، ولی دیگه کم کم داشتم از دستش خسته می شدم. در حالی که سعی می کردم از این حالت من بویی نبرد، گفتم: «خوب ببخشید، من دیگه باید برم. مادرم دم در ایستاده. باشه، فکرهاام رو می کنم. شاید هم اصلاً همون کاری رو کردم که شما گفتید.»

بعد خداحافظی کردیم و گوشی را گذاشتم. مادرم گفت: «خوب، اگر کاری می شه کرد...»

وسط حرف مادرم دویدم و گفتم: «نه مامان، هیچ کاری نمی شه کرد.»

او که به شدت توی ذوقش خورده بود، دیگر هیچ حرفی نزد. باز تلفن شروع کرده بود به زنگ زدن که ما از در رفتیم بیرون. آن روز بعد از سر زدن به یکی دو بنگاه و سپردن برای خانه، چون خیلی حوصله نداشتیم، رفتیم پیش فرناز تا بلکه امیر کوچولو کمی حوصله مان را جابجاورد. فرناز در را که باز کرد گفت: «بابا شماها کجا بودید؟ از صبح یه ضرب دارم اونجا رو می گیرم. یا مشغوله یا کسی گوشی رو بر نمی داره. تلفنتون خرابه؟»

مادرم گفت: «نه. اول که پریا پای تلفن بود، بعد هم از در رفتیم بیرون. حالا مگه چی شده؟»

فرناز خندید و گفت: «نه، اول باید مژده گونی بدهید.»

-؛ اذیت نکن. چی شده؟

من و مادرم هر دو چشم به دهان فرناز دوخته بودیم. اصلاً نمی دانستیم که می خواهد چه بگوید. من همه اش فکر می کردم که حتماً شهریاری پیدا شده، حتماً برگشته ایران و او را در فرودگاه گرفته اند. ولی فرناز خندید و گفت: «دو تا خبر خوش. اول این که یه مشتری خوب برای کلبه پریا پیدا شده. دوم این که یکی از دوست های من یه خونه خیلی کوچک داره که می خواد اجاره بده. منتها اصرار داره که به یک آشنا بده چون خودش یک مأموریت یک ساله برای کیش گرفته. برای همین می خواد که خیالش از بابت خونه راحت باشه. آدم بانصافیه. فکر کنم باهاش به توافق برسید. البته برای شما خیلی کوچیکه، ولی خوب، فعلاً بهتر از هیچیه. تا بعد هم انشاءالله خدا بزرگه.»

به صورت مادرم نگاه کردم. قشنگ می شد رضایت را در چشم هایش خواند. سرش را به طرف آسمان گرفت و گفت: «خدایا، شکرت.»

فرناز گفت: «اگر بخواید، همین امروز بعدازظهر می رویم خونه را می بینیم.»

- باشه، هرچه زودتر بهتر.

گفتم: «فرناز کی می خواد خونه ده رو بخره؟»

نگاهی مرموز به صورت من انداخت، خندید و گفت: «تو نمی شناسیش. یکی از دوست های منه.»

می دانستم چرا فرناز آن قیافه را به خودش گرفته بود. گفتم: «تو چقدر دوست های دست و دلباز داری و ما نمی دونستیم؟!»

باز هم خندید و گفت: «خوب، ما اینیم دیگه!»

بعد از ظهر با پدرم دم در خانه دوست فرناز قرار گذاشتیم تا برویم خانه را ببینیم. فرناز راست می گفت، آنجا واقعاً کوچک بود. فقط یک خواب داشت و دستشویی و توالت و حمامش هم یکی بود. سالنش هم جای نفس کشیدن نداشت. روی همرفته به درد یک نفر یا حداکثر دو نفر می خورد. ولی خوب، خیلی قشنگ درستش کرده بودند، خیلی به دل می نشست. به هر حال ما هم اجاره ای نداشتیم و بعد از کلی چانه زدن و بالا و پایین کردن رقم ودیعه، بالاخره مادر و پدرم با صاحبخانه به توافق رسیدند و قرار شد که پس فردا به آنجا اسباب کشی کنیم. البته اسباب که چه عرض کنم، چون خانه جدید جا نداشت و وسایل ما هم زیاد بود، مجبور شدیم بیشتر اثاثمان را بفروشیم. اول از همه از وسایل اتاق خواب من و پرهام شروع کردیم و بعد نوبت به مبلمان و میز ناهارخوری و ماشین ظرفشویی و بقیه رسید. تازه گاز و یخچال را هم فروختیم و کوچکترش را خریدیم.

خیلی عجیب بود. دیگر انگار بکل از همه چیز دل کنده بودم. انگار نه انگار من آن قدر از فروش خانه ناراحت بودم. دیگر برایم فرقی نمی کرد. از صبح با مادرم شروع می کردیم به جمع کردن خرده ریزها و کارتن کردن وسایل ضروری. پدر برای من و پرهام دو تا مبل تختخوابشو خرید تا بتوانیم آنها را در سالن خانه بگذاریم که هم رویش بخوابیم و هم به جای مبل از آنها استفاده کنیم. خلاصه همه وسایلمان همین بود. یعنی اصلاً خانه جا برای چیز دیگری نداشت. بالاخره ظرف یک هفته جا به جا شدیم و خانه را تحویل دادیم.

روز آخری که می خواستیم آنجا را ترک کنیم، همه خیلی ناراحت بودیم، ولی از همه بیشتر پدرم ناراحت بود. معلوم بود که خیلی برایش سخت است. راه افتاده بود توی حیاط و تمام برف هایی را که از چند روز پیش مانده و کاملاً سیاه شده بود، پارو می کرد و یک جا جمع می کرد. بعد هم رفت سراغ جارو و همه حیاط را حسابی جارو کرد. آن وقت دانه دانه برگ هایی را که از پاییز توی باغچه ها مانده و زیر برف ها مدفون شده بود، ریخت تو کیسه و گذاشت دم در. طفلکی پدر طوری خانه را تمیز می کرد که انگار فقط به یک مسافرت کوتاه می رود و زود برمی گردد. آن روزها پدرم آن قدر در افکارش غرق بود که نه حرف می زد و نه چیزی می خورد. ما هم می دانستیم که وقتی پدرم چنین حالی دارد کسی نباید سراغش برود تا کم کم خودش حالش خوب بشود و معمولاً هم خیلی طول نمی کشید. این بار هم مثل هر دفعه، خوب که خسته شد، آمد تو و رفت دست هایش را شست و بعد رو به من گفت: «خوب، ببینم دختر گلم می تونه به چایی به باباش بده تا خستگیش دربره؟»

حالت نگاهش طوری مظلوم و بی گناه بود که قلبم از جا کنده شد. یک چای از فلاسک برایش ریختم و کنارش روی زمین نشستیم. علی هم آن روز را مرخصی گرفته بود تا به ما کمک کند. او هم مثل این که دلش برای پدرم سوخته بود، چون دستی به شانه پدر زد و گفت: «بابا خسته نباشی.»

پدرم روی دست علی زد و بعد نگاهی از ورای شانه اش به او انداخت. لبخندی زد و گفت: «تو خسته نباشی بابا. خیلی زحمت کشیدی.»

- من کاری نکردم.

و کنار ما نشست. پدرم در حالی که یه جرعه از چایی را که هم یخ کرده بود و هم کهنه شده بود می خورد گفت: «این خانه درست همسن علی یه. یعنی درست بیست و نه سالشه.»

علی گفت: «بابا، اینجارو خیلی دوست داری؟»

پدرم در حالی که کمی به فکر فرو رفته بود گفت: «دوست دارم؟ نمی دونم. فقط خیلی ازش خاطره دارم. شماها هر سه تاتون اینجا به دنیا اومدید. اگه این اتفاق لعنتی نمی افتاد و این قدر به پول احتیاج نداشتیم، محال ممکن بود که اینجا رو بفروشیم.» و در حالی که لبخند کمرنگی گوشه لبش می نشست ادامه داد: «تازه دلم می خواست وقتی بازنشست شدم و توی خانه بودم به باغچه های اینجا برسم و توش گل بکارم. هر روز عصر حیاط رو آب بدم بعد پیام بنشینم روی یه صندلی توی ایوون و بازی کردن نوه هام رو دور و برم ببینم.» بعد آه عمیقی کشید و گفت: «ای، برای اینجا کلی نقشه داشتیم ولی چیف...»

حرفش که به اینجا رسید سرش را تکانی داد و از جیب پیراهنش یک سیگار درآورد و گذاشت گوشه لبش. ولی هرچه دنبال فندک یا کبریت گشت، پیدا نکرد برای همین مجبور شد که دوباره سیگار را برگرداند سر جایش.

علی که همین طور پدرم را نگاه می کرد خندید و گفت: «فکر نکنید، دوباره همه چیز درست می شه.»

پدرم که لبخند می زد گفت: «امیدوارم.»

- خوب دیگه، پاشید این کارتن های آخری رو هم بگذاریم دم در که الان وانت می آد.

هر سه از جا بلند شدیم. وقتی که داشتیم از در حیاط بیرون می رفتیم، ناخودآگاه من و علی برگشتیم و به پدر نگاه کردیم. دیدیم که دو قطره اشک از چشم های پدرم روی گونه هایش چکید ولی خیلی زود آنها را پاک کرد. در همان لحظه یاد علی شاه افتادم که می گفت: همه چیز رو می تونی دوست داشته باشی، ولی به هیچ کدام دل نبند، چون بالاخره یه روزی باید ازشون جدا بشی. آن وقت خیلی برات سخته.

کم کم به خانه جدید عادت می کردیم. ولی واقعاً خیلی سخت بود. من و پرهام که عملاً هیچ جایی برای وسایلمان نداشتیم، کلی از لوازممان گم شده بود. بقیه هم هر تکه اش جایی ولو بود. ولی خوب، باید با کمبودهای موجود به نحوی می ساختیم. بالاخره همه باید به پدر کمک می کردیم. این میان فرناز هم خیلی کمک بود، چه از نظر روحیه دادن و چه به لحاظ کمک های دیگرش.

یک روز وقتی از خرید به خانه برگشتیم، مادرم تا چشمش به من افتاد گفت: «پریا، همون مشتری که قرار بود خونه ده رو بخره، به فرناز زنگ زده و گفته که امروز می خواد با پدرت صحبت کنه. فرناز هم رفت که اونو بیره پیش پدرت.»

در حالی که ماتوام را در می آوردم. گفتم: «شما این دوستش رو می شناسید؟»

مادرم که به نظر می رسید خیلی هول شده با لکنت گفت: «نه، نه. آخه من از کجا باید بشناسم؟ مگه من اونو دیده م؟»

از رفتار مادرم تعجب کرده بودم. گفتم: «همین طوری گفتم.» ولی احساس می کردم که مادرم چیزی را از من پنهان می کند.

یک ساعت بعد پدرم و فرناز خوشحال و راضی برگشتند. پرسیدم: «بابا، چی شد؟»

- هیچی باباجون، فروختمش دیگه!

گیج شده بودم. گفتم: «یعنی چی، یعنی تو همین یک ساعت رفتید ده و برگشتید؟»

فرناز خندید و گفت: «نه بابا، این دوست من به من اطمینان داره گفته اگه تو بگی خوبه، حتماً خوبه.»

- این دیگه چه جورشه! یعنی اصلاً کلبه رو ندیده می خواد اونجا رو بخره؟

فرناز و پدرم نگاهی با هم رد و بدل کردند و بعد پدرم در حالی که چند بسته پول و یک چک از توی کیفش درمی آورد

گفت: «نمی خواد بخره، خریده.»

مات مانده بودم این دیگه چه جور آدمی بود که برای یک کلبه توی ده که تازه اصلاً هم آن را ندیده، به این راحتی پول می داد!

گفتم: «مگه اون چکاره ست؟ اونجا به چه دردش می خوره؟»

فرناز خندید و گفت: «خوب، حتماً به یه دردیش می خوره دیگه.»

بعد هم شروع کرد به شوخی کردن و خندیدن طوری که حواس همه را از قضیه پرت کرد. البته دیگه هیچ کس راجع به آن

مشتری دست به نقد حرفی نزد و من هم چیزی نپرسیدم. فقط پیش خودم فکر کردم که خدا بالاخره گوشه چشمی به ما

کرد و در آن شرایط که آن قدر به پول احتیاج داشتیم، پولی به دستمان رساند. دومین اتفاقی که بعد از اسباب کشی به خانه

جدیدمان افتاد، آمدن خانم کریمی به آنجا بود. یک روز بعد از ظهر بی حوصله و کسل پای تلویزیون خوابیده بودم که مادرم

صدا زد: «پریا، مگه صدای زنگ در را نمی شنوی؟ من دستم بنده، برو در رو باز کن.»

از جا پریدم و رفتم در را باز کردم و با کمال تعجب دیدم که خانم کریمی با یک دسته گل و یک جعبه شیرینی جلوی در ایستاده. هول شده بودم. اصلاً نمی دانستم اینجا را از کجا پیدا کرده. سلام و احوالپرسی کردم و دعوتش کردم تو. ولی راستش را بخواهید خیلی از این که او زندگی جدیدمان را ببیند خوشحال نبودم. آن قدر همه جا ریخت و پاش بود که از خجالت آب شدم. بعد از این که کمی جمع و جور کردم و یک چایی آوردم، پرسیدم: «شما اینجا را از کجا پیدا کردید؟»

خانم کریمی خندید و گفت: «می شه تو جایی بری و من پیدات نکنم؟»

- نه، از شوخی گذشته؟

- از شوخی گذشته، از فرناز، خانم برادرت پرسیدم. آخه اون که مثل تو بی معرفت نیست، گه گاهی یه زنگی به من می زنه.

جا خورده بودم. پرسیدم: «کی، فرناز؟»

- آره، چه دختر ماهیه.

و رو به مادرم گفتم: «واقعاً بهتون تبریک می گم. لابد شما هم خیلی دوستش دارید.»

مادرم که معلوم بود توی دلش قند آب می کردند خندید و گفت: «معلومه.»

خانم کریمی ادامه داد: «تازه یه دفعه هم با یه آقایی آمده بودند دم دانشگاه، مثل این که کار داشتند. اونها منو ندیدند، فقط من اونها رو دیدم.»

دیگر واقعاً گیج شده بودم. گفتم: «حتماً اشتباه می کنید. شما فرناز رو با یکی دیگه اشتباه گرفته اید.»

- نه بابا، خودم دیدمش.

مادرم گفت: «خوب، حتماً با علی بوده اند. شاید اونجا کاری داشته اند.»

- کجا؟ توی دانشگاه ما کار داشته اند!

مادرم با لحنی که انگار می خواست بحث را همین جا تمام کند گفت: «کسی نگفته توی دانشگاه، خانم کریمی داره می گه دم در دانشگاه.»

خانم کریمی کمی این دست و آن دست کرد و گفت: «بله، شاید هم اصلاً توی دانشگاه کاری نداشتند.» و بعد مثل این که از پیش کشیدن این حرف و گفتگوها پشیمان شده باشد، گفت: «خوب، بگذریم. من آمدم اینجا که هم خونه جدید رو

تبریک بگم و هم یه خبر خوب برات دارم.» و ساکت شد تا ببیند من چه می گویم. ولی من آن قدر در افکار خودم غرق بودم که اصلاً چیزی نپرسیدم. تا این که خود خانم کریمی بالاخره به حرف آمد.

ولی من باز هم در کمال سکوت فقط نگاهش می کردم. اصلاً نمی دانستم که در آن لحظه ممکن است از چه خبری خوشحال بشوم. ظاهراً که منتظر خبری نبودم و اتفاقی هم قرار نبود که بیفتد. خانم کریمی که دیگر از سر ذوق آوردن من ناامید شده بود گفت: «دکتر احمدی می خواد تورو ببینه.»

فکر کردم اشتباه شنیده ام. نگاهی به مادرم انداختم، بعد دوباره صورتم را به سمت خانم کریمی برگرداندم و با تردید پرسیدم: «دکتر احمدی؟»

- آره عزیزم، دکتر احمدی رئیس دانشگاه.

و بعد در حالی که فنجان چایش را از روی میز برمی داشت و به سمت دهانش می برد گفت: «خیلی تعجب کردی، نه؟»

- تعجب؟ آخه برای چی می خواد منو ببینه؟

- نمی دونم. حالا فردا که رفتی پیشش می فهمی.

- فردا؟

- فردا ده صبح منتظرته. مواظب باش دیر هم نکنی. حتماً می دونی که وقت پزشکها خیلی ارزش داره.

- آخه شما نمی دونید با من چکار داره؟

- نه. فقط من امروز صبح رفته بودم توی اتاق معاونش کار داشتیم که دیدم نامه تو روی میزه. چون با منشی اش سلام علیکی دارم، از کار تو پرسیدم. او هم گفت که اتفاقاً دکتر خواسته با خود تو صحبت کنه. منتها چون تلفن خونه تون جواب نمی داده، نامه همین طور روی میز مانده تا تو خودت سری به دانشگاه بزنی. وقتی فهمید که من تورو می بینم، رفت تو اتاق دکتر و باهاش صحبت کرد. بعد آمد بیرون و گفت که بهت بگم دکتر فردا ساعت ده صبح منتظرته.

فردا رأس ساعت آنجا بودم. دل توی دلم نبود که با من چکار دارد. در اتاق منشی اش که منتظر نشسته بودم، بیش از ده بار فشارم افتاد و سرم گیج رفت. چند بار هم تصمیم گرفتم برگردم خانه. اصلاً چه اهمیتی داشت که بفهمم او چکارم دارد! من که نمی توانستم برگردم دانشگاه. ولی خوب، از منشی اش خجالت می کشیدم. بالاخره سر دکتر احمدی خلوت شد و به من اجازه دادند که بروم داخل. همان طوری که خانم کریمی تعریف کرده بود، خیلی مرد خوش اخلاق و مهربانی بود و جالب این که خیلی هم جوان بود که من اصلاً فکرش را هم نمی کردم. آن قدر با من راحت صحبت کرد که همه ترس و نگرانییم از بین رفت. بعد از کلی بحث و گفتگو راجع به درس و دانشگاه، به من گفت که حاضر است شهریه دو ترم باقی مانده ام را

به صورت قسطی از من بگیرد، آن هم قسط‌هایی که از عهدهٔ پرداختش برآیم. از تعجب داشتم شاخ درمی آوردم. اصلاً نمی دانستم از کجا فهمیده که من وضع مالی ام خوب نیست. حتماً کسی به او گفته بود. ولی کی؟ شاید هم خانم کریمی. شاید هم اصلاً خودش حدس زده بود. به هر حال نمی دانستم چرا این کار را در حق من می کند. مثل اینکه خودش هم به آنچه در ذهنم می گذشت پی برده بود. چون لبخندی زد و گفت: «ما حاضریم هر کاری از دستان برمی آید، انجام بدهیم تا این که دانشجویان بتوانند با خیال راحت به تحصیلشان ادامه بدهند.»

بعد هم وقتی حرف هایش را زد، با کمال ادب از من خداحافظی کرد و گفت: «امیدواریم از ترم دیگه شماره هم در این دانشگاه داشته باشیم.»

از دفترش که بیرون آمدم، هنوز هم باورم نمی شد که از ترم دیگر می توانم بروم سر کلاس. فکر می کردم همهٔ ماجرا خوابی بیش نیست. سر راهم یک جعبه شیرینی خریدم و رفتم خانه. مادرم وقتی جریان را فهمید، آن قدر خوشحال شد که فکر نمی کنم از برگشت سرمایه پدرم هم این قدر خوشحال می شد. از او خوشحالتز فرناز بود وقتی که جریان را فهمید. آن شب را به افتخار به دانشگاه برگشتن من یک جشن خانوادگی گرفتیم.

کم کم به موعد دادگاه پدرم نزدیک می شدیم. هیچ کس دل توی دلش نبود. با این که آقای جعفری آب پاکی را روی دست همه مان ریخته بود و گفته بود که اگر شهریاری چیزی به نام خودش نداشته باشد، کاری نمی شود کرد. با وجود این من هنوز منتظر یک معجزه بودم. همه اش دلم روشن بود که بالاخره اتفاقی می افتاد. ولی خوب، همیشه هم حس های آدم به آدم درست نمی گویند. این بار هم از همان دفعه ها بود. پدرم محکوم شد و در نتیجه تمام پولی که از فروش وسایل و کلبهٔ توی ده به دستان رسیده بود، بابت قرض ها رفت. دیگر واقعاً هیچ نداشتیم. به قول معروف، توی هفت آسمان یک ستاره هم نداشتیم. مدتی پدرم برای خرج خانه از دوست و آشنا قرض کرد. ولی خوب، این طوری که نمی شد. باید فکری می کرد. خلاصه بعد از کلی این در و آن در زدن و به این و آن سپردن، بالاخره یکی از دوستانش از سر دلسوزی او را برد در مغازه پیش خودش. به این ترتیب زندگیمان تا حدودی مثل آدم های دیگر شد.

در آن چند وقت آن قدر گرفتاری و بدبختی داشتیم که بکل یادم رفته بود که خیلی وقت است خشایار سراغی از ما نگرفته است. فکر کردم ظاهراً خانواده ام هم او را فراموش کرده اند. به همین دلیل شبی از روی کنجکاوی از پدرم پرسیدم: «بابا، نفهمیدیم خشایار چی شد. رفت و دیگه هیچ خبری ازش نشد!»

پدرم با کمال تعجب نگاهم کرد و گفت: «خشایار با من در تماسه.»

مادرم هم که تازه وارد بحث شده بود گفت: «آره، از وقتی هم که آمده ایم اینجا، تا به حال دو سه بار زنگ زده. به علی اینها هم که مرتب سر می زنه. آدم بامعرفتیه.»

- پس چطور شماها هیچ وقت به من نمی گفتید؟

پدرم لبخند زد و گفت: «خوب، حتماً اگر می پرسیدی می گفتم.»

خیلی حرصم گرفته بود. هزار بار به خودم لعنت فرستادم که اصلاً چرا سراغش را گرفته ام. پیش خودم فکر کردم که خدا نکند بخواهد بیاید اینجا، اصلاً دلم نمی خواست وضع و حال ما را این طوری ببیند. از وقتی به خانه جدید نقل مکان کرده بودیم، دوستانم هر روز زنگ می زدند که برویم بیرون. ولی من از هر چند دفعه یک دفعه اش را می رفتم. راستش در خانه بیشتر احساس آرامش و امنیت می کردم. نمی دانم، شاید هم از بس در خانه مانده بودم عادت کرده بودم. یک روز هم بچه ها با هزار خواهش و التماس با پدر فرانک آمدند. دنبالم و اجازه ام را گرفتند که برویم اسکی. در راه خیلی بهمان خوش گذشت، ولی پیست برف و کولاک بود. با وجود این چون خیلی وقت بود که اسکی نکرده بودیم به اصرار بچه ها رفتیم بالا. اما اسکی کردن و زمین خوردن همان و سرمای سختی خوردن همان. سر تا پایم از برف یخ زده بود. وقتی برگشتم خانه، تنم مثل کوره داغ بود. فکر کنم از چشم هایم می شد فهمید که خیلی حالم بد است. چون مادرم تا مرا دید، دستی به پیشانی ام کشید و گفت: «تننت خیلی داغه. چرا این طوری شدی؟»

سریع جایم را انداخت و یک قرص مسکن آورد که خوردم و کم کم احساس کردم که کمی بهتر شده ام. ولی نیم ساعت بعد تبم بالا رفت و شروع کردم به هذیان گفتن. مادرم که خیلی دستپاچه شده بود زنگ زد به پدرم تا بیاید و مرا ببرد دکتر. دیگر نفهمیدم که چه اتفاقی افتاد. مثل این که در همان حال خوابم برد. اما چشمم را که باز کردم، دیدم خشایار بالای سرم نشسته دارد نبضم را کنترل می کند. چهره اش مهربان و آرام بود و به صورتم لبخند زد نمی دانم چرا احساس کردم که از بودنش بر بالینم خیلی خوشحالم. لبخندی زدم و دوباره چشم هایم را بستم. یک دفعه هم صدایم کرد و دو تا قرص با یک لیوان آب به دستم داد که بخور. وقتی که کمکم می کرد تا لیوان آب را به لب هایم نزدیک کنم، احساس کردم که چقدر وجودش باعث آرامش است.

از خواب که بیدار شدم، فقط گفتم: «من تشنه، آب می خوام.»

مادرم از این که می دید حالم بهتر شده، خدا را شکر کرد و رفت که یک لیوان آب میوه برایم بیاورد. روی میز کوچک کنار رختخوابم پر از شربت و قرص بود. کنارش هم یک نسخه با سربرگ دکتر خشایار نیک نژاد- جراح عمومی به چشم می خورد. خنده ام گرفته بود. جراحی که مریض سرماخورده را ویزیت می کند!

مادرم لیوان آب میوه را که به دستم می داد گفت: «طفلکی خشایار تا وقتی که تب تو پایین نیامده بود یک لحظه هم از بالای سرت تکان نخورد.» در حالی که چهره اش را پیش چشمم مجسم می کردم گفتم: «حالا کجا رفت؟»

- رفت خونه دیگه، آخه بنده خدا دیشب رو هم بیمارستان بوده و اصلاً نخوابیده بود.

- کی اونو خبر کرده بود؟

- من زنگ زدم مغازه، اما پدرت رفته بود دنبال کاری و آنجا نبود. بعد مجبور شدم زنگ بزنگ به علی بینم اون می تونه ماشین بیاره ببرمت دکتر! آخه خیلی حالت بد بود. همه ش هذیون می گفتم. ولی فرناز گفت که اگر این قدر حالش بده، بهتره که بگویم خشایار بیاد ببینتش. بعد هم خودش زنگ زده بود و یک ربع بعد خشایار اینجا بود. طفلکی کلی هم گشته بود تا خونه رو پیدا کرده بود.

پرسیدم: «بابا و پرهام کجا هستند؟»

- بابا که زنگ زد و گفت که امشب قراره بار برای مغازه شان برسه و یک کم دیر می آید. پرهام و هم فرستادم خونه فرناز تا از تو نگیره، امتحان داره.

سرماخوردگی من یک هفته طول کشید. آن قدر ضعیف شده بود که همه اش دست و پایم ضعف می رفت. سرفه های بدی هم می کردم. مادرم هم مدام مرا با آب میوه و غذاهای مقوی تقویت می کرد.

در همان روزها هم یک بار خشایار به دیدنم آمد. آن روز اولین روزی بود که رختخوابم را از وسط سالن جمع کرده بودم و دیگر خیال نداشتم توی رختخواب بیفتم. اما هنوز می ترسیدم که حمام کنم. برای همین هم سر و وضع آشفته ای داشتم. من و مادرم ناهارمان را خورده بودیم و پرهام هم هنوز نرسیده بود. داشتیم با هم صحبت می کردیم که زنگ در را زدند. من به هوای این که پرهام پشت در است، بدون این که بپرسم کیست! دکمه اف اف را فشار دادم و در باز شد ولی هیچ کس وارد نشد فکر کردم که پرهام قصد دارد مرا اذیت کند و برای این که پیش دستی کنم گوشی اف اف را برداشتم و گفتم: «خوب، مثلاً خیلی بانمکی؟ حالا چرا نمی آی تو؟»

صدایی از آن طرف گفت: «معمولاً اول می پرسند کیه بعد در رو باز می کنند!»

از خجالت داغ شدم. اصلاً فکرش را هم نمی کردم که خشایار باشد. مادرم رفت دم در و تعارفش کرد بیاید تو. وقتی که آمد و نشست، قشنگ هرم گرمایی که صورتم را داغ می کرد حس می کردم. نمی دانم چرا این بار از او خجالت می کشیدم. مادرم میوه و شیرینی آورد.

خشایار پرسید: «مثل این که امروز حالتون خیلی بهتره؟»

- بله، خیلی بهترم.

- آن روز تب بالایی داشتید.

و نگاه مرموزی به صورتم انداخت که باعث شد سریع سرم را پایین بیندازم. ناگهان یاد حرف مادرم افتادم که گفته بود من مرتب هذیان می گفته ام. ای کاش همان موقع از او پرسیده بودم که در هذیان چه گفته ام. حتماً اسم امیر را هم برده بودم. حتماً او را هم صدا کرده بودم. مطمئن بودم که این کار را کرده ام و با این فکر باز هم از خجالت سرخ شدم. از جا بلند شدم تا به سمت اتاق بروم که دوباره زنگ خانه را زدند. این بار با این که مطمئن بودم پرهام است، ولی گوشی را برداشتم و پرسیدم: «کیه؟»

پرهام با عجله گفت: «منم، باز کن. زود باش.»

در را باز کردم. پرهام دوان دوان وارد خانه شد و قبل از اینکه سلامی بکند با صدایی بلند گفت: «مامان، مامان، الانه یه پسره خودش رو از بالای اون ساختمون روبرویی پرت کرد تو خیابون و مرد.»

در همان لحظه شنیدم که کسی فریاد زد: «بسه دیگه، خفه شو.» ولی چند ثانیه طول کشید تا بفهمم که آن صدا، صدای خودم بوده است.

اصلاً نمی دانستم که چرا این واکنش را از خودم نشان داده ام. وقتی که به صورت های بهت زده پرهام و مادرم نگاه کردم، فهمیدم که چقدر برای آن ها هم این رفتار غیرمنتظره بوده است. تازه بدتر از همه وجود خشایار بود. می دانستم که بکل آبرویم جلوی او رفته و دیگر هیچ وقت جرأت نخواهم کرد که دوباره با او رو به رو بشوم. بدون این که کلمه ای حرف بزنم، رفتم توی اتاق مادرم و در را بستم. بعد از رفتن خشایار، با کمال شرمندگی از اتاق بیرون آمدم. مادرم داشت روی میز را جمع می کرد. پرهام هم داشت تلویزیون نگاه می کرد. ولی هیچ کس کلامی حرف نزد. مادرم حتی نگاهی هم به من نینداخت. می دانستم خطایی که از من سر زده قابل چشمپوشی نیست. باید عذرخواهی می کردم، اول از همه از پرهام. به بهانه ای رفتم کنارش نشستم و پرسیدم: «داری چی نگاه می کنی؟»

جوابم را نداد. هیچ وقت پرهام با من این طوری قهر نکرده بود. معلوم بود که خیلی از دستم ناراحت است. بغلش کردم و خودم را لوس کردم و گفتم: «بینخشید، خوب؟» ولی پرهام باز هم جوابی نداد و در عوض دست مرا آرام از روی بازویش جدا کرد و از جا بلند شد و رفت توی اتاق. من که دیگر گریه ام گرفته بود گفتم: «خوب، معذرت می خوام، دست خودم نبود. اصلاً نفهمیدم چی شد.»

مادرم از توی آشپزخانه سرش را بیرون آورد و گفت: «آدم یه کم جلوی دهانش رو می گیره تا این قدر عذرخواهی نکنه!»
- گفتم که، دست خودم نبود یکهو از دهانم پرید.

- چرا از دهان هیچ کس دیگه نمی پره! چرا از دهان من نمی پره! چرا از دهان پدرت نمی پره!

مکتی کرد و گذاشت که حرفش روی من تأثیر بگذارد. بعد ادامه داد: «نه پریا، این حرف ها نیست. تو خودت رو ول کرده ای. عادت کردی که همه هوایت را داشته باشند. حالا ما هیچی، مردم درباره ات چی فکر می کنند؟»

و با اشاره چانه اش به سمت جایی که قبلاً خشایار نشسته بود، گفت: «مثلاً خشایار راجع به تو چی فکر می کنه؟»

بعد از این حرف مادرم، همه حواسم معطوف خشایار شد. در آن لحظه فقط به این فکر می کردم که او راجع به من چه فکر می کند! یعنی فکر می کرد که من دختر لوس و احمقی هستم؟ بله، حتماً همین فکر را می کرد. چقدر از تصور این فکر عذاب می کشیدم.

مامان آهسته طوری که پرهام نشنود گفت: «برو از دلش دربیار. خیلی از دستت ناراحته.»

رفتم توی اتاق و دیدم که پرهام روی تخت خوابیده. یک دستش زیر سرش بود و با دست دیگریش با موهایش بازی می کرد. با لوس کردن خودم کنارش روی تخت جایی باز کردم و نشستم. بعد در حالی که موهایش را نوازش می کردم گفتم: «پرهام، منو ببخش. من واقعاً نفهمیدم که چی دارم می گم. می دونم که خیلی بد رفتار کرده ام. ولی خواهش می کنم که منو ببخش.»

کم کم صورت پرهام باز می شد. می دانستم با قلب رئوفی که دارد نمی تواند خیلی از دست من ناراحت بماند. آن قدر سر به سرش گذاشتم که بالاخره خندید و همه چیز تمام شد. ولی نسبت به خشایار حالتی پیدا کرده بودم که دیگر از آن به بعد از رو به رو شدن با او پرهیز می کردم. اگر می آمد خانه مان، وانمود می کردم که با دوستانم قرار دارم و می زدم بیرون. یک بار هم اتفاقی رفته بودم سری به فرناز و امیر کوچولو بزنم که دیدم خشایار هم آنجاست و دارند حاضر می شوند بیرون. فرناز و علی خیلی اصرار کردند که همراهشان بروم ولی خشایار حرفی نزد و در عوض طوری حواس خودش را به در و دیوار پرت کرد که انگار بودن من برای او ایجاد مزاحمت می کند. در راه که برمی گشتم خانه گلوله گلوله اشک می ریختم. اصلاً تحمل نداشتم که کسی به من بی اعتنایی کند. وقتی که جریان را به مادرم گفتم، گفت: «پریا، چیزی که عوض داره گله نداره. تو محل او نمی گذاری و او هم محل تو نمی گذاره.»

دیگر خشایار کمتر به ما سر می زد. فقط گه گاهی با تلفن احوالپرسی می کرد. اگر هم اتفاقی من گوشی را برمی داشتم، سلام خشکی می کرد و می خواست که با مادر یا پدرم صحبت کند. چند بار وسوسه شدم که علت رفتار خشکش را بپرسم، ولی هر بار اتفاقی می افتاد. یا مادرم می رسد و گوشی را می گرفت، یا پرهام آن نزدیکی ها بود و بالاخره هم آن موقعیت مناسب دست نداد. اصلاً فکر نمی کردم که رفتار من چنین نتیجه ای داشته باشد. بعضی شب ها وقتی همه می خوابیدند، یواشکی زنگ می زدم خانه اش. بیشتر اوقات هم خودش برمی داشت، اما به محض این که می گفتم الو، سریع تلفن را قطع می کردم. نمی دانستم چرا این کار را می کنم، ولی قدر مسلم می دانستم که خیلی دلم برای دیدنش تنگ شده است.

هر کس که زنگ خانه را می زد، آرزو می کردم که خشایار باشد. تلفن که زنگ می زد، در دلم می گفتم که این دیگر خشایار است. ولی خشایار چند روز بود که دیگر زنگ هم نمی زد.

تا این که یک روز که من و فرناز و مادرم در خانه نشسته بودیم و صحبت می کردیم. علی و پدرم هم از در وارد شدند و علی با خنده گفت: «بچه ها، بچه ها، یه خبر جالب. خشایار داره زن می گیره.»

انگار که پتک سنگینی توی سرم خورده بود. یک آن جلوی چشم هایم سیاه شد و گوش هایم شروع کرد به سوت کشیدن. بی اختیار گفتم: «ممکن نیست، دروغ می گی.»

ولی مادرم و فرناز آن قدر سر و صدا می کردند که صدای من میان صدای آنها گم شد و خوشبختانه کسی چیزی نشنید. همه خوشحال بودند.

مادرم گفت: «خوب، الهی شکر که این پسر هم سر و سامان گرفت.»

علی خندید و گفت: «البته با زنی که داره می گیره، همچین معلوم هم نیست!»

فرناز گفت: «چرا، مگه مهشید چه عیبی داره؟ به نظر من خیلی هم دختر خوبیه.»

علی گفت: «تو که نباید نظر بدی، به نظر خشایار باید خوب باشه.»

مادرم گفت: «یعنی چی؟ خوب، حتماً به نظرش خوب آمده که داره باهاش ازدواج می کنه!»

دیگر بیشتر از این نمی توانستم آن حرف ها را تحمل کنم. از مهشید متنفر بودم. مطمئن بودم که خشایار با او خوشبخت نمی شد. آن دختر خوب می دانست که از این ازدواج چه هدفی دارد و ظاهراً هم به هدفش رسیده بود. این از خشایار بعید بود که داشت تن به این ازدواج می داد. اگر می توانستم به نحوی او را متوجه اشتباهش بکنم، خیلی خوب می شد. ولی ناگهان از ذهنم گذشت که نکند خشایار هم می داند که دارد چکار می کند! اصلاً شاید دلش می خواهد که با یک چنین آدمی زندگی کند. به هر حال هر کسی مسئول زندگی خودش بود. صدای مادرم به گوشم رسید که داشت می گفت: «حالا نمی دونیم عروسیش مارو هم دعوت می کنه یا نه؟»

علی گفت: «بی خود می کنه که دعوت نکنه. من که از حالا خودم رو دعوت کرده م.»

فرناز نیشگونی از بازوی علی گرفت و گفت: «تو جایی می ری که خانواده ت برونند.»

علی در حالی که با انگشت جای نیشگون فرناز را ماساژ می داد رو به مادرم گفت: «این هم از سر و سامانی که ما گرفتیم!»

همه خندیدند به غیر از من که در دل گریه می کردم.

دو هفته گذشت ولی باز هم خشایار به ما سر نزد. خیلی دلم می خواست قبل از ازدواجش یک بار دیگر او را ببینم. چند بار وسوسه شدم که بروم خانه اش، ولی ترسیدم که مهشید هم آنجا باشد و سر و صدا راه بیندازد. اصلاً نمی دانستم چکار کنم. یک لحظه آرام و قرار نداشتم. مدام فکر خشایار و ازدواجش ذهنم را آزار می داد. شب ها از زور ناراحتی خوابم نمی برد. اصلاً وضع زندگی به هم خورده بود. تا این که بالاخره دل به دریا زدم و زنگ زدم مطبش. منشی اش گوشی را برداشت و پرسید: «شما می خواین وقت بگیری یا این که با دکتر کار دارید؟»

- با خود دکتر کار دارم.

- دکتر گفته اند چون سرشان خیلی شلوغ است، تلفن هاشان را وصل نکنم.

خیلی عصبانی شدم. من این همه با خودم کلنجار رفته بودم تا به او زنگ بزنم، آن وقت او حاضر نبود که جواب تلفنم را بدهد. ناگهان به فکر رسید که او از کجا می داند که من پای تلفنم. شاید مهشید مدام زنگ می زند و کلافه اش می کند. او هم خواسته که تلفن هایش را وصل نکنند. برای همین دوباره عزمم را جزم کردم و گفتم: «می شه به ایشان بفرمایید که پریا یادگار پای تلفنه؟»

- خانم، یه بار که گفتم، دکتر گفته اند هیچ تلفنی را وصل نکنم.

ولی من با اصرار او را مجبور کردم که با خشایار تماس بگیره و بالاخره زن منشی گفت: «باشه. ولی اگر دکتر حرفی زدند پای خودتون.» و چند لحظه مرا پشت خط نگه داشت.

دل توی دلم نبود که نکند الان منشی اش بگوید که خشایار گفته حاضر نیست با من حرف بزند. اگر این حرف را می زد، من چکار می کردم! غرورم را شکسته بودم و در عوض چیزی به دست نیاورده بودم. چند دقیقه به نظرم چند سال آمد. دیگر کم کم داشتم از زنگ زدنم پشیمان می شدم که منشی اش آمد روی خط و گفت: «خانم یادگار، با دکتر صحبت کنید.» و صدای خشایار در گوشی تلفن پیچید: «الو، سلام.»

با شنیدن صدای او ناگهان همه چیز از ذهنم پاک شد: این که چرا زنگ زده بودم و با او چکار داشتم، همه و همه از یادم رفت. دست هایم داغ شده بود و قلبم تند تند می زد. فکر کردم برای این است که مدتی اصلاً با او حرف نزده ام. مدتی طول کشید تا توانستم به خودم مسلط بشوم. مثل این که او هم متوجه شده بود، چون خیلی صبر کرد تا من حرفی بزنم. بالاخره به حرف آمدم و گفتم: «سلام، حالتون خوبه؟»

خیلی خشک و معمولی گفتم: «خیلی ممنون، شما خوب هستین؟»

- متشکرم.

- خانواده خوبند؟

- خیلی ممنون. آنها هم خوب هستند، سلام می رسانند.

بعد هر دو سکوت کردیم. هر چقدر سعی کردم که حرفم را بزنم، نتوانستم که نتوانستم. به خودم هزار بار لعنت فرستادم که اصلاً چرا زنگ زده ام. چرا فکر کرده ام که آن قدر به او نزدیکم که می توانم او را از کاری منصرف کنم. چرا فکر کرده بودم که می توانم حرف دلم را به او بزنم! به هر حال دیگر حرفی برای گفتن نداشتم. این بار خشایار سکوت بینمان را شکست و گفت: «اتفاقی افتاده، چیزی شده؟»

با کمی دستپاچگی گفتم: «نه، نه، چیزی نشده.» و باز سکوت کردم و بعد چند لحظه ادامه دادم: «بابا و علی گفتند که شما، یعنی شما و مهشید خانم...»

و نتوانستم جمله ام را تمام کنم. انگار بغضی گلویم را می فشرد و نمی گذاشت کلمه ازدواج را به زبان بیاورم. خوشبختانه خشایار به کمکم آمد و گفت: «آهان، خوب، بله...»

و منتظر جواب من شد. من هم بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم بالاخره گفتم: «هیچی، می خواستم بهتون تبریک بگم.» این بار خشایار مدتی سکوت کرد تا عاقبت گفت: «خیلی ممنون.» و بعد ادامه داد: «شما چیز دیگه ای نمی خواستید به من بگویید؟»

با صدایی که به وضوح می لرزید گفتم: «نه، نه، فقط همین.»

خشایار که به نظر می رسید به حرف های من شک کرده است، باز هم اندکی تأمل کرد و بعد بدون کلامی اضافه تر خداحافظی کردیم و گوشی را گذاشتیم.

گوشی تلفن را که زمین گذاشتم نمی توانستم جلوی اشک هایی را که قطره قطره روی گونه هایم می چکید بگیرم. شانس آوردم که مادرم تا یک ساعته بعد هم به خانه نیامد. در یک ساعت تابلوی علی شاه را گذاشتم رو به رویم و هر چقدر دلم می خواست گریه کردم. بعد بلند شدم، صورتم را شستم، سر و وضعم را مرتب کردم و سعی کردم همه چیز را فراموش کنم. یک هفته دیگر هم گذشت. در این هفته یک روز پدرم آمد و گفت که خشایار را دم به بنگاه معاملات ملکی دیده، از کار و زندگی و عروسیش پرسیده او هم گفته که دارد خانه را می فروشد و عروسیش هم یکی دو ماه دیگر است. این حرف ها را که می شنیدم انگار آتش به وجودم می زدند. دلم می خواست آن موقع کر بودم و هیچی نمی شنیدم. فکر می کنم دوباره ضعیف شده بودم چون تا حرفی به من می گفتند زود می زدم زیر گریه. با اصرار مادر و پدرم رفته بودم اسمم را کلاس زبان نوشته بودم. این طوری باز مدتی از روزم را خانه نبودم و برای روحیه ام بهتر بود. تازه دو هفته بود که این کلاس ها را می

رفتم که یک روز همچنان که در خودم بودم و داشتم در پیاده رو راه می رفتم یکهو چشمم به خشایار افتاد که پشتش به من بود و داشت به سمت خیابان می رفت. اولش فکر کردم که عوضی دیده ام. ولی وقتی ماشینش را دیدم، مطمئن شدم که خودش است. بی اختیار به سمتش دویدم و صدایش کردم: «خشایار.»

این اولین بار بود که او را به اسم صدا می کردم. خودم از تعجب داشتم شاخ درمی آوردم. اصلاً نمی دانستم چرا صدایش کرده ام. خشایار این طرف و آن طرفش را نگاه کرد و بعد مثل این که بهش الهام شده باشد، برگشت و به پشت سرش نگاه کرد و آنجا مرا دید. او هم در ابتدا خیلی تعجب کرده بود. طبق عادتش یک ابرویش را بالا برد و خیره به من نگاه کرد. ولی کم کم لبخندی گوشه لبش نشست و آن چشم های سرد و بی حال به چشم هایی آشنا و مهربان تبدیل شد. من که کمی جرأت پیدا کرده بودم، جلو رفتم و گفتم: «سلام.»

- سلام، اینجا چکار می کنید؟

- داشتم می رفتم کلاس.

- کجا، دانشگاه؟

- نه، کلاس زبان.

لبخندی زدم و گفتم: «از بیکاری دیگه.»

- بیکاری چرا؟ این همه کار هست که می شه انجام داد.

نمی دانستم منظورش چه کار بخصوصی است. ولی چه اهمیتی داشت. مهم این بود که حالا او اینجا بود و با من مثل یک دوست رفتار می کرد. چیزی که آرزویش را داشتم. برای این که حرفی زده باشم پرسید: «مهشید خانم حالشون خوبه؟»

شانه اش را بالا انداخت و گفت: «خوبه.» و بعد چند ثانیه به چشم های من خیره شد.

تازه آن وقت متوجه شدم که رنگ چشم هایش عسلی است. چقدر چشم هایش قابل اعتماد بود.

خشایار که به خودش آمده بود گفت: «خوب، از دیدنتون خوشحال شدم. به خانواده هم سلام برسونید.» و بعد در حالی که کلید می انداخت در ماشینش را باز کند، نگاه دوباره ای به من انداخت و گفت: «مواظب خودتون باشید.»

توصیه اش خیلی به دلم نشست. آن قدر ماشینش را نگاه کردم تا در خم یک کوچه از نظرم ناپدید شد. نفس راحتی کشیدم و به سمت خانه به راه افتادم. همین طور که داشتم به خشایار و برخوردش فکر می کردم، صدای چند بوق پشت هم شنیدم و بعد هم کسی صدایم کرد: «خانم یادگار.»

به خیابان نگاه کردم و خشایار را دیدم که کنار ماشینش ایستاده و به من اشاره می کند. فکر کردم اتفاقی افتاده. به سمتش رفتم و پرسیدم: «چی شده؟»

خشایار در حالی که کمی این دست و آن دست می کرد گفت: «شما یه کم وقت دارید؟ می خواستم ببینم میتونیم یه جا بنشینیم و یه قهوه بخوریم؟»

از خوشحالی در پوست خودم نمی گنجیدم. به ساعت نگاه کردم. شاید نیم ساعتی می توانستم تأخیر داشته باشم. به هر حال قبول کردم و سوار شدم. از این که کنار دست او نشسته بودم احساس خوبی داشتم. خشایار که گویی جای بخصوصی را در نظر گرفته بود، چند خیابان را پشت سر گذاشت، جلوی یک کافی شاپ نگه داشت و به من گفت: «اینجا جای خوبیه. من چند دفعه آمده ام.»

به نظر من هم جای خوبی می آمد- تمیز و ساکت و در عین حال خلوت هم نبود. میزی را که نزدیک پنجره بود انتخاب کردیم و نشستیم. او سفارش یک قهوه داد و من هم یک بستنی شکلاتی خواستم. پیش را از جیبش درآورد و گفت: «شما از بوی پیپ ناراحت نمی شوید؟»

در حالی که اصلاً به این رفتار عادت نداشتم با کمی دستپاچگی گفتم: «نه، هر جوری که راحتید.»

نگاهی به صورتم انداخت، پیش را برگرداند سر جایش، لبخندی زد و گفت: «سؤال احمقانه ای بود نه؟ همه خانم ها از دود ناراحت می شوند.»

از این که این طور به من اهمیت می داد، بی نهایت احساس رضایت می کردم و این کاملاً از چهره ام مشخص بود. در جوابش لبخندی زد و چیزی نگفتم. بستنی و قهوه را آوردند. همین طور که می خواست جرعه ای از قهوه اش را بنوشد، بی مقدمه گفت: «من و مهشید نامزدیمان را به هم زدیم.»

آنچه را شنیده بودم باور نمی کردم. مات و مبهوت به صورت خشایار نگاه می کردم و نمی فهمیدم که منظورش چیست. مثل این که خود او هم نمی فهمید که منظورش از این حرف چه بوده است. من که فکر می کردم اشتباهی شنیده ام، پرسیدم: «شما چکار کردین؟»

خندید و گفت: «آره، دیگه ازدواج نمی کنیم.» و بعد از مکثی ادامه داد: «یعنی راستش را بخواهید او دیروز از ایران رفت.»

بی اختیار لبخند رضایت روی لب هایم نشست و نفس راحتی کشیدم. باورم نمی شد که دیگر مهشیدی وجود ندارد. انگار آرزویی که سال ها داشته ام برآورده شده بود.

خشایار هم در پاسخ لبخند من لبخندی زد و ادامه داد: «دختر خوبی بود، ولی خوب، ما اصلاً به هم نمی خوردیم. فقط همدیگر رو تحمل می کردیم. اون کارهای منو اصلاً دوست نداشت، بیشتر از همه هم نقاشی کردنم عصبی اش می کرد.» سرش را پایین انداخت و گفت: «راستش یه روز آمدم خونه، دیدم تمام تابلوهای نقاشی ام را که خیلی سال براشون زحمت کشیده بودم، دم در رد کرده ببرند. دیگه دیوانه شدم. بیشتر از این نمی توانستم تحمل کنم. بهش گفتم که نامزدی ما از اول هم یه اشتباه بوده. ما به درد هم نمی خوریم. اون اصرار کرد که یه فرصت دیگه بهش بدهم، ولی من گفتم که بهتره همینجا تمامش کنیم. اون هم دیروز پرواز کرد و رفت دبی پیش خاله اش.»

نمی دانم چرا، شاید می خواستم مطمئن بشوم که از تصمیمی که گرفته پشیمان نمی شود. بنابراین پرسیدم: «شما مطمئنید که تصمیم درستی گرفته اید؟»

زیر چشمی نگاهی به من انداخت و گفت: «من هیچ وقت تا مطمئن نباشم کاری را انجام نمی دهم.» و دوباره شروع کرد به خوردن قهوه اش.

آن روز با هم از هر دری صحبت کردیم، به طوری که اگر هر کس من و او را می دید، فکر می کرد که دوستان چندین و چند ساله ایم. من آن قدر خوشحال بودم که همه اش می خندیدم. خشایار هم به نظر می رسید از کاری که کرده راضی است. فکر می کردم چقدر خوشبختم که بالاخره توانستم به قلب سخت چون فولاد او نفوذ کنم. میان صحبت هایم از او پرسیدم: «بابا می گفت می خواهید خونه رو بفروشید!»

در حالی که خستگی پشتش را درمی کرد گفت: «آره، دیگه احساس می کنم برام خیلی بزرگه.»

خندیدم و گفتم: «پس خاطراتتون رو چکار می کنید؟»

این حرف را که زدم. ناگهان حالتش فرق کرد. لبخند از روی لب هایش محو شد و آن حالت معصومیت و اعتماد از چشم هایش رخت بربست. نگاه پرکینه ای به من انداخت و گفت: «همان کاری که شما کردید!»

مگر من چه گفته بودم که مستحق چنین رفتاری شدم. حسابی جا خورده بودم. او که تا یک دقیقه پیش داشت می گفت و می خندید، پس چه شد که ناگهان تغییر کرد؟ دیگر تا موقع رفتن نه من حرفی زدم و نه او کلامی گفت. بستنی ام که تمام شد، به ساعت نگاه کردم. یک ساعت و نیم گذشته بود. گفتم: «خدا مرگم بده، دیر شده.»

خشایار در حالی که از جا بلند می شد گفت: «من می رسونمتون.»

وقتی رسیدم خانه، مادرم منتظرم بود. پرسید: «کجا بودی؟ چرا این قدر دیر کردی؟»

- سر راه خشایار را دیدم و او هم منو به یک بستنی دعوت کرد.

مادرم نگاهی به من انداخت و لبخندی زد ولی هیچی نگفت. تمام روز را انگار روی ابرها راه می رفتم. آن قدر سبک بودم که احساس می کردم با هر نسیمی جا به جا می شوم. خودم هم نمی دانستم چرا این حال را دارم، ولی همه این تغییر حال مرا فهمیده بودند. پدرم که شب به خانه آمد، گفت: «پریا خوشحالی، چی شده؟»

- همین طوری مگه قراره چی بشه؟

ولی پدر گفت: «آخه خیلی وقته که این قدر سر حال نبوده ای.» و من در جوابش فقط خندیدم.

چون فردا کلاس صبح تشکیل می شد، شب زود به رختخواب رفتم و به محض این که سرم را روی بالش گذاشتم، خواب مرا در ربود.

صبح در خانه را که بستم و به سمت خیابان برگشتم، ناگهان خشایار را جلوی رویم دیدم. به قدری دیدنش غیرمنتظره بود که نزدیک بود جیغ بزنم. خندید و گفت: «ترسوندمتون؟»

در حالی که دستم را روی قفسه سینه ام گذاشته بودم و سعی می کردم که آرام نفس بکشم. گفتم: «قلبم داشت می ایستاد. اینجا چکار می کنید؟»

بدون توجه به سوآلی که کرده بودم گفت: «می روید کلاس؟»

- بله. امروز کلاسمون صبحه.

در حالی که سرش را پایین انداخته بود و طبق معمول با سوئیچ ماشینش بازی می کرد، گفت: «دیشب که چیزی نشد؟»

- نه، ولی من چیزی از جریان شما و مهشید نگفتم.

قیافه بی اعتنائی گرفت و گفت: «مهم نیست.»

- نگفتید اینجا چکار می کنید؟

- با پدرتون کار داشتیم.

- خوب، بفرمایید. اتفاقاً دیگه داشت می رفت سر کار.

و از جلویش رفتم کنار تا بتواند زنگ بزند. وقتی که خداحافظی کردیم، نگاهم کرد. من هم نگاهش کردم و بعد راه افتادم. در تمام طول راه فکری آزارم می داد. آن قدر حواسم را پرت کرده بود که حتی یک بار هم موقع رد شدن از عرض خیابان نزدیک بود بروم زیر ماشین. چیزی در نگاه خشایار بود که نگرانم می کرد. دم در خانه طوری نگاهم کرده بود که هیچ وقت

نمی کرد. یعنی هیچ وقت از نگاهش چیزی خوانده نمی شد. ولی این بار احساس کردم چیزی می خواهد به من بگوید. به دلم افتاده بود که دیگر همدیگر را نخواهیم دید. فکر کردم حتماً می خواهد جایی برود. شاید به یک مسافرت، شاید هم برای همیشه. اگر می رفت چه؟ اگر خیال داشت برای همیشه برود چه؟ نه، دلم نمی خواست برود. دلم می خواست بماند، همین جا نزدیک ما. تا هر وقت دلم خواست، ببینمش. دلم شور می زد. سرکلاس هیچی از درس هایم را نفهمیدم. اصلاً حواسم به دور و اطرافم نبود. کلاس که تمام شد، دیگر طاقت نیاوردم. یک سکه پیدا کردم و رفتم سراغ تلفن عمومی. باید می فهمیدم که خشایار با پدرم چکار داشته. خیلی طول کشید تا بالاخره شماره خانه درست افتاد. بعد از چند زنگ مادرم گوشی را برداشت. صدایش طوری بود که احساس کردم گریه کرده است. گفتم: «مامان، چیزی شده؟»

در حالی که صدایش را صاف می کرد گفت: «هیچی، مگه قرار بود اتفاقی بیفته؟»

- خواهش می کنم. من که می دونم یه چیزی شده. پس خشایار اون وقت صبح چکار داشت؟

مادرم که به نظر می رسید حالش بهتر شده، خنده ای کرد و گفت: «پریا، باید بیای خونه تا صحبت کنیم. پشت تلفن نمی شه.»

حالا که مطمئن شده بودم اتفاقی افتاده، دیگر نمی توانستم صبر کنم. گفتم: «بگو دیگه، دارم سخته می کنم.»

مادرم کمی مکث کرد و بعد گفت: «امر خیره انشاءالله. خشایار ازت خواستگاری کرده.»

همان طور که گوشی دستم بود خشکم زد. یعنی چه؟ درست شنیده بودم؟ مادرم گفت: «حالا خیالت راحت شد؟ بیا خونه تا صحبت کنیم.» و گوشی را گذاشت.

من همین طور گوشی در دستم بود و نمی دانستم چکار کنم. یک نفر زد به شانه ام و گفت: «خانم، مردم می خوان زنگ بزنند.»

به صورت زنی که پشت سرم ایستاده بود نگاهی انداختم، بعد بدون این که حرفی بزنم گوشی را ول کردم و رفتم. اصلاً نمی فهمیدم که چه اتفاقی افتاده. پس آن نگاه صبح این معنی را داشت: خواستگاری. من چقدر پرت بودم که فکر می کردم آمده خداحافظی کند. او آمده بود که برای همیشه بماند. خوب، حالا این خوب بود یا بد؟ نمی دانستم. فکر کردم خوب، مگر تو همین رو نمی خواستی؟ نمی خواستی که اون از پشتون بره. پس این طوری به اون چیزی که می خواستی رسیدی. ولی با همه اینها یک جای کار ایراد داشت. بدجوری هم ایراد داشت. احساس کردم که صورتم داغ داغ شده. قلبم هم داغ شده بود. بی اختیار دستم به سمت گردن بند اشکی رفت که به گردنم بود. آن را سفت بین انگشتانم فشردم و یک خاطره محو در ذهنم جان گرفت. فکر کردم: پریا، داری چکار می کنی؟ تو حق نداری. پس امیر چی می شه؟ هیچ فکر کردی که اون برای چی خودش رو کشت؟ برای تو، برای این که نمی تونست با تو ازدواج کنه. برای اینکه روزگار اونو از تو جدا کرده بود. تو

علت خودکشی او بودی. اگر نبودی که اون الان زنده بود. حالا تو اینجا ایستادی و به مرد دیگه ای که ذره ذره قلبت رو تسخیر کرده فکر می کنی. خجالت نمی کنی؟ تو چه جور آدمی هستی؟ تو چقدر بی عاطفه ای که همه چیز رو فراموش کرده ای! مگه همین تو نبودی که قسم خوردی دیگه هیچ وقت ازدواج نمی کنی؟ حالا چی شده، همه چیز یادت رفته؟

بعد از مدت ها دوباره صورت و خنده امیر جلوی نظرم مجسم شد. نه، نمی توانستم این کار را بکنم. باید به خشایار بگویم، باید به او بگویم که من نمی توانم ازدواج کنم. او باید بداند که این مشکل من است، که من قسم خورده ام هیچ وقت ازدواج نکنم. اما نه، اگر این حرف را بزنم، مجبورم همه چیز را توضیح بدهم و حاضر نبوم که به هیچ عنوان چیزی از گذشته ام بگویم. خشایار هیچ وقت نباید چیزی راجع به امیر بداند، هیچ وقت. به طرف خانه راه افتادم. در ذهنم دنبال دلیلی برای رد پیشنهاد او می گشتم. باید چیزی می گفتم که ناراحت نشود. اصلاً دلم نمی خواست که از دستم ناراحت بشود. فکر کردم می گویم شما الان ناراحت هستید چون تازه نامزدیتان را به هم زده اید. باید کمی صبر کنید و بعد سر فرصت تصمیم بگیرید. ولی نه، این طرز حرف زدن هم امیدوار کردن او به آینده بود. پس بهتر بود می گفتم که من قصد ازدواج ندارم. اصلاً می خواهم ادامه تحصیل بدهم و بعد هم بروم سر کار شما هم بهتر است برای انتخاب شریک زندگیتان کمی بیشتر به خودتان فرصت بدهید و بالاخره از این فکر راضی شدم. وقتی به خودم آمدم، دیگر چند متری با خانه فاصله نداشتم. تمام راه را پیاده آمده بودم بدون این که هیچ احساس خستگی بکنم. کوچه را با دقت از نظر گذراندم، خوشبختانه رفته بود و هیچ اثری از ماشینش دیده منی شد. فکر کردم حتماً باز هم عمل مهمی پیش آمده والا تا برگشتن من صبر می کرد.

زانوانم می لرزید. به زحمت می توانستم چند قدم دیگر بردارم. در سرم غوغایی بود. به تصمیمی که گرفته بودم فکر می کردم. آیا واقعاً به آن اعتقاد داشتم؟ نمی دانستم کار درستی می کنم یا نه! آرزو می کردم که ای کاش یک نفر پیدا می شد که می توانست راهنمایی ام کند. کسی مثل، ناگهان یاد علی شاه افتادم. خدایا، علی شاه. خیلی وقت بود که این طور هوای او را نکرده بودم. فکر کردم این هم پسر اوست. یعنی اگر او الان زنده بود، حالا که پسرش از من خواستگاری کرده چه می گفت؟ فقط خدا می دانست.

همین طور که این افکار از ذهنم می گذشت، در را باز کردم و وارد خانه شدم. در خانه متوجه شدم که همه جمع هستند - پدرم، مادرم، فرناز و علی هم مثل این که تازه از راه رسیده بودند چون هنوز لباس هایش را هم عوض نکرده بود. به نظر می رسید همه شان منتظر آمدن من بوده اند. فکر کردم حتماً مادر خبرشان کرده سلام کردم، و با جواب هایی که شنیدم، فهمیدم که همه از جریان خبر دارند. فرناز گفت: «سلام خانم خوشگله!»

علی گفت: «چطور شد دیر کردی؟»

در حالی که اصلاً از این وضعیت راضی نبودم، گفتم: «چه خبره؟ جمعتون جمعه!»

فرناز خودش را لوس کرد و گفت: «اومدیم مهمانی خونۀ مادرشوهرم. مگر خونۀ تو اومدیم؟»

- نه، اومدی خونۀ مادرشوهرت. مطمئن هم باش که به این زودی ها به خونۀ من نخواهی آمد.

بعد نگاهی به مادرم انداختم و رفتم توی تنها اتاق خانه و در را بستم. احساس کردم که با این حرفم همه را متعجب کرده ام. هیچ صدایی از پشت در شنیده نمی شد. فقط بعد از چند دقیقه مادرم در اتاق را کوبید. وقتی پرسیدم چیکار دارید، گفت: «مگه تو ناهار نمی خوری؟»

- نه.

- ولی ما همه به خاطر تو صبر کردیم.

- مامان، الان میل ندارم. اگر ممکنه می خوام کمی تنها باشم.

مادرم دیگر حرفی نزد و رفت. ولی احساس می کردم که دارند راجع به من و خشایار صحبت می کنند، چون چند بار اسم خشایار و پریا به گوشم خورد. گوش هایم را با دست گرفتم. نه، نمی خواستم بشنوم. این امکان نداشت. من نمی توانستم این کار را بکنم، حتی اگر خیلی هم دلم بخواهد. باید می رفتم و این را به آنها می گفتم.

بعد از چند دقیقه دوباره به در اتاق زدند. این بار رفتم و در را باز کردم و دیدم فرناز است گفت: «اجازه می دی پیام تو؟»

- اتفاقاً می خواستم پیام ناهار بخورم.

خندید و گفت: «پس چه بهتر.»

آمدم سر میز نشستم. همه دور تا دورم را گرفته بودند. سعی می کردند کمتر مرا نگاه کنند و بیشتر صحبت کنند. اصرار داشتند با این کار جو سنگینی را که سکوت من به وجود آورده بود تغییر بدهند. بالاخره پدرم هم آمد سر میز. احساس می کردم که با وجود پدرم به شدت معذب هستم. نمی دانم، انگار به نوعی شرم داشتم در جایی که او حضور دارد راجع به ازدواج من صحبت بشود. حس بدی بود. انگار بیوه ای هستم که سر چله شوهرش از او خواستگاری شده. غذایم را دست نخورده گذاشتم و خواستم که از سر میز بلند شوم، ولی پدرم سرش را بلند کرد و گفت: «پریا، بشین می خوام با تو صحبت کنم.»

چقدر برایم صحبت کردن با او سخت بود. بدون این که سرم را بلند کنم، در حالی که از جا بلند می شدم گفتم: «سرم درد می کنه. می خوام برم بخوابم.»

پدرم نگاهی به صورتم انداخت که فقط می توانست این معنی را داشته باشد: «بشین!»

با ناراحتی برگشتم و نشستم. بقیه به جز مادرم کم کم میز را به بهانه های مختلف ترک کردند. کاش فرناز نمی رفت. کاش او حداقل پیش من می ماند. در این صورت کمتر احساس تنهایی می کردم. سرم را پایین انداخته بودم و منتظر بودم که پدرم شروع به صحبت کند. می دانستم که الان خواهد گفت که: خشایار صبح اینجا بوده و خیلی اصرار کرده و گفته که چقدر به تو علاقه داره، بعد هم از من قول گرفته که اجازه بدهم تا با تو هم راجع به این مسأله صحبت کند. با آن نگاهی که صبح خشایار به من انداخته بود، مطمئن بودم که به این آسانی نمی توانم به او جواب رد بدهم. من هم خودم را آماده کرده بودم تا تمام آن دلیل و برهان هایی را که با خودم قرار گذاشته بودم، اول به پدرم بعد هم به او تحویل بدهم.

بالاخره پدر شروع به صحبت کرد: «پریا، من می دونم که تو روزگار سختی رو پشت سر گذاشته ای. البته همه ما در این سختی با هم شریک بودیم، ولی قبول دارم که از همه بیشتر برای تو سخت بوده. این را هم قبول دارم که قسمت اعظم این گرفتاری تقصیر من بوده و کمترش تقصیر روزگار. ولی حالا بحث بر سر این مسئله نیست.» بعد مکثی کرد، نفسی تازه کرد و ادامه داد: «چیزی که می خوام بگم، اینه که بالاخره اون روزهای سخت و اون کابوس های وحشتناک تموم شده و حالا قرار نیست که تو تا آخر عمر تنها بمونی.» و بعد در حالی که از زیر چشم مراقب رفتار من بود، گفت: «حتماً می دونی که خشایار امروز صبح اینجا بود!»

کاش پدر دیگر چیزی نمی گفت. اصلاً طاقت شنیدن حرف هایش را نداشتم. به دور و اطرافم نگاه کردم. دنبال کسی می گشتم که مرا از این وضعیت خلاص کند. نگاه ملتسمم را به مادر دوختم. ولی او هم فقط به دهان پدرم نگاه می کرد و اصلاً متوجه من نبود. بالاخره خودم دست به کار شدم و با هزار زحمت گفتم: «پدر، حالا وقت زیاده.»

– نه، همین حالا می خوام عقیده م رو در این مورد به تو بگم. گفتم که، خشایار اینجا بود و آمده بود تا مطلبی را با من در میون بگذاره که به نظر من هم بد هم نمی گفت. او می گفت حالا که خانواده ما این همه با او نزدیک شده و انس و الفت پیدا کرده ایم، پدرش رو می شناسیم و از کار و زندگیش خبر داریم و خلاصه به هم می خوریم، چه بهتر که این دلبستگی رو با یک ازدواج قشنگ بین تو و او محکم تر کنیم.

ماتم برده بود. اصلاً فکر نمی کردم که خشایار این طور صحبت کرده باشد. یعنی او فکر می کرد ازدواج کردن یعنی همین؟ فقط می خواست که یک خانواده پیدا کند: حالا هر کسی که باشد، چه من چه هر کس دیگری؟ فکر کردم پس او اصلاً مرا دوست نداشت، خانواده ام را دوست داشت. او می خواست عضوی از خانواده ما باشد. ولی حالا که با وجود من رفت و آمد کردن با ما برایش سخت بود، به این فکر افتاده بود که با یک ازدواج این مشکل را از سر راه بردارد.

باورم نمی شد. پس آن نگاه صبح چه معنایی داشت؟ یعنی فقط برای این بود که دل مرا به دست آورد تا مبادا جواب رد بشنود! پس چرا من آن قدر احمق بودم که فکر می کردم او هم مرا دوست دارد؟ دلم از درک این حقیقت به درد آمده بود.

نمی خواستم فکر کنم که در مورد او اشتباه کرده ام و بدتر از آن این که نمی فهمیدم چطور او آرام آرام این قدر در من نفوذ کرده بود. پیش خودم احساس خجالت می کردم.

دیگر یادم رفته بود که برای جواب دادن به پدرم از پیش چه سخنانی را آماده کرده بودم. در تمام مدتی که من در افکار خودم بودم، پدرم داشت به صحبت های خودش در مورد این که این پیشنهاد چقدر خوشحالش کرده ادامه می داد. او می گفت: «البته من با این وصلت بسیار موافقم، چون او پسری نجیب و تحصیل کرده است. به عقیده من از خانواده خوبییه. مهمتر این که تو پدر اونو می شناخته ای. این هم پسر همون پدره. خلاصه من از داشتن چنین داماد با فهم و شعوری خوشحال خواهم شد.» بعد نگاهی به مادرم انداخت و گفت: «فکر می کنم مادرت هم با من هم عقیده ست. چون صبح بعد از رفتن خشایار برای خوشبخت شدن و ازدواج تو کلی گریه کرده.»

پس مادرم هم با پدرم هم عقیده بود. بی خود فکر می کردم که می توانم روی او حساب کنم. گفتم: «بابا، پس من چی، نظر من مهم نیست؟ خودتون بریدید و خودتون هم دوختید؟»

مادرم ناگهان خودش را میان صحبت های من انداخت و گفت: «نه پریا، این طور نیست. خدا اون روز رو نیاره که ما به نظر تو اهمیت ندهیم. عزیزدل، ما هرچه می گوئیم فقط و فقط به خاطر خوشبختی توست. تو خودت می دونی که توی این چند هفته که تو اون وضعیت رو داشتی ما چقدر عذاب می کشیدیم. پس البته که نظر تو مهمه!» بعد ادامه داد: «ما هم به خشایار هیچ جوابی ندادیم و گفتیم که پریا خودش باید تصمیم بگیره. ولی چون خشایار اصرار داشت که موافقت مارو بگیره، پدرت هم گفت که اگر پریا قبول کنه، ما هم خوشحال می شویم.»

که این طور! پس فکر می کرد که دیگر کار تمام است. با همان یک نگاه و با همان یک لبخند مرا به دام انداخته است. ولی کور خوانده بود. او حتماً فکر کرده که از خدا خواهم خواست که زن او بشوم. اگر چنین فکری کرده، سخت در اشتباه است. این فکرها در عرض چند ثانیه ای از ذهنم گذشت. ولی هیچ به روی خودم نیاوردم تا نکند پدر و مادرم با من مخالفت کنند. تصمیم گرفته بودم که شخصاً با خشایار صحبت کنم. خیلی حرف ها بود که باید به او می گفتم. نباید می گذاشتم که هر طور دلش می خواهد رفتار کند، حداقل نه با من.

با این فکر لبخندی زد و گفتم: «من می خوام قبل از هر جوابی با خودش صحبت کنم.»

پدر و مادرم به هم نگاهی انداختند. بعد مادرم لبخندی زد و گفت: «باشه عزیزم، از نظر ما اشکالی نداره. شما باید با هم صحبت کنید. فکر کنم الان باید خونه باشه. می خوام پاشو بهش زنگ بزنی.»

- اگر از نظر شما اشکالی نداشته باشه، می خوام حضوری با او صحبت کنم. شاید زنگ بزنی و بروم مطبش.

پدر گفت: «بگذار امشب دعوتش می کنیم شام اینجا. اون وقت با هم صحبت کنید. اگر بروی مطب، مزاحم کارش می شوی. می دونی که چقدر سرش شلوغه.»

نمی فهمیدم چرا پدرم این قدر هول شده بود. طوری رفتار می کرد که انگار خشایار از سر من هم زیاد است و اگر رعایت حالش را نکنم، از دستم می رود. پوزخندی زدم و گفتم: «خیالتون راحت باشه. اول زنگ می زنم ببینم برای من وقت داره یا نه!»

فرناز و علی خداحافظی کردند و من بعد از رفتن آنها یکراست به طرف تلفن رفتم. درست مثل یک بشکه پر باروت بودم که فقط منتظر یک جرقه بود تا منفجر شود. یعنی اگر می گفت که وقت ندارم یا باشد برای بعد، دیگر کار تمام بود. اول زنگ زدم خانه اش، ولی آقا مسیح گفت که زنگ زده و گفته که دو سه تا عمل برایش پیش آمده و بعد از ظهر از همانجا می رود مطب. گوشی را که گذاشتم، تصمیم گرفتم که صبر کنم تا بروم مطب. بعد بروم آنجا ببینمش. ولی انگار طاقت نداشتم تا عصر منتظر بمانم. برای همین لباسم را پوشیدم تا بروم بیمارستان. به رغم مخالفت پدرم، با هزار بهانه بیرون آمدم و راهی بیمارستان شدم. یک تاکسی در بست گرفتم و یک ربع بعد جلوی در بیمارستان پیاده شدم. وقتی که دم در گفتم با دکتر نیک نژاد کار دارم، گفتند که عمل دارد و الان در اتاق عمل است. ولی اجازه دادند که از تلفن داخل سالن زنگ بزنم و با او صحبت کنم. به کسی که تلفن را برداشت گفتم که می خواهم با دکتر نیک نژاد صحبت کنم. او گفت: «دکتر الان داره عمل می کنه و نمی تونه بیاد پای تلفن.» بعد اسمم را پرسید تا وقتی که خشایار سرش خلوت شد با من تماس بگیرد.

به ناچار در سالن انتظار منتظر ماندم. از در و دیوار مریض می ریخت. یکی بر اثر تصادف اتومبیل خونین و مالین شده بود. یکی عمل کرده بود و دولا دولا راه می رفت. یکی چشمش را بسته بود. یکی یک دست نداشت. خلاصه دل آدم ریش می شد. فکر کردم خدایا، مردم چقدر گرفتارند. ای کاش معجزه ای می شد و دیگر هیچ مرضی در دنیا وجود نداشت. همه مردم خوشبخت بودند و هیچ کس مشکلی نداشت. یاد حرف های علی شاه افتادم. او همیشه در مورد مشکلات دنیا می گفت: اگر درد توی دنیا نباشه، مردم قدر بی دردی و عافیت رو نمی دونند. اگر سختی نباشه، مردم قدر آرامش رو نمی دونند و اگر کسی قدر این چیزها رو ندونه، دیگه هدفی نداره. برای همین هم هیچ عشقی به بهتر شدن براش نمی مونه.

همین طور در این فکرها بودم که متوجه شدم مرا پیچ می کنند: خانم یادگار با داخلی... تماس بگیرند.

از جا پریدم و به سمت تلفن رفتم. شماره اتاق عمل را که می گرفتم، احساس کردم که انگشتانم کاملاً یخ کرده و دست هایم دارد می لرزد. آخرین شماره را که گرفتم، نمی دانم چرا یک آن از ذهنم گذشت که ای کاش کسی گوشی را بر ندارد. ولی خوب، دیگر خیلی دیر شده بود. خود خشایار گوشی تلفن را برداشت. با لحنی که می شد فهمید حسابی جا خورده است گفت: «چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟»

- هیچی، من فقط می خواستم باهاتون صحبت کنم.

- مطمئنید که اتفاقی نیفتاده؟

- نه، اتفاقی نیفتاده. من باهاتون کار دارم.

- حالا نمی شد بگذاریم برای بعد؟

اصلاً حاضر نبودم که مرا قلاب سنگ کند. حتی اگر کارش خیلی مهم و ضروری بود، باز هم برایم فرقی نمی کرد. کار من هم خیلی مهم بود. برای همین گفتم: «حالا که من دیگه تا اینجا اومدم!»

مکث کرد. به نظر می رسید که دارد فکر می کند. بعد از مدتی گفت: «بسیار خوب، من الان زنگ می زنم و می گویم که اجازه بدهند بیای بالا. وقتی اومدی توی راهرو منتظر باش تا من پیام بیرون.»

با راهنمایی نگهبان سوار آسانسور شدم و شاسی طبقه پنجم را فشار دادم. تمام مدتی که بالا می رفتم دل توی دلم نبود. آسانسور که ایستاد، با قدم هایی نه چندان مطمئن از آن بیرون آمدم. هنوز هم نمی دانستم که برای چه این کارها را می کنم. ولی دیگه وقتی برای فکر کردن نداشتم. به راهرو که قدم گذاشتم، از دور مردی را دیدم که با لباس اطاق عمل دارد به من نزدیک می شود. آن قدر هول بودم که فکر کردم خشایار است. ولی وقتی کمی به من نزدیک تر شد، چشم هایم از تعجب گرد شد. آنچه را می دیدم باور نمی کردم. رو به رویم دکتر احمدی رئیس دانشگاهمان ایستاده بود و مستقیم به من نگاه می کرد. نمی توانستم وجود او را آنجا توجیه کنم. آن قدر جا خورده بودم که حتی فراموش کردم به او سلام کنم. او هم که مرا نشناخته بود، از کنار من رد شد و رفت. به فکر فرو رفتم. اصلاً نمی فهمیدم که او آنجا چکار می کند. ولی بالاخره بعد از کلی فکر کردن، موضوع را فهمیدم. خشایار با دکتر احمدی همکاری بود. حتماً او از دکتر خواسته بود که مرا به دانشگاه برگرداند. این او بود که قضیه قسطی شدن شهریه را مطرح کرده بود. اصلاً از کجا معلوم شاید او همه شهریه را بدون این که من بفهمم پرداخته بود و من ناخودآگاه باید قسط های او را می دادم. پس باز هم در مورد این که فکر کرده بودم او می خواهد از گرمی خانواده ما استفاده کند اشتباه کرده بودم. نه، او خیال داشت که نقش حامی مرا بازی کند. ولی نمی فهمیدم که چرا این کار را می کند. یعنی فکر می کرد که من خودم از عهده کارهایم برنمی آیم؟ شاید هم می خواست که مرا مدیون خودش کند. چرا نمی فهمید که من به کمکش احتیاج ندارم؟ با این فکر که او خواسته برتری اش را به رخ من بکشد، از او بدم آمد.

در همین حال از پشت سرم صدایی شنیدم. برگشتم و او را دیدم که با قدمهایی استوار به سمت من می آید. لباس سبزی که پوشیده بود او را کوچک تر از همیشه نشان می داد. ولی وجودش ابهتی داشت که آدم را سر جا میخکوب می کرد. خشایار در حالی که کلاه پارچه ای را از سرش برمی داشت، به من نزدیک شد و گفت: «با من کاری داشتید؟»

خیلی سعی کردم به خودم مسلط باشم. طوری که صدایم نلرزد، گفتم: «ما باید با هم صحبت کنیم.»

وقتی به چشم هایش نگاه کردم، یک آن ترس و نگرانی را در عمق چشم هایش دیدم. نمی دانستم چرا آن حالت را به خودش گرفته بود. یعنی از این که من در آن وضعیت به سراغش آمده بودم ناراحت بود؟ ولی به سرعت خودم را از این فکر منصرف کردم. او به سمت اتاقی اشاره کرد و گفت: «می تونیم بریم اونجا و صحبت کنیم.» بعد جلو افتاد و من هم به دنبالش.

اتاق کوچکی بود که فقط چند مبل و یک میز کوتاه داشت. یکی از مبل ها را به من تعارف کرد و هر دو رو به روی هم نشستیم. چند دقیقه بدون هیچ حرفی به صورت هم خیره شدیم. خیلی دلم می خواست که بدانم در آن لحظه به چه فکر می کند: به من، به ازدواج یا به عمل جراحی که قرار بود چند دقیقه دیگر انجام بدهد.

دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، ولی با وارد شدن پیرمردی که چای برایمان آورده بود مجبور به سکوت شد. خشایار یک فنجان چای جلوی من گذاشت. لبخندی زد و گفت: «ببخشید که ما اینجا شیرینی یا شکلات نداریم!» بعد در حالی که قندان را به سمت من می گرفت گفت: «فعلاً باید دهانتان را با قند شیرین کنید.»

- متشکرم، من چای نمی خورم.

- متأسفانه اینجا نمی تونیم با چیز دیگه ای ازتون پذیرایی کنیم.

من که از ادامه دادن این بحث خسته شده بودم گفتم: «مهم نیست، چیزی نمی خورم.»

خندید و گفت: «پس شما صحبت کنید، من چایی می خورم.»

- شما راحت باشید.

در جایش جا به جا شد، به پشتی مبل تکیه داد، لبخندی زد و گفت: «من راحتم.» بعد فنجان چایش را به سمت دهانش برد و بی مقدمه گفت: «خوب، بالاخره قرار عروسی را کی بگذاریم؟»

از حرفش خیلی جا خوردم. یعنی او چه فکر می کرد! آن قدر از من مطمئن بود که فکر می کرد من حتماً قبول می کنم و به هیچ حرف دیگری احتیاج نیست؟ یعنی ازدواج به همین راحتی بود! تا هر کسی از آدم خواستگاری کند باید زود جواب مثبت داد؟ شاید هم فکر می کرد که چون من کس دیگری ندارم، حتماً هول می شوم و سریع قبول می کنم! به هر حال هر طور که فکر کرده بود، حرفش خیلی احمقانه بود. دوباره نگاهی به صورتش انداختم. خیلی خونسرد مشغول خوردن چایش بود. خدایا، چقدر این مرد بی احساس و خشک بود. حداقل امروز را می توانست کمی بهتر رفتار کند و دیگر این ژست ها را برای من نگیرد. کم کم داشتم از دستش عصبانی می شدم. گفتم: «شما فکر می کنید که ازدواج به همین راحتی؟»

گوشه لبش به نشانه لبخند کمی بالا رفت و با بی‌اعتنایی گفت: «خوب آره، به همین راحتی. زندگی را هر چقدر سخت بگیری سخت تر می‌گذره.»

- ولی هر کاری آداب و رسوم خودش رو داره.

فنجانش را روی میز گذاشت و در حالی که سعی می‌کرد با نگاه هایش روی من تأثیر بگذارد، چشم در چشم من دوخت و گفت: «خوب، ما هم آداب و رسوم را رعایت می‌کنیم. این که دیگر ناراحتی ندارد!»

فکر کردم این مرد غیرقابل تحمل است. هر چقدر سعی می‌کردم که او را متوجه رفتار اشتباهش بکنم، مثل این که بدتر خودش را به نفهمی می‌زد. جووری با من رفتار می‌کرد که انگار دارد با یک بچه دبستانی صحبت می‌کند. به خودم گفتم حتی اگر همه چیز را هم برایش توضیح بدهی او را ذره‌ای ناراحت نخواهد کرد. ولی تصمیم داشتم که حرفم را بزنم، چه برایش مهم باشد، چه مهم نباشد. گفتم: «این راهی که شما انتخاب کرده اید راهش نیست.»

کمی در صندلیش جا به جا شد و گفت: «منظورتون چیه؟»

- شما فکر کردید من کی هستم؟ یکی از بچه یتیم‌های تحت تکفلتون؟ یا یه بدبخت بیچاره که اگر بهش کمک نکنید از دست می‌ره؟ شاید هم فکر کردید گدای سر کوجه تون هستم که از شما صدقه قبول کنم!»

خشایار سرش را پایین انداخته بود و در تمام مدت فقط گوش می‌داد. ولی اسم صدقه را که آوردم، سرش را بلند کرد و به هوای این که منظورم از صدقه خواستگاری کردن اوست، گفت: «به نظر شما اسم این کار صدقه است؟»

احساس کردم بالاخره این حرف‌هایم به گوشه‌ای از غرورش برخورده. شاید بالاخره می‌فهمید که دوست داشتن به این چیزها نیست. خیال داشتم که خیلی حرف‌ها بزنم ولی خشایار از روی مبل بلند شد و با صدایی نه‌چندان آرام گفت: «وقت شنیدن این مزخرفات رو ندارم.» پشتش را به من کرد و به سمت پنجره رفت و بدون این که برگردد گفت: «حرف دلت رو بزن، حرف‌هایی رو که برای گفتنش اینجا اومدی.» و بعد برگشت و نگاه رنجیده‌ای به من انداخت که تا اعماق وجودم نفوذ کرد. گفت: «چرا از من خوشت نمی‌آد؟»

با این حرف انگار ناگهان دلم لرزید. یعنی واقعاً دوستش نداشتم؟ آیا واقعاً به حرف‌هایی که زده بودم از ته دل اعتقاد داشتم؟ ولی دیگر کار از کار گذشته بود، خشایار چشم‌هایش را ریز کرد و در چشم‌های من دقیق شد. انگار که می‌خواست حقیقت را در چشم‌های من ببیند. گفت: «دلیلش امیره؟»

اسم امیر که آمد، یکهو قلبم ریخت. نمی‌دانستم چه کسی درباره امیر با او صحبت کرده. شاید پدرم، شاید هم فرناز.. بله، حتماً فرناز به او گفته بود. در دل لعنتش کردم. خشایار گفت: «مشکل اینه که من مثل پسر بچه‌های عاشق پیشه نیستم.»

اگر عروسکی بودم که تو با به حرکت درآوردنش همه را مات و مجذوب خودت می کردی، اون وقت خوب بودم. اگر هر روز پای تلفن زار می زدم و می گفتم بدون تو می میرم، اون وقت قابل دوست داشتن بودم.» و بعد ادامه داد: «تو همسر و همراه نمی خواهی، تو مجنون می خواهی و من مجنون نیستم. دلت می خواد هر کسی بهت می رسه خودش رو جلوی پاهات قربانی کنه.» مکثی کرد و سپس گفت: «فکر می کنی کی هستی؟ اصلاً دنبال چی هستی؟»

راست می گفت، من که بودم؟ دنبال چه می گشتم؟ اینها سؤال هایی بود که هیچ وقت جوابش را پیدا نکرده بودم. یادم آمد که علی هم همیشه می گفت تو دختر یکی یکدونه لوس و نازنازی هستی که خودت هم نمی دونی چی می خواهی. تازه اگر هم بهت بگویند که بالای چشمت ابروست، ناگهان دنیا برایت تمام می شه و همه رویاهات خراب می شه. ظاهراً خشایار هم نظر او را داشت. به قیافه عبوس و عصبانی اش نگاه کردم. خدایا، این مرد چرا این قدر عذابم می داد؟ اشک هایم پشت پلک چشمانم جمع شده بود. ولی تا آنجایی که توان داشتم سعی می کردم گریه نکنم. فکر کردم اگر لب از لب باز کنم، حتماً می ززم زیر گریه.

خشایار که رویش را برگردانده بود و متوجه من نبود، گفت: «تو عذاب وجدان داری. برای همین هم هنوز تو رویاهات با اون زندگی می کنی. یعنی اگر من هم مثل اون به خاطر تو خودکشی می کردم، اون وقت یه عمر برام دلت تنگ می شد و گریه می کردی؟» بعد سرش را به طرف من برگرداند و با صدای بلند گفت: «ازت متنفرم!»

حرفش مثل تیری بود که درست وسط قلبم نشست. دیگر نمی توانستم تحمل کنم. بغضی که توی گلویم جمع شده بود به یکباره ترکید و تمام صورتم را اشک پوشاند. خدایا، چقدر باید عذاب بکشم؟ من دیگر طاقت ندارم! سرم را بلند کردم و دیدم که خشایار از در بیرون رفت. خیلی سعی کردم جلوی گریه ام را بگیرم، ولی امکان نداشت. دلم می خواست با او حرف بزنم. دلم می خواست همه چیز را برایش توضیح بدهم. ای کاش به من هم مهلت حرف زدن داده بود. چقدر سخت بود که فکر می کرد امیر برای این که من زنش نشده ام خودش را کشته. ای کاش این گریه لعنتی تمام می شد تا من هم می توانستم از خودم دفاع کنم.

در همین حال خشایار با یک لیوان آب برگشت. به نظر می رسید که آرام شده است. باز همان نقاب بی اعتنایی را به چهره زده بود. همین طور که لیوان آب را به من می داد، گفت: «بسیار خوب، بسه دیگه، حالت به هم می خوره.» و آمرانه گفت که اشک هایم را پاک کنم.

مثل بچه های حرف شنو آرام گرفتم و با دستمالی که از کیفم بیرون آوردم اشک هایم را پاک کردم.

خشایار در کمال خونسردی ادامه داد: «دیگه تموم شد. از این ثانیه به بعد انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده، من پیشنهادم رو پس می گیرم، تو هم همه چیز رو فراموش کن. اصلاً هر کسی به راه خودش می ره.» و در حالی که چشم به پنجره دوخته بود ادامه داد: «شاید هم تو راست می گی. شاید هم من راه دوست داشتن رو بلند نیستم. ولی حداقل سعی خودم رو کردم. اما

تو، تو مثل دختر بچه ها خودت رو قایم کردی. تو ترسویی.» می خواستم به این حرفش اعتراض کنم ولی گفت: «نه، نمی خواد بگی که خیلی شجاعی، چون نیستی. تو حتی از افکار خودت هم می ترسی. برای همین هم هیچ وقت نمی تونی برای زندگی تصمیم بگیری. حالا که دیگه همه چی تموم شده این حرف رو از من به عنوان یک دوست قبول کن. بعضی وقت ها لازمه که آدم کمی ریسک کنه اما حساب شده.» و ادامه داد: «البته به شرطی که خیلی دیر نشده باشه.»

بعد دستی به موهایش کشید. خسته به نظر می رسید. من هم خسته بودم خیلی هم خسته. از سر بدبختی و عجز آهی کشیدم. خشایار گفت: «به هر حال معذرت می خوام. من کنترل خودم رو از دست داده بودم. از این که باعث ناراحتی شدم متأسفم. امیدوارم که منو ببخشید.»

همین طور که با ناباوری به چهره اش نگاه می کردم، به نظرم رسید که چیزی در گوشه چشمش برق زد. ولی او بلافاصله صورتش را برگرداند و از در بیرون رفت. دنبالش دویدم و در راهرو صدایش کردم: «خشایار، خشایار.» اما او بدون این که حتی نیم نگاهی به من بیندازد، از یک در شیشه ای رد شد و من را با یک دنیا غم و بدبختی تنها گذاشت. دیگر حتی اشکی هم برای ریختن نداشتم. وقتی با آسانسور پایین می آمدم، مرتب با خودم تکرار می کردم: «تمام شد، همه چیز تمام شد.»

از در بیمارستان بیرون آمدم و سعی کردم که به خودم مسلط باشم تا هیچ کس متوجه حال و وضع من نشود. ولی خوب، ممکن نبود. چون آن قدر گریه کرده بودم که چشم هایم دو کاسه خون بود. پلک هایم ورم کرده بود و دماغم حساسی قرمز شده بود. در تاکسی که نشستم احساس کردم که بدبخت ترین آدم روی زمین هستم. دلم برای خودم می سوخت. چطور آن قدر آسان خشایار را از دست داده بودم؟ باورم نمی شد که او دیگر مرا نمی خواهد. چرا به او نگفته بودم که خیلی دوستش دارم! چرا سعی نکرده بودم که او را به نحوی نگه دارم!

آن قدر حالم بد بود که خانمی که کنار دستم نشسته بود متوجه من شد و پرسید: «اتفاقی افتاده؟»

انگار که با خودم صحبت می کردم گفتم: «همه چیز خراب شد.»

- این حرف را نزن. آخه چرا؟

- تقصیر خودم بود.

مثل این که متوجه منظورم شده باشد، لبخندی زد و گفت: «خوب، دنیا به آخر نرسیده، عذرخواهی کن.»

برگشتم و نگاهش کردم. آن قدر چهره اش ساده و صمیمی بود که به دلم نشست. گفتم: «ای کاش همه چیز این قدر راحت حل می شد.» و به راننده گفتم که نگه دارد.

از تاکسی پیاده شدم و کمی راه رفتم. احتیاج داشتم که کمی در هوای آزاد نفس بکشم. فکر کردم حالا باید چکار کنم. یاد علی شاه افتادم. یک بار بهم گفته بود: سختی های زندگی رو همونطوری قبول کن که هستند نه کمتر و نه بیشتر.

بله، باید با واقعیت کنار می آمدم. خشایار را از دست داده بودم و این یک حقیقت بود. حالا باید بروم خانه و دوباره زندگی را از صفر شروع کنم. ولی نمی توانستم. هنوز چیزی روی قلبم سنگینی می کرد، چیزی که اگر نمی گفتم قطعاً دیوانه می شدم. به سمت تلفن عمومی رفتم. شماره بیمارستان را گرفتم و گفتم که با دکتر نیک نژاد کار دارم. خشایار گوشی تلفن را که برداشت، بی مقدمه بدون این که خودم را معرفی کنم، گفتم: «امیر به خاطر این که عاشق من بود خودش رو نکشت.» مکثی کردم و بعد با صدایی که به گوش خودم هم ناآشنا بود، گفتم: «اون برادرم بود. امیر پسر پدرم بود.» و گوشی را گذاشتم.

حال عجیبی داشتم. برای اولین بار بود که این واقعیت را به زبان می آوردم. البته گاهی وقت ها پیش خودم مرور می کردم که چرا این اتفاق افتاده بود. ولی این اولین بار بود که با تمام گوشت و پوستم این حقیقت را درک می کردم. امیر برادرم بود. فکر کردم من تمام مدت این مسئله را می دانستم ولی هیچ وقت نمی خواستم آن را درک کنم. من و او در هر صورت به هم نمی رسیدیم. چه او خودش را می کشت و چه نمی کشت، به هر حال ازدواج ما صورت نمی گرفت. پس چرا این کار را کرده بود؟ فقط مگر این که... انگار چیزی در ذهنم روشن شد.

بله، فقط مگر این که امیر خواسته بود به نوعی انتقام بگیرد.

و با این فکر انگار آن شاهزاده طلایی در ذهنم به یکباره از هم پاشید. چقدر احمقانه بود که آدم برای این که از یک نفر دیگر انتقام بگیرد خودش را بکشد. فقط برای این که بتواند به نوعی او را نابود کند.

چهره خشایار و امیر هر دو در نظرم مجسم شد. یکی قوی و قابل اعتماد، دیگری متزلزل و ضعیف. خشایار در مقایسه با امیر محسنات بسیاری داشت که اگرچه به چشم نمی آمد، ولی یک دنیا ارزش داشت. او باعث می شد که با خودم روراست باشم. ناگهان دلم برایش پر کشید. ولی خوب، چه فایده، او دیگر مرا نمی خواست. احساس کردم حالا که او را از دست داده ام دیگر هیچی از این دنیا نمی خواهم. شاید برگردم ده و تا آخر عمر همانجا زندگی کنم. اصلاً شاید همین الان بروم. حواسم را جمع کردم تا ببینم کجا هستم. در پیاده رویی راه می رفتم که نمی دانستم کجاست. دو طرف خیابان را درخت های سر به فلک کشیده احاطه کرده بود. همه جا سبز بود، سبز سبز. فکر کردم بهار هم فصل قشنگی است. فقط آدم باید چشم هایش را باز کند و قشنگی ها را ببیند. می دانستم که با این حال و روز نمی توانم خانه بروم. پس حالا کجا بروم. خانه فرانک یا پیش مهسا؟ ولی نه، نمی خواستم کسی از جریان بویی ببرد. بالاخره تصمیم گرفتم که بروم پیش فرناز. بعد سر فرصت وسایلم را جمع می کنم و برای همیشه می روم ده. آن زندگی را دوست داشتم - پیش خاتون، گل بوته و علی

شاهی که آرام و راحت برای خودش در گورستان آنجا خوابیده بود.

وقتی که فرناز در را به رویم باز کرد، از تعجب سر جایش خشکش زد. بدون این که حرفی بزنم وارد شدم. فرناز هم پشت سرم در را بست و هر دو همانجا در پاگرد پله ها ایستادیم. من به دیوار تکیه کرده بودم، و او هم به صورت من خیره شده بود. چند لحظه هر دو به همان حال ماندیم. بالاخره من به حرف آمدم و گفتم: «تموم شد.»

فرناز همین طور خیره به چشم های من نگاه می کرد. من ادامه دادم: «می خوام برگردم ده.»

بعد از چند لحظه فرناز گفت: «چی شده؟»

روی پله ها نشستیم و او هم کنارم نشست. سرم را روی شانهِ اش گذاشتم و گفتم: «من خیلی بدبختم.»

دستم را در دستش گرفت و گفت: «آخه چرا؟ مگه چی شده؟»

- هیچی، حرف هایی بهش زدم که خیلی احمقانه بود. او هم چیزهایی بهم گفت که قلبم را شکست. بعد هم قرار شد هر کسی به راه خودش بره.

ناگهان موضوعی به ذهنم رسید. صورتم را رو به فرناز کردم و پرسیدم: «تو راجع به امیر به اون چی گفته بودی؟»

فرناز که کمی دستپاچه شده بود گفت: «هیچی به خدا، اون خودش پرسید.»

- چی پرسید؟

- یه بار که اومده بود اینجا، از من پرسید که امیر کیه؟ فکر کنم توی هذیانی که می گفتم صدایش کرده بودی. من هم گفتم که قرار بوده تو و او با هم ازدواج کنید. بعد پرسید چرا پریا باهاش ازدواج نکرده. من هم جواب دادم که یه جریاناتی پیش آمد و بعدش هم امیر خودکشی کرد. دیگه اون هیچی نپرسید و من هم چیزی نگفتم.

دوباره سرم را روی شانهِ اش گذاشتم و فکر کردم که پس خشایار حق داشته که خیال کنه من مسئول مرگ امیر هستم. ولی حالا دیگه چه اهمیتی داشت. آه عمیقی از ته دل کشیدم و از جا بلند شدم. فرناز هم بلند شد و هر دو رفتیم تو. کفش هایم را درآوردم، پایم خیلی درد می کرد. روی یک مبل ولو شدم و پاهایم را هم روی یک چهار پایه گذاشتم. فرناز لیوانی آب برایم آورد و کنارم روی زمین نشست و به من که چشم هایم را بسته بودم گفت: «نمی خوای بگی چی شده؟»

فکر کردم چه بگویم. صدای خشایار در گوشم پیچید که گفت: ازت متنفر. گفتم: «اون گفت که از من متنفره.»

- چی؟ متنفره؟

جوابش را ندادم. فرناز پایم را تکان داد و گفت: «تو چی بهش گفتی که اون این حرف رو زد؟ اون که تو رو خیلی دوست داره.»

با چشم های بسته لبخندی زدم و گفتم: «دوست داشت.»

- نه، حتماً هنوز هم دوست داره. اون خیلی وقته که تو رو دوست داره.

کم کم توجهم جلب می شد. فرناز ادامه داد: «تا به حال چند بار این موضوع رو به من گفته بود. اما هر بار که بهش می گفتم بیاد با خودت صحبت کنه، یه بهانه ای می آورد. فکر می کنم می ترسید که نکنه تو همچین احساسی نسبت بهش نداشته باشی.»

خدای من چطور همه چیز دست به دست هم داده بود تا آینده من خراب شود. به فرناز گفتم: «پس چرا حالا این حرف ها رو می زنی؟ چرا همون وقت هیچی بهم نگفتی؟»

با کمی لکنت گفت: «آخه، دیگه دلیلی نداشت. اون داشت ازدواج می کرد و لازم نبود که من با این حرف ها ناراحت کنم. تازه فکر نمی کردم این قدر دوست داشته باشه که به خاطر تو بزنه زیر همه چیز.»

من که هنوز هم حرف های فرناز را باور نمی کردم گفتم: «من هم فکر نمی کردم.»

فرناز با هیجان دست مرا کشید و گفت: «تو باید باهاش صحبت کنی.»

- دیوانه شدی؟ می گم اون دیگه منو نمی خواد.

- من مطمئنم که می خواد. پاشو زنگ بزن و بهش بگو که از حرف هایی که زدی پشیمانی. اون باید بفهمه که همه اینها یه سوء تفاهم بوده.

کم کم به فکر می افتادم. یعنی ممکن بود؟ یعنی می توانستم یک طوری از دلش دریابم؟ اما نه. مگر خودش نگفته بود که همه چیز را فراموش کنم! باز هم صدای خشایار در گوشم پیچید: ازت متنفرم. ازت متنفرم.

خدایا، مردم چقدر زود از هم متنفر می شوند. در همین فکرها بودم که صدای زنگ در بلند شد. در همین ضمن هم امیر کوچولو از خواب بیدار شد و شروع کرد به نق نق کردن. فرناز که به سمت تخت بچه می رفت گفت: «حتماً علیه. باز کلیدش رو نبرده.»

به سمت اف اف رفتم و خواستم که در را باز کنم ولی نمی دانم چرا گوشی را برداشتم و پرسیدم: «کیه؟»

صدای آن طرف گفت: «باز کن، خشایارم.»

باورم نمی شد. یعنی خود خشایار بود؟ یعنی دنبال من اینجا آمده بود؟ فکر کردم پس شاید هنوز امیدی باشه. دکمه را فشار دادم و در باز شد. خودم را جمع و جور کردم و تصمیم گرفتم که این بار هر جوری شده او را از دست ندهم. در را که باز کردم جلوی چشمم فقط سپید بود- یک بغل رز سفید. در حالی که گل ها را به دستم می داد با خنده گفت: «فکر کردم اون قدر هم که گفته ام ازت متنفر نیستم.» و ادامه داد: «حتی گاهی وقت ها کمی هم دوستت دارم.»

لب هایم می خندید ولی چشم هایم گریه می کرد. سرش را پایین آورد، ابروهایش را به هم نزدیک کرد و با لحن خاصی پرسید: «تو فقط بلندی گریه کنی؟»

از حالتی که به خودش گرفته بود خنده ام گرفت. سرم را بلند کردم و خندیدم. گفت: «خوب، حالا بهتر شد.» و ادامه داد: «بعد از گریه نمی خواهی یه چیزی بگی؟»

- چرا، از ته قلب خوشحالم.

و هر دو خندیدیم.

یک ماه بعد، یک روز دوشنبه آفتابی پیاده به سمت نزدیکترین محضر ازدواج می رفتیم. من و خشایار جلوتر بودیم و پدر و مادرم هم با فرناز و علی عقب تر. مراسم ازدواج ما عبارت بود از یک عقد ساده در محضر و یک شام خانوادگی در دیزی سرای آذری نزدیک راه آهن. چون خشایار هیچ کس را به غیر از دو دایی نداشت و آنها هم با ازدواج ما مخالف بودند، تصمیم گرفته بودیم که هیچ جشنی برگزار نکنیم. دیگر آن دختر بچه لوس و خودخواهی نبودم که آرزو داشته باشم همه مرا در لباس سفید ببینند یا به زندگی ام حسرت بخورند. آن قدر خوشحال بودم و احساس رضایت می کردم که اصلاً برایم مهم نبود چرا سفره عقد ندارم یا چرا همه به چشم عروس به من نگاه نمی کنند. به تنها چیزی که فکر می کردم زندگی جدیدی بود که می خواستم با خشایار شروع کنم. بعد از این همه سختی که کشیده بودم، آماده بودم که دو دستی خوشبختی ام را بچسبم و دیگر هیچ وقت و به هیچ دلیلی آن را از دست ندهم. به صورت خشایار نگاه کردم، آرام و خوشحال بود. فکر کردم یعنی الان دارد به چه فکر می کند؟ به نظرم آمد صدایی در قلبم گفت: حتماً به روزهایی که پشت سر گذاشته.

ناگهان انگار تمام گذشته در ذهنم زنده شد: دوران دانشگاه، نامزدیم با امیر، روز عقدم، خودکشی امیر، جریان پدرم، آن ده قشنگ، خاتون، علی شاه، گل بوته، بچه های مدرسه ام و حالا هم خشایار همسرم. دوباره رویم را به طرفش برگرداندم- حتی چشم هایم هم به من می خندید.

چقدر این مرد را دوست داشتم و چقدر از این که در کنارش هستم، خوشحال بودم. همیشه نظرم این بود که پاییز فصل عاشقی است: آن سکوتش، آن برگ های رنگ و وارنگش، باران های زیبایش، همه و همه دست به دست هم می دهد و

یک فصل رویایی را می سازد. ولی امروز نظرم عوض شده بود. به نظرم بهار فصل عشقی بود- فصلی که من در آن قشنگ ترین لحظه ها را با خشایار داشتم. اصلاً شاید هم هر کسی در فصل خودش عاشق می شود. تازه بعضی ها هم چهار فصل سال عاشقند- کسانی مثل علی شاه.

چقدر دلم می خواست که او هم زنده بود و خوشبختی ما را به چشم می دید. با صدای خشایار به خودم آمدم: «پریا، به چی فکر می کنی؟» بعد یک ابرویش را مثل همیشه بالا برد و گفت: «پشیمون که نشدی؟»

- چی؟ پشیمون؟

از این سؤالش خنده ام گرفت و گفتم: «خشایار، می تونم ازت یه سؤالی بکنم؟»

قیافه متفکری به خود گرفت و گفت: «تا سؤال چی باشه!»

- خشایار، تو از کی عاشق من شدی؟

- عاشق؟ واقعاً تو فکر می کنی که من عاشقتم؟

و خندید.

گفتم: «ا، لوس نشو دیگه. خوب، از کی فهمیدی که منو دوست داری؟»

- چی می خوای بشنوی؟ خوبه بگم از وقتی که توی این دنیا چشم باز کردم، احساس کردم که هفده هجده ساله دیگه، قراره یه دختری به اسم پریا با مشخصات تو به این دنیا بیاد که من خیلی دوستش دارم؟

- خشایار، من دارم جدی صحبت می کنم.

در حالی که هنوز هم می خندید، ادای وقت هایی را درآورد که می خواست حرف های جدی بزند و گفت: «خوب، خوب. از وقتی که روز اول اون قدر عصبی ات کردم که گریه ات درآمد. نه خدایا، دارم دروغ می گم. اون وقت اصلاً از این ضعفت خوشم نیامد.»

- مسخره بازی درنیا!

این بار واقعاً جدی شد. چشم هایش را در چشم های من ثابت نگه داشت و بعد از چند لحظه گفت: «راستش رو بخوای، از اون روزی که جلو شرکت پدربت سرم داد زدی و گفتمی که بهم اجازه نمی دی که سنگ قبر پدرم رو عوض کنم.»

این حرف خشایار برایم باور کردنی نبود. آن روزی که او از آن صحبت می کرد، همیشه به نظرم بدترین و مزخرف ترین روز زندگی بود. خدای من، هیچ وقت فکر نمی کردم که در آن روز کذایی سرنوشت من داشته عوض می شده.

خشایار گفت: «اون روز تو واقعاً عصبانی بودی، من هم بودم. یادته؟»

اصلاً دلم نمی خواست یادم بیاید. ای کاش خشایار هم همه چیز یادش می رفت، چون از رفتار آن روزم واقعاً شرمنده بودم. ولی این طور که او تعریف می کرد، معلوم بود که همه چیز را تمام و کمال به خاطر سپرده و خیال هم ندارد که فراموش کند. ادامه داد: «یادته چقدر سرم داد زدی و تحقیرم کردی!»

- خيله خوب، بسه ديگه.

اما او بس نمی کرد. باز گفت: «اما جالبه. با اون قیافه عصبانی که داشتی، چشم هات یه جورى بود، مهربون و معصوم. همین باعث شد که فکر کنم تو اون قدرها هم که نشون می ده بد اخلاق و غیر قابل تحمل نیستی. همون روز بعد از اینکه سوار ماشین شدم، فهمیدم که دیگه از گیر اون چشم ها خلاص شدن کار ساده ای نیست.»

با این حرف او ناخودآگاه لبخندی روی لب هایم نشست و برای این که خدا این چشم ها را به من داده بود هزار بار شکر کردم.

خشایار گفت: «البته سعی کردم که فراموش کنم. آخه رفتارت یه جورى بود. مثل دختر بچه های دبستانی خودت رو قایم می کردی با این که تظاهر می کردی که سرت خیلی شلوغه و وقت رفت و آمد نداری! اما خوب، بعداً رویه ات رو عوض کردی و سعی کردی توجهم را جلب کنی.» بعد نگاه بدجنسی به من انداخت و بلند بلند خندید.

به خودم گفتم: برای کی نقش بازی می کردی؟ او از همه چیز خبر دارد. واقعاً هم بهتر از این نمی توانست دستم را رو کند. گفتم: «بابا غلط کردم که یه سؤال پرسیدم. می ترسم یواش یواش به اینجا برسی که اصلاً من به زور مجبورت کردم که مهشید رو بگذاری کنار و باهام ازدواج کنی.»

سرش را عقب برد و از ته دل خندید. من هم خندیدم. واقعاً خوشحال بودم، خوشحال و آزاد. خنده هامان که تمام شد، خشایار رو به من کرد و گفت: «خوب، حالا نوبت توست. زود باش اعتراف کن. از کی به فکر به دام انداختن من افتادی؟»

- اوه، اوه، نه که تو هم خیلی آس دهن سوزی بودی!

- نه، بدون شوخی، همه اش که نمی شه آقايون به خانم ها بگن که از کی دوستشون داشته اند!

- به من چه، رسم اینطوره.

- خوب، تو این رسم اشتباه رو بشکن. گفتم که، بعضی وقت ها یه کم ریسک لازمه.

و من حرف های خودش را تحویلش دادم و گفتم: «البته، اگه هنوز خیلی دیر نشده باشه.»

سر جایش ایستاد و به ساختمان محضر اشاره کرد و گفت: «دیگه داره دیر می شه ها. تا از همین جا برنگشته ام زودتر بگو.»

وانمود کردم که از این تهدیدش خیلی ترسیده ام. و در حالی که دوباره هر دو راه می افتادیم، با خنده گفتم: «خیله خوب، بگذار ببینم. خوب، من...» و به فکر فرو رفتم.

واقعاً چند وقت بود که من به خشایار فکر می کردم؟ یاد سرماخوردگی ام و هذیان هایی که می گفتم افتادم. آن روز وقتی چشم هایم را باز کرده بودم، او اولین کسی بود که دیده بودم. یعنی از همان وقت فهمیدم که دوستش دارم یا... و ناگهان یاد شب هایی افتادم که زنگ می زدم خانه اش و قطع می کردم. نه، وای این موضوع را که هیچ وقت به او نخواهم گفت - حتی تا دم مرگم. با صدای خشایار به خودم آمدم: «چقدر فکر می کنی؟ مگه می خوای قصه رو تعریف کنی؟» و باز خندیدم.

گفتم: «می دونی، من از اون وقت بهت فکر کردم که زنگ زده بودی و با پدرم کار داشتی. یادته؟»

- خوب، من همیشه وقتی زنگ می زدم اونجا با پدرت صحبت می کردم.

- نه، نه، اون شبی که زنگ زدی و من بهت گفتم که بابا تو شرکت داره به حساب ها رسیدگی می کنه و تو هم گفتی که همه چیز رو بسپارم به تو. تو خودت همه چیز رو درست می کنی. گو اینکه هیچ کاری هم نتونستی بکنی.

و این بار نوبت من بود که با بدجنسی نگاهش کنم و بخندم. اما خشایار این بار نه تنها نخندید، بلکه خیلی جدی گفت: «هیچ می دونی که من اون شب زنگ زده بودم تا با پدرت راجع به تو صحبت کنم؟ اما قضیه ورشکستگی همه چیز رو به هم ریخت و من فکر کردم دیگه از اون به بعد تو به چشم دیگه ای به من نگاه می کنی. نمی دونستم چکار می تونم بکنم که زمینه مساعد بشه. برای همین هم با فرناز صحبت کردم و قرار شد که ببینم چطور می تونم جریان دانشگاهت رو درست کنم تا بلکه کمی رفتار تو بهتر بشه. اما فایده ای نداشت. به همین دلیل هم سعی کردم که بکل همه چیز رو فراموش کنم.»

اما من پس از آن شب دیگه هیچ وقت او را فراموش نکرده بودم و باز یاد تلفن هایی افتادم که وقت و بی وقت به خانه اش می زدم و از این که با همه زرنگی اش هیچ وقت نخواهد فهمید که کار من بوده در دلم قند آب شد و بی صدا خندیدم. بعد برای این که موضوع حرفمان را عوض کنم گفتم: «خشایار، تو اون شعر معروف پریا رو شنیده ای؟»

خندید و گفت: «آره، چطور مگه؟»

- نمی دونم چرا احساس می کنم که من هم مثل اون پریای خط خطی تا به حال چند بار خط خورده ام و دوباره عوض شده ام.

در حالی که به حرف های من از ته دل می خندید گفت: «دختر کوچولو، تو هنوز هم تو رویاهای خودت غرقی. خدا به داد من برسه. چطور می تونم تو رو به زندگی واقعی عادت بدم!»

ولی من بی توجه به حرف ها و نصیحت های او زیر لب زمزمه می کردم: «جیغ زدن ویغ زدن، جادو بودن دود شدن، بالا رفتن تار شدن.»

به اینجا که رسیدم خشایار هم با من شروع کرد به زمزمه کردن: «پایین اومدن پود شدن، پیر شدن گریه شدن، جوون شدن خنده شدن، خان شدن بنده شدن، خروس سرکنده شدن، میوه شدن هسته شدن، انار سرپسته شدن، امید شدن یأس شدن، ستاره نحس شدن.»

صدایی از پشت سرمان گفت: «شماها دیوونه اید. همه عروس دامادها روز عروسیشون چی به هم می گویند، شماها دارین شعرهای مهدکودک رو می خونین؟»

این علی بود که این طور آبروی ما را می برد. هر دو زدیم زیر خنده و قدم هایمان را تند کردیم. به ساختمان محضر که رسیدیم، پایین پله ها منتظر شدیم تا بقیه هم برسند. همین طور که می گفتیم و می خندیدیم، یک ماشین که داشت از کنارمان رد می شد چند تا بوق برایمان زد و زنی که کنار دست راننده نشسته بود دستی تکان داد و گفت: «مبارک باشه، انشاءالله که خوشبخت بشین.»

ماتم برده بود. به صورت خشایار نگاه کردم و گفتم: «از کجا فهمیدن؟»

او خندید و در حالی که برای ماشین که دیگر دور شده بود به عنوان تشکر دست تکان می داد، رو به من گفت: «از دلشون. نقش دل رو یادت رفته؟!»

پایان

نقش دل عکس رخ عشق به جان اندازد

ورنه این کهنه سرا نقش چه بسیار بساخت

اسفند ماه 78- بهارک